

طیبه

گراهام گرین
سفر به دنیای
خاله آگوست
مرتضی رستمیان

سفر به دنیای خاله آگوستا

گراهام گرین

مترجم
مرتضی رستمیان

تهران - ۱۳۸۸

سفر به دنیای خاله آگوستا

گراهام گرین

مترجم
مرتضی رستمیان

انتشارات علم
تهران - ۱۳۸۸

سرشناسه	گرین، گراهام: ۱۹۰۴-۱۹۹۱ م.
عنوان و نام پدیدآور	سفر به دنیای خاله آگوستا / گراهام گرین، مترجم مرتضی رستمیان.
مشخصات نشر	تهران: علم، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	۴۶۷ ص.
شابک	3 - 075 - 224 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	فیا.
یادداشت	عنوان اصلی: Travels with my aunt
موضوع	داستان های انگلیسی - - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده	رستمیان، مرتضی، ۱۳۴۹ - ، مترجم.
رده بندی کنگره	۱۳۸۸ ۷۴ س ۷۴۲ گک / PZ۳
رده بندی دیویی	۸۲۳/۹۱۴
شماره کابشناسی ملی	۱۷۹۹۱۰۹



نسخه

سفر به دنیای خاله آگوستا

گراهام گرین

مترجم مرتضی رستمیان

چاپ اول، ۱۳۸۸

تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه

لیتوگرافی: باختر

چاپ: رامین

خیابان انقلاب - بین خیابان فخرداری و دانشگاه شماره ۱۲۲۴ تلفن: ۶۶۴۶۵۹۷۰

حق چاپ برای نشر محفوظ است.

شابک ۳-۰۷۵-۲۲۴-۹۶۴-۹۷۸

درباره مؤلف

گراهام گرین ۲ اکتبر ۱۹۰۴ در برک همپستد هارتفورد شایر بریتانیا به دنیا آمد و ۳ آوریل ۱۹۹۱ در «ویوی» سویس از دنیا رفت. در کودکی در مدرسه‌ای که پدرش چارلز گرینت مدیر بود درس خواند ولی از همان ابتدای کودکی چنانچه خودش بعدها می‌گفت از عدم تعادل روانی رنج می‌برد. بارها از مدرسه می‌گریخت به طوری که ناچار شدند برای معالجه او را پیش روانشناسی به لندن بفرستند.

پس از دریافت کارشناسی در رشته‌ی تاریخ از بالیول کالج آکسفورد وارد حرفه‌ی روزنامه‌نگاری شد. ابتدا در ناتینگهام جورنال و سپس به عنوان ویراستار در تایمز و اسپیکتاتور فعالیت می‌کرد. در ۱۹۲۶ تحت تأثیر ویوین دیرل براونینگ به مذهب کاتولیک گروید سال بعد با ویوین ازدواج و از او دو بچه به نام‌های لوسی و فرانسیس پیدا کرد. در ۱۹۴۸ ویوین را به خاطر دوروثی گلور رها کرد. کار ویراستاری را هم کنار گذاشت و به عنوان

روزنامه‌نگار آزاد به این سو و آن سوی جهان به جاهایی که بعداً مکان وقوع داستان‌هایش قرار گرفت سفر کرد.

اولین کار موفقیت‌آمیزش «سفر به استامبول» سرآغاز یک سری کارهایی بود که فیلم سینمایی درآمد. خودش کارهایش را به دو دسته‌ی سبک و سنگین تقسیم کرده که دسته‌ی اول را برای سرگرمی و دسته‌ی دوم را برای ابراز عقایدش نوشته است که بیشتر زمینه‌ی روانشناسی مذهبی دارد. از دسته‌ی اول می‌توان «وزارت ترس» و همین کتاب حاضر و از دسته‌ی دوم «قدرت و افتخار» را نام برد. ولی به مرور زمان مرز بین این دو دسته از میان رفت. کارهایی مثل «عامل انسانی، کم‌دین‌ها، مأمور مادرهاوانا و آمریکایی آرام» ضمن حفظ خصوصیات دسته‌ی اول از درون‌نگری قابل ملاحظه‌ای برخوردارند. داستان و سناریوی «مرد سوم» را هم که از گونه‌ی فیلم‌های سیاه به حساب می‌آید در کارنامه دارد. اکثر رمان‌های او به صورت فیلم‌های پرفروش درآمدند که خودش هم نقش‌هایی داشته ولی نباید او را با هنرپیشه‌ی کانادایی‌الاصل امریکایی که به همین نام معروف است اشتباه گرفت. گرین داستان‌نویسی و نمایشنامه‌نویسی هم کرده ولی شهرت و اعتبار او بیشتر به خاطر رمان‌های اوست.

در طول زندگی به سفرهای زیادی رفت از جمله در خلال جنگ جهانی دوم با معرفی خواهرش که عضو اینتلیجنت سرویس بود به آن دستگاه پیوست و در سیرالئون برای کشورش جاسوسی می‌کرد. از مکان‌هایی که در این سفرها دیده و آدم‌هایی که ملاقات

کرده در بافت رمان‌هایش استفاده‌ی زیادی کرده است. در سفری به مکزیکو به منظور بررسی تأثیرات حرت‌های ضد مذهبی دولت که هزینه‌ی آن را مؤسسه‌ی لانگ‌من می‌پرداخت مواد و مصالح برای دو کتاب «حادثه‌های بی‌قانون» و «قدرت و افتخار» فراهم آمد. در ۱۹۵۳ دفتر پاپ به او گوشزد کرد که این کتاب اخیر به اعتبار کشیشان لطمه زده است اما بعداً در یک ملاقات خصوصی پاپ پل ششم به او گفته که گرچه بخش‌هایی از این کتاب توهینی به بعضی از کاتولیک‌ها بوده ولی او نباید به این انتقادات توجه کند. در زمان «فراتسوا دو والیه» که به طعنه او را «پاپادوک» می‌خواندند به هائیتی رفت که حاصلش رمان کم‌دین‌ها بود. صاحب هتل «اولافسن» در «پورتو پرنس» که در این مدت چندی گرین در آن اقامت کرده بود به افتخار او یکی از اتاق‌هایش را گراهام گرین نام‌گذاری کرد.

در ۱۹۶۶ بعد از خلاصی از یک رسوائی مالی به «آنتیب» رفت تا در کنار یکی از آسناهای قدیمش به نان ایوون کولتا باشد. این رابطه تا پایان عمر ادامه یافت. در ۱۹۸۲ در مقاله‌ای به نام «سوی تاریک نیس» دستگاه قضائی و پلیس را متهم به فساد کرد ولی در دادگاه بازنده شد. اما بعد از فوتش شهردار سابق نیس به جرم فساد و تبانی محکوم و زندانی شد و از گرین هم اعاده‌ی حیصیت به عمل آمد. سال‌های آخر عمر را در ویوی کنار دریاچه‌ی ژنو در همان شهری گذراند که چاترلی چاپلین هم بود. اغلب به دیدن چارلی می‌رفت و دوستان خوبی برای هم بودند. در ۱۹۹۱ در ۸۶

سالگی درگذشت و در گورستان ویوی مدفون شد. او تا آخر عمر همچنان به سازمان جاسوسی انگلیس گزارش می‌داد و بالاخره دوستانش نفهمیدند که او نویسنده و در عین حال جاسوس بود یا جاسوسی بود که از کار نویسندگی برای پوشش استفاده می‌کرد. یکی از منتقدان سبک او را غیر ادبیانه توصیف کرده است. کلماتش را فاقد جذابیت و هویت و حیات دانسته است. منتقدی دیگر معتقد است نثر رقیق، واقع‌گرا و هموار او هدف اصلیش حفظ توجه خواننده بوده است. در هر حال استعداد کم‌نظیر او در داستان‌گویی به ویژه انتخاب استادانه‌ی جزئیات، کاربرد دیالوگ‌های واقعی‌نما و روایت با گام‌های تند او را نمی‌توان انکار کرد. همین‌ها باعث شد از هر نویسنده‌ی دیگر انگلیسی در قرن بیستم بیشتر طرف توجه خوانندگان قرار گیرد و او از اولین کسانی بود که متوجه‌ی تأثیرات و اهمیت سینما شد و تکنیک‌های آن را در آثارش به کار گرفت. حس بصری سینمایش باعث شد از آثارش فیلم‌های زیادی ساخته شود. چند ستاریوی اصلی هم نوشته که در آن‌ها زندگی درونی شخصیت‌ها را تا عمق ذهنیت، احساسات و روان آن‌ها تصویر کرده است.

داستان‌هایش معمولاً در نقاط فقیر، گرم، غبارآلود و دورافتاده می‌گذرند. در کشورهایمانند مکزیک، آفریقای غربی، ویتنام، کوبا، هائیتی، و آرژانتین و این بود که برایش کلمه‌ی «گرین‌لند» را ابداع کردند. رمان‌هایش اغلب موضوعات مذهبی در دل دارند. به مدرن‌سیت‌هایی مثل ویروچینیا وولف و نی‌ام فوررستر در

انتقادهای ادبی خود حمله کرده است که چرا از مفاهیم مذهبی روگردان شده‌اند و بحث او این است که از دست دادن حس مذهبی به خلق شخصیت‌های سطحی و کسل‌کننده منجر می‌شود که مثل سمبل‌های مقوایی در دنیایی که از یک قوطی مقوایی درست شده است سرگردانند. معتقد است فقط با بازگشت عنصر مذهبی یعنی آگاهی از درام و گناه و صواب است که رمان توان دراماتیکی خود را باز می‌یابد و رنج و سختی که همواره در دنیای آثار گرین تصویر می‌شود روشنی است که مذهب کاتولیک برای مقابله با شر، شک و گناه که زمینه‌ی آن در ذات بشر مضمّن است ارائه نموده است.

رمان‌هایش اغلب درام مسیحی را در کشمکش روحی از منظر یک کاتولیک، مقتدرانه تصویر می‌کند که به جهت تمایل به انحراف از مسیحیت مورد انتقاد بوده است. اما برجستگی‌گرایی در نوشته‌های بعدیش کم‌رنگ شد. واقعیات فرامادی که در کارهای اولیه‌اش به کرات ظاهر می‌شد افول کرد و جایش را به یک نگاه انسانی داد و این تغییر در انتقادهای آشکارش از تعلیمات کاتولیکی اولیه آشکار است. منتقدان چپ‌گرا به رمان‌هایش مثلاً حملات او به روش‌های آمریکایی در ویتنام در رمان «آمریکایی آرام» بهای زیادی می‌دادند. از دید آن‌ها مؤمنانی که شکنجه می‌شدند به احتمال بیشتر اعتقاد به کمونیزم را تصویر می‌کردند تا مذهب کاتولیم را.

گرین برای «مرد سوم» جایزه‌ی یادبود جیمز تیت بلک را در

۱۹۴۸ دریافت کرد جایزه‌ی دیگری که به کسب آن موفق شد «منشور افتخار» بود. سبقه‌ی طولانی و موفقیت در جذب مخاطب برای نویسنده‌یی که کار جدی و سنگین انجام داده او را امیدوار به اخذ جایزه‌ی نوبل هم کرده بود. در سال ۱۸۷۴ با آن که مورد بررسی هیأت داوران قرار گرفت ولی موفق به دریافت آن نشد. یکی از دوستانش در خاطرات خود از قول او نقل کرده که همیشه یک رأی کم آورده و آن هم از داوری بوده که از کاتولیک بودن و تمایلات چپ‌گرایانه‌ی او خوشش نمی‌آمده است و اضافه آن داور مصمم هم بوده که از گرین بیشتر عمر کند.

درباره مترجم

مرتضی رستمیان در سال ۱۳۱۷ خورشیدی در اصفهان به دنیا آمد و تحصیلاتش را در دبستان فرهنگ و متوسطه را در دبیرستان ادب به پایان رساند و با دیپلم شش طبعی به خدمت وزارت فرهنگ آن زمان درآمد. در سال ۱۳۳۸ در رشته‌ی ادبیات و حقوق تهران و ادبیات و زبان انگلیسی دانشکده‌ی ادبیات اصفهان قبول شد. با وجود آن که در دانشکده‌ی حقوق ثبت نام هم کرد و در کنکور ادبیات اصفهان هم نفر اول شده بود، تحصیل در رشته‌ی زبان انگلیسی را به خاطر دسترسی مستقیم به فرهنگ و ادب مغرب زمین که آن روزها آبشخور اکثر ایرانی‌ها بود ترجیح داد. در سال ۱۳۴۱ با اخذ دانشنامه‌ی لیسانس فارغ التحصیل شد و ضمن تدریس به تقویت بنیه‌ی علمی خود پرداخت و موفق به اخذ بورس تحصیلی از شورای فرهنگی بریتانیا شد. در سال ۱۳۵۵ از مؤسسه‌ی علوم و تکنولوژی دانشگاه ویلز فوق لیسانس گرفت و از همان سال تا ۱۳۸۶ در مراکز عالی آموزشی و دانشگاه‌های

دولتی و آزاد به تدریس زبان انگلیسی و آموزش روش‌های تدریس زبان به دبیران پرداخت. در دهه‌ی ۱۳۴۰ در مطبوعات محلی به ترجمه داستان کوتاه و نگارش مقالات متنوع در زمینه‌های گوناگون مشغول بود. از سال‌های ۱۳۷۴ در زمینه‌ی شعر و شاعری طبع آزمایی کرده است و دفتر شعری آماده‌ی چاپ دارد.

یادداشتی در توجیه نام کتاب

«سفر به دنیای خاله آگوستا» (که «سفرهایی به همراه خاله‌ام» نام اصلی آن است) در ظاهر شرح سفرهای خاله و خواهرزاده‌ای است، اما در باطن سفر مردی میانسال از دنیای امن و آرام آدمهای پاک و ساده به دنیای هراس‌آمیز و پریشان آدم‌های شرور و شیاد است. سفرهایی که در طول داستان اتفاق می‌افتد، در عین واقعیت سمبلیکند و گذر انسانی را با تمام تردیدها و تأمل‌ها و رفت و برگشت‌هایش، از شخصیتی بی‌آلایش به شخصیت دیگری که نقطه مقابل آن است نشان می‌دهند. جاذبه این دنیای جدید - به هر علت که باشد - به حدی است که قهرمان داستان، به رغم ایمانی که به ارزشهای والای دنیای خود دارد به آن پشت می‌کند و با چشم باز و آگاه از اینکه به چه ورطه هولناکی پا می‌گذارد و چه بهای سنگینی باید بپردازد، رو به آن می‌آورد. مترجم با این دید به ترجمه این اثر پرداخته است و از همین رو این نام را بر آن نهاده است.

«فصل اول»

خاله آگوستا را پس از مدتی بیش از نیم قرن برای اولین بار در مراسم تشییع مادرم دیدم. مادرم هنگام مرگ هشتاد و شش سالی داشت و خاله‌ام یازده یا دوازده سال از او کوچک‌تر بود. من دو سال پیش از فوت مادرم با یک مستمری کافی و پاداش نقدی از کار بانک بازنشسته شدم. بانک ما به «وست مینستر»^۱ واگذار شده بود و مدیران جدید شعبه مرا زائد دانسته بودند. همه مرا خوشبخت می‌پنداشتند اما خودم احساس ملال می‌کردم. من ازدواج نکرده‌ام و همیشه زندگی بی‌سر و صدایی را گذرانده‌ام و غیر از پرورش گل کوکب هیچ سرگرمی نداشته‌ام. از این رو مراسم تشییع مادرم هیجان رضایت بخشی برایم به همراه داشت.

1. The Westminster

پدرم بیش از چهل سال پیش مرده بود. او مقاطعه کاری سست و بی حال بود و عادت داشت بعد از ظهرها جایی که عقل هیچ کس به آن نمی رسید چرتی بزند. این کار، مادرم را که زن پر جنب و جوشی بود آزار می داد و آن وقت جستجو می کرد تا پدرم را پیدا کند و آرامش او را بر هم بزند. یادم می آید وقتی در «های گیت»^۱ زندگی می کردیم و من بچه بودم، روزی وارد حمام خانه شدم و پدرم را دیدم که با لباس توی وان خوابیده است. من کمی ضعیف بینایی دارم و به همین سبب فکر کردم مادرم پالتویی را در وان خیسانده است، تا اینکه شنیدم پدرم آهسته گفت: «وقتی رفتی بیرون کشاب درواز تو ببند.» او تنبل تر از آن بود که از وان بیرون بیاید و خیال می کنم خواب آلودتر از آن هم بود که بفهمد اجرای دستورش امکان پذیر نیست. یک وقت دیگر، آن روزها که ساختمان مجموعه آپارتمان جدیدی را در «لویی شام»^۲ سرپرستی می کرد توی اتاقک چرا ثقال خوابش می برد و کار معمولاً تا بیدار شدن او متوقف می شد. مادرم که در صعود به ارتفاعات چالاک بود برای پیدا کردن او از نردبان ها بالا می رفت و تا بلندترین چوب بست ادامه می داد و حال آنکه پدرم گوشه ای را در زیر زمینی که قرار بود پارکنگ بشود برای خودش پیدا کرده بود. نظر همیشگی من این بود که آنها در کنار هم تا آنجا که می شود خوشبخت بودند و نقش دوگانه شکار و شکارچی مناسب حال آنها بود، چون تا آنجا

1. Lewisham

2. Highgate

که به یاد می‌آوردم مادرم سرش را هوشیارانه راست می‌گرفت و قدم‌های تند توأم با احتیاط بر می‌داشت و این حالات مرا به یاد سگ‌های شکاری می‌انداخت. مرا باید به خاطر به یاد آوردن این خاطرات گذشته ببخشید. در مراسم تشییع این افکار ناخودآگاه به سراغ آدم می‌آیند چون کارهای زیادی هست که باید برای انجام گرفتن آنها انتظار کشید.

مراسم در یکی از مرده سوزخانه‌های معروف صورت گرفت و اشخاص زیادی هم در آن شرکت نداشتند، اما آن دلشوره خفیف ناشی از هیجان انتظار که در گورستان هرگز احساس نمی‌شود این‌جا وجود داشت. آیا درهای کوره باز می‌شوند؟ آیا تابوت قبل از رسیدن به شعله‌های آتش میان راه گیر نمی‌کند؟ توی این افکار بودم که از پشت سر صدایی شنیدم که با لهجه‌ای نامأنوس و بسیار شمرده می‌گفت: «من یک مرتبه در جسد سوزان ناقصی حضور داشتم».

این شخص که او را به زحمت از روی عکسی که در آلبوم خانوادگی مان بود شناختم، خاله آگوستا^۱ بود که دیر رسیده بود و همان طور لباس پوشیده بود که «کویین مری»^۲ مرحوم، اگر هنوز زنده بود و کمی خود را مطابق مد جدید در می‌آورد. موهای قرمز شفافش که روی سرش توده شده بود و دو دندان بزرگ جلوش که

1. Aunt Augusta

۲. ماری دوم که پس از خلع پدرش جیمز دوم از ۱۶۸۹ تا ۱۶۹۴ بر انگلستان و اسکاتلند حکومت کرد.

حالت انسان نئاندرتال زنده‌ای را به او می‌داد توی ذوق می‌زد. کسی گفت: «ساکت» و کشیشی دعایی را که خیال می‌کنم خودش سر هم کرده بود شروع کرد. من این دعا را در هیچ مراسم دیگری نشنیده‌ام و حال آنکه در طول عمرم در مراسم زیادی شرکت کرده‌ام. مردم از مدیر بانک انتظار دارند آخرین شرط احترام را نسبت به تمام مشتریان قدیمی دارای موجودی به جا بیاورد و از این گذشته من شخصاً نسبت به مراسم تشییع و تدفین علاقه دارم. مردم معمولاً در این مواقع به قیافه و ظاهر خود بسیار اهمیت می‌دهند. جدی و باوقارند، و نسبت به بقای ابدی شخص خودشان بسیار خوشبین هستند.

مراسم تشییع مادرم هیچ ایرادی نداشت. تابوت که، به خاطر صرفه‌جویی، گل‌هایش را برداشته بودند با فشار تکه‌ای از ما دور و از چشم ناپدید شد. اندکی بعد زیر آفتاب ابرآلود، با جمعی از برادرزاده‌ها، خواهرزاده‌ها و عموزاده‌ها و دایی زاده‌ها که سالها بود آنها را ندیده بودم و به جا نمی‌آوردم دست دادم. معلوم بود که من به خاطر خاکستر جسد باید منتظر بمانم و در حالی که دودکش کوره بالای سرم آرام آرام دود می‌کرد همین کار را هم کردم. خاله آگوستا که با چشمان آبی سپرش کنجاوانه به من خیره شده بود گفت: «تو باید هنری^۱ باشی. من گفتم: «بله، و شما هم باید خاله آگوستا باشین.»

فصل اول ۱۹

خاله آگوستا گفت: «خیلی وقت بود که مادر تو ندیده بودم. ملاقات آخرین دفعه مون خیلی کوتاه بود. امیدوارم راحت مرده باشه.»

«بله، آدمی به سن و سال او، خب دیگه، قلبش از کار افتاد. از پیری مرد.»

خاله آگوستا با دلخوری گفت: «پیری؟ اون فقط دوازده سال بزرگتر از من بود.»

توی باغ مرده سوز خانه^۱ کمی با هم قدم زدیم. باغ مرده سوز خانه همان قدر به باغی حقیقی شباهت دارد که زمین بازی گلف به چشم اندازی طبیعی. اینجا به زمین چمن بیش از حد می‌رسند و درخت‌ها بیش از حد شق و رقی نظام گرفته‌اند. خاکستردانها هم به منزله جعبه‌های کوچک شن هستند که بازیکنان گلف توپ را رویشان می‌گذارند. خاله آگوستا گفت: «بگو ببینم، هنوز تو بانک کار می‌کنی؟»

«نه، دو سال پیش بازنشسته شدم.»

«باز نشسته؟ آدم جوونی مثل تو! پناه بر خدا، وقتتو چطوری می‌گذرونی؟»

«گل کوکب پرورش می‌دم، خاله آگوستا.» چرخ کامل ملکه‌واری به پشتی^۲ دامنش داد و گفت: گل کوکب! کاش پدربت بود و می‌دید!

1. Crematorium

۲. (bustle) قالبی بوده است که خانم‌ها پشت کمرشان می‌بسته‌اند تا پشت دامنشان برجسته به نظر آید.

«می‌دونم اون به گل علاقه نداشت. همیشه نظرش این بود که باغ درست کردن حروم کردن زمین یه ساختمان خوبه. حساب می‌کرد چند تا اتاق خواب رو هم رو هم می‌تونس تو همچنین فضایی جا بده. آدم خواب دوستی بود.»

خاله‌ام با نوعی بی‌پروایی که باعث حیرت من شد گفت: «اتاق خوابو برای کارهای مهم‌تر از خواب می‌خواس.»

«اون عجیب‌ترین جاها رو برای خوابیدن انتخاب می‌کرد. خاطرم می‌آد یه بار تو حمام خوابیده بود.»

«تو اتاق خواب یکارای بهتر از خوابیدن داشت. مدرکش ام شخص خودته.»

برایم داشت روشن می‌شد که چرا پدر و مادرم با خاله آگوستا کمتر رفت و آمد می‌کردند. او اخلاقی داشت که مادرم نمی‌پسندید. مادرم فرسنگ‌ها دور از آدم‌های «قشری»^۱ بود اما میل داشت هر چیزی به جا و به مناسبت گفته و کرده شود. موقع صرف غذا فقط از غذا حرف می‌زدیم. از قیمت خوراکیها هم شاید سخن به میان می‌آمد. هر وقت به تئاتر می‌رفتیم در فاصله پُرده‌ها در باره آن نمایش یا نمایش‌های دیگر گفتگو می‌کردیم. موقع صبحانه از اخبار حرف می‌زدیم. اگر گفتگو از موضوع منحرف می‌شد او با مهارت کلام را به مسیر صحیح خودش بر می‌گرداند. «عزیزم، حالا

۱. (Puritan) در اصل فرقه‌ای از پروتستان‌ها هستند که تشریفات مذهبی را زائد می‌دانند و التذاد را حرام می‌شمرند. در اینجا یعنی کسی که در رعایت مذهب و اخلاق سختگیر باشد.

موقعش نیست...» تکیه کلامش بود. در اینجا از خاطر من گذشت که شاید در اتاق خواب از عشق هم حرف می‌زد اما نه به بی‌پردگی خاله آگوستا. به همین علت بود که خوابیدن پدرم در جاهای غیر عادی برایش قابل تحمل نبود و آن موقع هم که من به پرورش گل کوکب علاقه پیدا کردم اغلب به من گوشزد می‌کرد که در ساعات کار بانک آنها را فراموش کنم.

وقتی قدم زدن ما تمام شد خاکستر مادرم هم برای بردن آماده بود. من خاکستردانی انتخاب کرده بود که طرحی بسیار قدیمی داشت و جنسش هم از فولاد سیاه بود و خواست خود را هم خیلی واضح گفته بودم که اشتباهی صورت نگیرد، اما آنها بسته‌ای به من دادند که کاغذش قهوه‌ای بود و درش هم با کاغذ قرمز چسبانده شده بود و بسته‌بندی آن قدر خوب بود که مرا به یاد هدیه‌های روز کریسمس می‌انداخت. خاله آگوستا گفت: «می‌خواهی باهاش چه کار کنی؟»

«در فکر می‌یون گل‌های کوکبم پایه کوچکی براش درست کنم.»
 «زمستون دور و برش خیلی لخت به نظر می‌آد.»
 «این به فکرم نرسیده بود ولی اون موقع می‌تونم بیارمش تو.»
 «ببریش و بیاریش. به نظر من این طوری خواهرم نمی‌تونه آرامش داشته باشه.»

«بازم روش فکر می‌کنم.»

«تو از دواج نکرده‌ای، این طور نیس؟»

«چرا، همین طوره.»

«بچه چی؟»

«معلومه که ندارم.»

«خب، حالا این سؤال پیش می‌آد که خواهرمو برای کی

می‌ذاری. من به احتمال زیاد زودتر از تو می‌میرم.»

«آدم نمی‌تونه راجع به همه چی فوری تصمیم بگیره.»

خاله آگوستا گفت: «می‌تونی بذاریش همین جا.»

چون تمام عصر روز گذشته را صرف درست کردن پایه ساده

و با سلیقه‌ای برای آن کرده بودم با سرسختی جواب دادم: «فکر

کردم میون گلهای کوکب می‌تونه منظره خوبی داشته باشه.»

خاله‌ام با لهجه فرانسوی تحسین برانگیزی گفت: «هر کس

سلیقه‌ای داره^۱ من هیچ وقت خانواده خودم را خیلی آشنا به

فرهنگ دیگر کشورها نمی‌دانستم.

چون دلوایس باغچه‌ام بودم خودم را آماده می‌کردم که بروم.

دم در باغ مرده سوزخانه گفتم: «خب! خاله آگوستا، سالهاست که

همدیگه رو ندیده بودیم. امیدوارم...» ماشین چمن زنی را بدون

پوشش در هوای آزاد رها کرده بودم و ابرهای خاکستری تیره

بالای سرمان نشان از باران می‌داد. «خیلی خوشحال می‌شم اگه به

روز برای خوردن یه قنچون چای به ستو^۲ وود^۳، بیان.»

«فعلاً به چیز قوی‌تر و آرام‌بخش‌تری احتیاج دارم. آدم هر روز

۱. در متن به زبان فرانسه.

که خواهرشو مثل اون «باکره»^۱ به شعله‌های آتش نمی‌سپرده.»

«من درست نمی‌...»

«مثل ژاندارک.»

«من کمی شری^۲ تو خونه دارم. ولی راه خیلی دوره و شاید...»

خاله آگوستا با لحن تزلزل‌ناپذیری گفت: «ولی آپارتمان من اون طرف رودخونه‌س و هر چی ام لازم باشه دارم.» و بدون اینکه نظر مرا بپرسد به یک تاکسی ایست داد. این اولین و حالا که فکرش را می‌کنم، شاید به یاد ماندنی‌ترین، سفر ما بود.

۱. در متن به زبان فرانسه.

«فصل دوم»

پیش بینی من در مورد هوا کاملاً درست بود. ابرهای خاکستری شروع به باریدن کرد و من چند لحظه در گرفتاری‌های شخصی خودم غوطه‌ور شدم. در تمام طول خیابان‌های غرق روشنایی مردم داشتند چترهای خود را باز می‌کردند و یا در آستانه‌ی در فروشگاه‌های پرتون^۱، یونایتد دیریز^۲، مک فیشریز^۳ یا ای. بی. سی.^۴ پناه می‌گرفتند. باران حومه شهر بنا به دلائلی مرا به یاد روزهای یکشنبه می‌اندازد.

خاله آگوستا گفت: «تو چه فکری هستی؟»

«چه حماقتی کردم ماشین چمن زنی رو نپوشونده رو چمن

ولش کردم.»

1. Burton

2. United Dairies

3. Mac Fisheries

4. A B C

خاله ام اصلاً همدردی نشان نداد. کمی بعد گفت: «ماشین چمن زنی رو فراموش کن. چقدر عجیبه که ما فقط تو مراسم مذهبی همدیگه رو می‌بیتیم. آخرین باری که تورو دیدم مراسم تعمیدت بود. من دعوت نداشتم ولی او دمدم.» بعد خنده قورقور مانندی کرد و گفت: «مثل پری بدجنس»^۱

«چرا شمارو دعوت نکردن؟»

«چون راجع به هر دوشون خیلی چیزا می‌دونستم. یادم می‌آد تو بیش از حد ساکت بودی و با گریه‌زاری شیطونو از وجودت بیرون نکردی. شاید هنوزم همون جاس» و خطاب به راننده گفت: «خیابونو با میدون و پیچ و پارک قاطی نکنی. من خیابونو می‌خوام.»

«نمی‌دونستم قهر و قطعی تو کار بوده. عکستون تو آلبوم خانوادگی مون بود.»

«فقط به خاطر حفظ ظاهر.» آه کوتاهی کشید و دمی از هوای آمیخته با پودر معطر را در فضا رها کرد. «مادرت قدیسه بود. استحقاق داشت تشیع جنازه‌ش سفید باشه.» و دوباره گفت: «باکره.»

«درست نمی‌فهمم» باکره، یعنی - خب، بی‌پرده بگم. پس من چی‌ام، خاله آگوستا؟»

«درسته، ولی تو پسر پدرتی نه پسر مادرت.»

۱. اشاره به داستان سفید برفی و هفت کوتوله.

آن روز فکر مراسم تشییع مرا ناآرام، بلکه ذوق زده کرده بود. در واقع اگر جنازه مال مادرم هم نبود این مراسم برایم زنگ تفریح دلخواهی در میان کارهای ثابت روزانه دوران بازنشستگی بود و مرا با احساس خوشی به یاد روزهای گذشته یانکداریم می‌انداخت، یعنی آن موقع که برای آخرین بار با آن همه مشتری دوست داشتنی خداحافظی کردم. اما هیچ وقت راجع به فاصله‌ای که خاله‌ام آن‌طور بی‌مقدمه برایم گفت فکر نکرده بودم. می‌گویند تکان ناگهانی سکسکه را بند می‌آورد، اما مثل اینکه باعث آن هم می‌تواند بشود. با مخلوطی از کلمه و سکسکه چیزی از او پرسیدم. «گفتم که مادر قانونیت قدیسه بود. می‌دونی، دختره نخواس با پدرت ازدواج کنه و پدرت‌ام خیلی مشتاق بود (البته اگه بشه این کلمات پر نیرو رو در مورد اون به کار برد) که کارش صحیح باشه. بنابراین خواهرم برای حفظ راز اون با پدرت ازدواج کرد (پدرت مرد با اراده‌ای نبود). مادرت بعداً چندین ماه با بالشهایی که مرتب به کلفتی شون اضافه می‌شد شکمشو بزرگ نشون می‌داد و کسی‌ام ظنین نشد. حتی تو رختخواب‌ام بالش‌ارو به خودش می‌بست و یه بار که پیش از تولد تو ولی بعد از ازدواج اونا، پدرت می‌خواس پیشش بره طوری یکه خورد که حتی وقتی‌ام که تو صحیح و سالم به دنیا اومدی از تسلیم اونچه شریعت حق پدرت می‌دونس امتناع می‌کرد. ولی اون‌ام مردی نبود که پای حق و حقوق خودش بایسته.»

توی تاکسی پشت به صندلی داده بودم و همچنان سکسکه

می‌کردم. اگر هم می‌خواستم حرف بزنم نمی‌توانستم. همه آن تعقیب‌هایی را که تا بالای چوب بست دنبال می‌شد به یاد آوردم. آیا علت آنها حسادت مادرم بود یا هول این که مبدا لازم شود دوباره چندین ماه بالشهای جورواجور به خود ببندد؟

خاله‌ام به راننده تاکسی گفت: «نه، اینجا بولواره، من گفتم خیابون.»

«پس بیچم به سمت چپ، خانوم؟»

«نه سمت راست، اون که سمت چپه پیچه.»

خاله آگوستا گفت: «و نباید از این مطلب یگه بخوری. خواهر من یعنی نامادری تو (شاید بهتر باشه به این اسم صداش کنیم) حقیقتاً آدم خیلی بزرگواری بود.»

«پدرم - هیپ - چطور؟»

«یه کم مثل سگ شکاری بود، ولی بیشتر مردا همین طورن، شایدم این بهترین خصلتشون باشه. امیدوارم توام از این خصلت کمی داشته باشی. هنری.»

«من این طور فکر - هیپ - نمی‌کنم.»

«به موقعش خواهیم دید. تو پسر مادرت نیستی ولی پسر پدرت هستی. بهترین راه برای خوب شدن شکسکه‌ت اینه که از اون لبه لیوان که جلو دهنت نیس آب بخوری. می‌تونی دستتو به شکل لیوان در آوری. خود آب جزو ضروریات درمان نیس.»

نفس بلندی کشیدم و پرسیدم: «مادرم کی بود، خاله آگوستا؟» اما دیدم از موضوع خیلی دور شده است و دارد با راننده حرف

می‌زند: «نه، نه، آقاجون این پیچه»

«خانوم، شما گفتین بیچم به راست»

«پس من معذرت می‌خوام. اشتباه از من بود. همیشه نسبت به چپ و راست دودلم.»

یسار^۱ به خاطر رنگش همیشه یادم می‌مونه، رنگ قرمز یعنی یسار. شما باید به یسار می‌پیچیدین نه به یمین^۲»

«خانوم، من پدر سوخته ملوان که نیستم»

«مهم نیس. کافیه دور بزنی و دوباره از اول شروع کنی، خرچش با من»

ماشین جلو کافه‌ای ایستاد. راننده گفت: «خانوم، اگه از اول گفته بودین تاج و لنگر...»

خاله‌ام گفت: «کاشکی به لحظه سکسکه‌ت یادت می‌رفت»

من گفتم: «هپ؟»

راننده گفت: «نمره شمار شیش و نیم شیلنگ نشون می‌ده»
خاله آگوستا بی‌معطلی گفت: «می‌گیریم هفت شیلنگ. هنری، احساس می‌کنم شاید لازم باشه پیش از این که بریم تو بهت بگم که در مورد من تشییع جنازه سفید بی‌مناسبت باشه»

برای این که مانع سکسه خودم بشوم به سرعت گفتم: «ولی - شما - هیچ وقت - از دواج - نکرده‌این»

خاله آگوستا گفت: «در طول این شصت و چند سال اخیر من

۱ و ۲. اصطلاحات کشتیرانی که به سینه چپ و راست کشتی یا قایق گویند.

تقریباً همیشه به دوست داشته‌ام.» و شاید به خاطر این که علائم قبول در من نمی‌دید اضافه کرد: «هنری» سن و سال ممکنه احساسات مارو کمی تعدیل کنه، ولی نابودشون نمی‌کنه.»

حتی این حرفها هم مرا کاملاً برای هضم آنچه بعدها دیدم آماده نکرد. البته زندگی در بانک به من یاد داده بود که از هیچ چیز حتی تقاضای تکان دهنده‌ترین حواله‌های بیش از موجودی تعجب نکنم و همیشه این را برای خودم فرض قرار داده بودم که نه هیچ توضیحی بخواهم و نه به هیچ توضیحی گوش بدهم. حواله بیش از موجودی خیلی ساده بر اساس اعتبار قبلی مشتری یا پذیرفته می‌شد یا رد می‌شد. اگر به نظر خواننده تا حدی شخصیتی آماري هستم باید به دوره طولانی آموخته شدن^۱ پیش از بازنشستگیم توجه داشته باشد. بعدها متوجه شدم خاله‌ام به هیچ رفتار خاصی آموخته نبود و خیال هم نداشت بیش از آنچه داده بود توضیح بدهد.

۱. آموخته شدن (به جای (caditioning) نوعی واکنش رفتاری است که بر اثر تبارب قبلی عادت انسان یا حیوان می‌شود. رجوع شود به انعکاس شرطی، نظریه پاولف، زیست شناس معروف روسی.

«فصل سوم»

کافه (تاج و لنگر)، به سبک بانکهای زمان ژرژها ساخته شده بود. چند مرد سبیل کلفت از توی پنجره پیدا بودند. پشت کتھای توئیدشان مثل کت سوارکارها چاک داشت و دور دختری که شلوار سواری به پا داشت جمع شده بودند. از آن تیپهایی نبودند که من برایشان اعتبار بانکی زیاد تصویب کنم و غیر از آن دختر، شک داشتم هیچ کدامشان هرگز سوار اسب شده باشند. همه آنها آبجو می خوردند و من این طور حس کردم که هر چه پول می توانستند پس اندازه کنند بیشتر خرج لباس و اصلاحشان می کردند تا صرف سوار کاری. برخوردهای زیاد من با مشتری ها باعث شده است که ویسکی خور ژولیده را به آبجو خور شیکپوش ترجیح بدهم.

از در کناری ساختمان داخل شدیم. آپارتمان خاله ام طبقه دوم

بود و در طبقه اول کانایه کوچکی بود که بعداً فهمیدم خاله‌ام آن را خریده است تا وسط راه کمی روی آن بنشیند و استراحت کند. این هم از دست و دلبازی او بود که کانایه بخرد نه صندلی تک نفره، در حالی که کانایه در پاگرد به زحمت جا می‌گرفت. «من همیشه اینجا یه کمی استراحت می‌کنم. توام بیا بشین. هنری. شیب پله‌ها زیاده، ولی شایدم برای سن تو این طور نباشه.» بعد مرا برانداز کرد و گفت: «از آخرین باری که تورو دیدم عوض شده‌ای ولی موهایت بیشتر نشده.»

در جواب گفتم: «موهام خوب بود ولی ریخت.»

«ولی من مال خودمو حفظ کرده‌م. هنوزم اون قدر بلنده که تا زیر کمرم می‌رسه.» بعد نمی‌دانم به چه علت گفت: «راپونزل^۱، راپونزل، موها تو باز کن و رها کن. البته موهام هیچ وقت این قدر بلند نبود که از طبقه دوم به زمین برسه.»

«سر و صدای کافه مزاحمتون نیس؟»

«ابداً. بعضی وقتا وجودش مفیدم هس. اگه احياناً چیزی کم بیارم کافیه وردزورث^۲ رو بفرستم پایین.»

«وردزورث کیه؟»

1. Rapunzel

– نام یک داستان جن و پری آلمانی است که کارتونهای زیادی هم از روی آن ساخته شده. راپونزل نام دختری است که جادوگری او را در اتاقکی بدون در بالای برجی بدون پله محبوس کرده است و تنها راه رسیدن به او بالا رفتن از موهای بافته بلند او بوده است.

2. Words worth

«من وردزورث صداش می‌کنم چون گفتن «زاکاری» برام
 سخته. تموم پسرای ارشد خونواده‌شون نسل اندر نسل اسمشون
 زاکاری بوده. این اسمو از زاکاری مَکالی^۱ که در کلایم کامن^۲
 براشون خیلی کار کرده گرفته‌ن. اسم فامیلشم از وردزورث
 کشیش گرفته شده نه وردزورث شاعر.»
 «نوکرتونه؟»

«بهتره بگیرم کارش انجام دادن خواستهای منه. آدم پر بنیه
 شیرین خوش قلبیه. اما نذار ازت سی تی سی^۳ بگیره. من به اندازه
 کافی بهش می‌دم.»
 «سی تی سی چیه؟»

«اسمیه که در زمان جنگ و دوران بجگی او در سیرالئون به
 انعام و تحفه و این جور چیزا داده بودن.»
 «سی تی سی حروف اول کلمات «سیگارهای دماغه تا
 قاهره»^۴ اس. این سیگارارو تموم دریانوردا سخاوتمندانه به همه
 می‌دادن.»

حرف زدن خاله‌ام خیلی سریع‌تر از آن بود که مطلب دستگیرم
 شود، به طوری که وقتی زنگ زد و کاکاسیاه میانسال هیکلمندی
 که پیش‌بند قصابی راه راهی بسته بود در را باز کرد یکه خوردم.
 خاله‌ام با لحن کرشمه‌آلودی گفت: «خُب وردزورث، منتظر من
 نموندی و وسائل صبحونه رو جمع کردی.» او همان جا ایستاده

1. Zachary Macaulay

2. Clapham Common

3. CTC

4. Cape to Cairo Cigarettes.

بود و به من نگاه می‌کرد و من فکر کردم شاید برای راه دادن من به خانه سی‌تی سی می‌خواهد.

خاله‌ام گفت: «وردزورث، این پسر خواهرمه.»

«تو به من حقیقت گفت، زن؟»

«البته که حقیقت می‌گم. «بعد با لحن ریشخند آمیز ملایمی گفت:

«وردزورث، وردزورث!»

او از جلو در عقب رفت تا ما داخل شویم. حالا دیگر هوا تاریک شده بود و چراغهای اتاق نشیمن روشن بود و چشمان من برای لحظه‌ای از بازتاب وسایل زینتی بلوری که تمام اتاق را پر کرده بود زده شد. روی بوفه فرشته‌هایی دیده می‌شد که پیراهن‌هایشان مثل شکلات نعنای راه راه بود. توی شاه نشین مجسمه‌ای از مریم مقدس بود که صورتش و هاله گرد آن طلایی و لباسش آبی بود. روی میز کشو از کنار اتاق، ساگری به رنگ آبی ملوانی که از بزرگی دست کم چهار بطری شراب می‌گرفت روی پایه‌ای طلایی قرار داشت و دور جامش چفته‌ای از طلا بود که رویش گلهای صورتی و عشقه‌های سبز می‌درخشید. روی قفسه‌های کتاب لک‌های یاسی، قوهای قرمز و ماهی‌های آبی چیده بودند. دختران سیاه پوست قرمز پوش شمعدان‌های سبز به دست داشتند و بالای سر همه این‌ها جاری که به نظر می‌آمد از کیک خامه‌ای درست شده باشد و از شکوفه‌های آبی کمرنگ و زرد و صورتی آویزان باشد می‌درخشید. خاله‌ام توضیح و اوضاحت داد: «یه وقتی به کارای ساخت و نیز خیلی علاقه داشتم.»

«نمی‌خواهم بگم از این چیزا سر رشته دارم ولی احساسم اینه که اونا مبالغه آمیزن و در حد اعلای سلیقه هم ساخته نشده‌ن.»

خاله‌ام گفت: «چه هنر شگفت انگیزی. وردزورث، پسر خوبی باش و دو تا ویسکی برای ما بیار. آگوستا بعد از اون مراسم غم‌انگیز یه چکه غصه شد.» طوری صحبت می‌کرد که گویی آن مرد یک پسر بچه است و یا شاید هم معشوق، اما این ارتباط دوم برای من کمی ثقیل بود.

وردوزث پرسید: «کارا روبه‌راس. از جادو خبری نبود؟»

خاله‌ام گفت: «هیچ اشکالی پیش نیومد. ای وای. هنری. انگار بسته تو جا گذاشتی.»

«نه، نه، اینجاس.»

«فکر می‌کنم بهتر باشه وردزورث بذارتش تو یخچال.»

«اصلاً لازم نیس، خاله آگوستا. خاکستر فاسد نمی‌شه.»

«درسته، چقدر من خنگم. با وجود این بذار وردزورث بذارتش تو آشپزخونه. ما که دلمون نمی‌خواد دائم به یاد خواهر بیچاره‌م باشیم. خب حالا بیا اتاق خودمو بهت نشون بدم. بیشتر چیزای با ارزش و نیزی مو گذاشته‌م اونجا.»

واقعیت هم همین بود. میز آرایشش زیر پرتو آنها می‌درخشید. آینه‌ها، جاپودریها، زیرسیگاریها و کاسه‌های سنجاق ته گرد چشم را خیره می‌کرد. گفت: «اونا تاریکترین روزارو روشن می‌کنن. تخت خواب دو نفره خیلی بزرگی هم بود که مثل بلور دالبرو انحن داشت. «من دلبستگی مخصوصی به ونیز دارم چون کار واقعی

خودمو اونجا شروع کردم. همین طورم سفرامو. من همیشه به سفر علاقه داشته‌م. این روزا کمتر به سفر می‌رم و این برام غصه بزرگیه.»

من گفتم: «ماها خودمون متوجه نیستیم ولی سن و سال رومون اثر می‌ذاره.»

«سن؟ من از سن و سال حرف نزدیم. امیدوارم خیلی شکسته نشده باشم هنری، ولی دوس دارم یکی همراهم باشه و وردزورثام فعلاً گرفتاره، چون داره درس می‌خونه که وارد کالج اقتصاد لندن بشه.» در اتاق بغلی رو باز کرد و گفت: «اینم گوشه دنج وردزورثه.» این اتاق پر از مخلوقات والت دیسنی و چیزهای بدتر یعنی تمام موش‌های خنده بر لب و گربه‌ها و خرگوش‌های کارتونی‌های درجه سه امریکایی بود. جنس همه از بلور بود و با همان دقتی که شمعدان‌ها را پاک کرده بودند. گرد و غبار اینها را هم گرفته بودند.

خاله‌ام گفت: «اینام مال ونیزن، قشنگ نیستن ولی استادانه ساخته شدن. به هر حال فکر کردم برای اتاق یه مرد مناسب باشن.»

«از اونا خوشش می‌آد؟»

خاله‌ام گفت: «زیاد اونجا نمی‌مونه. با اون همه درس و کارای دیگه چه طور ممکنه...»

من گفتم: «من که خوشم نمی‌آد وقتی از خواب بیدار می‌شم چشمم به اونا بیفته.»

«اونم به ندرت این وضع براش پیش می‌آد.»

خاله‌ام دوباره مرا به اتاق نشیمن برد و دیدم وردزورث سه فنجان لب طلایی و نیزی دیگر و یک پارچ آب که رنگش مثل مرمر، مخلوطی از رنگ‌ها بود بیرون گذاشته است. بطری بلک لیبل^۱ با محیط آنجا ناهماهنگ بود و مثل پیرمردی به نظر می‌آمد که در بالماسکه لباس رسمی پوشیده باشد. این مقایسه به این علت به ذهنم خطور کرد که شخصاً چند بار در این موقعیت دشوار بوده‌ام و علتش هم این است که مخالفت ریشه داری با پوشیدن لباس‌های فانتزی دارم.

وردزورث گفت: «وقتی نبودی تلفن به ریز صدا کرد. من بهشون می‌گفت به تشییع جنازه نه چندون مهمی می‌ری.»
خاله‌ام گفت: «چه خوبه که آدم بتونه حقیقتو به زبون بیاره. پیغامی نداشتن؟»

«ای بابا، وردزورث پیر بیچاره به کلمه‌ش ام نفهمید. بهشون می‌گفت انگلیسی حرف نمی‌زنین. اونام می‌داشتن و در می‌رفتن.»
خاله‌ام بیش از ظرفیت من ویسکی در گیلاس می‌ریخت.
«خاله آگوستا، لطفاً به کمی آبشو زیاد کنین.»

«حالا می‌تونم به هر دوتون بگم چقدر خیالم راحت شد که همه کارا به خوبی طی شد. به دفعه به تشییع مهمی رفتم که مال زن یکی از ادبای مشهور بود، مردی که چندون شوهر وفاداری‌ام نبود.

درست کمی بعد از پایان جنگ جهانی بود. من برایتون زندگی می‌کردم و اون وقتاً به فابیان^۱ ها خیلی علاقه داشتم. وصف اونبارو زمان دختریم از پدرت شنیده بودم. من زود رفته بودم و به صورت کسی که برای تعاشا آمده باشد داخل شده بودم و روی نرده جلو میز مراسم نان و شراب مقدس - اگه بشه این اسمو به میز نمازخونه مرده سوزخانه‌ام داد - خم شده بودم و تلاش می‌کردم اسامی روی گلارو بخونم. من اولین نفر بودم و غیر از من و تابوت و گلاهیچ کس و هیچی نبود. وردزورث باید منو ببخشه که داستانو با این طول و تفصیل می‌گم. اون قبلاً داستانو شنیده. بذار گیلاستو پرکنم.»

«نه، نه، خاله آگوستا. من زیادم شده.»

«فکر می‌کنم یه کمی زیادی به اینجا و اونجا دست زده بودم و ظاهراً بدون اینکه خودم بدونم دستم به دکمه‌ای خورده بود، چون تابوت شروع به حرکت کرد و درها باز شد و من هوای داغ کوره رو حس می‌کردم و صدای وزش شعله‌های آتیشو می‌شنیدم. تابوت رفت تو و در بسته شد و درست در همون لحظه گروه بزرگان وارد شد: آقا و خانم برناردوشاو، آقای اچ. جی. ولز، خانم ای نسبیت^۲ (این اسم دوشیزگی اوئه)، دکتر هاولاک الیس^۳، آقای رنری فک دونالد^۴ و مرد زن مرده، کشیش هم (که البته جزو هیچ

۱. سوسیالیست‌های انگلیسی که طرفدار تحولات تدریجی بودند.

2. Miss E. Nesbit

3. Havelock Ellis

4. Ramsay Mac Donald

فرقه مذهبی نبود) در همین موقع از در اون طرفی نرده‌ها داخل شد. یه کسی شروع به تواختن آهنگ سرودی انسان گرا ساخته ادوارد کارپنتر^۱ کرد. جهان، ای جهان، آیا ترا جهان بخوانیم؟ «اما تابوتی در کار نبود.»

«شما چی کردین، خاله آگوستا؟»

«صورت‌مو تو دستمال پنهون کردم و خودمو افسرده و غمگین نشون دادم، ولی می‌دونی، فکر می‌کنم کسی متوجه نشد (غیر از کشیش که اونم صداشو در نیاورد) که تابوت نبود. شوهره که مسلماً متوجه نشد ولی مهم نبود چون در زمان حیات زنش ام چند سالی بود که انگار اصلاً زن نداشت. دکتر هاو لاک الیس خطابه بسیار مؤثری (شایدیم به نظر من این طور اومد، چون گرچه هنوز کاتولیک نشده بودم ولی تو سرزیریش بودم) در شأن مراسم تشییعی که بی‌خرافه و لفاظی برگزار شود ایراد کرد. اینو بدون جنازه‌م می‌شه گفت و صادقانه هم گفت. همه حضار کاملاً راضی بودن. حالا می‌تونی بفهمی چرا امروز مواظب بودم دست به جایی نزنم.»

همین طور که لیوان ویسکی دم دهانم بود نگاه مخفیانه‌ای به خاله‌ام انداختم. نمی‌دانستم چه بگویم. چه بد، مناسب به نظر نمی‌آمد. آن موقع به اصل تشییع جنازه هم شک داشتم ولی طی ماه‌های بعد فهمیدم که داستان‌های خاله‌ام همیشه مبنایی واقعی

1. Edward Carpenter

داشت، منتها گاهی برای تجسم صحنه‌ها جزئیات کوچکی به آنها اضافه می‌شد. به جای من وردزورث جواب داد و خوب هم گفت: «وقت همچنین مراسم هم‌ش باید مواظب مواظب بود.» بعد هم اضافه کرد: «تو مندلند^۱ - زن اول من مندی بود - پشت مرده رو می‌شکافن و طحالشو بیرون می‌کشن. اگه خیلی گنده شده باشه می‌گن مرده جادوگر بوده. اون وقت همهٔ مردم فامیلشو مسخره می‌کنن و جنازه رو می‌ذارن و درمی‌رن. بابای زن من همین طوری شد. اون از مالاریا مرد، ولی اون مردم نادون نمی‌دونن مالاریا طی‌لوگنده‌ش می‌کنه. واسه همین زن و مادرزنم همون وقت از مندلند زدن به چاک و او مدن به فری تاون^۲. اونا نمی‌خواستن همسایه‌ها مسخره‌شون کنن.

خاله‌ام گفت: «تو مندلند حتماً جادوگر خیلی هست.»

«آره، معلومه هست. یه عالم فراوون.»

من گفتم: «من دیگه باید حتماً برم، خاله آگوستا. نمی‌تونم از فکر ماشین چمن زنی بیرون برم. زیر این بارون حتماً زنگ می‌زنه.»

«هنری احساس نمی‌کنی جای مادرت خالیه؟»

«چرا... چرا.» راستش را بخواهید اصلاً حواسم به این موضوع نبود. ذهنم گرفتار کارهای تشییع، مذاکره با وکیل و رئیس بانکی که مادرم در آن حساب داشت و دلّالی که باید خانهٔ کوچک مادرم را در شمال لندن می‌فروخت و این جور چیزها بود مشکل دیگر

1. Mende Land (از شهرهای سیرالئون)

2. Freetown (مرکز کشور سیرالئون)

برای آدم مجرد خلاصی از شر وسایل زنانه بود. اثاث خانه را می‌شود حراج کرد اما آدم با لباس زیرهای کهنه زنی مسن و قوطی‌های نیمه خالی کرم‌های پیر زنانه چه کار بکند؟ از خاله‌ام کسب تکلیف کردم.

«متأسفانه از نظر لباس و حتی کرم‌های پاک کننده و نرم کننده، سلیقه من و مادرت جور نبود.

اگه جای تو بودم اونارو می‌دادم به دختری که می‌اومد کاراشو می‌کرد. البته به شرطی که همه چی رو ببره. همه چی رو.»
 «چه قدر از دیدن شما خوشحال شدم، خاله آگوستا. حالا تنها فامیل من شما هستین.»

او گفت: «تا جایی که می‌دونی کارای پدرت نوبتی بود.»
 «نامادی بیچاره‌م. ولی من ابدأ نمی‌تونم کس دیگه‌ای رو مادر خودم بدونم.»
 «بهتره این کارو نکنی.»

«وقتی یه مجموعه جدید رو به اتمام بود پدرم خیلی شایق بود آپارتمان نمونه رو مبله کنه. خاطرم می‌آد بعضی وقتا بعد از ظهر می‌رفت اونجا می‌خوابید. فکر می‌کنم توی یکی از همین بعد از ظهرها من...» به حرمت خاله‌ام کلمات درست شدم را به زبان نیاوردم.
 «بهتره زیاد به این مطلب فکر نکنی.»

«یه روز بیاین کویک‌بای منو ببینین، می‌آین؟ تو این فصل پر از گلن.»

«البته که می‌آم، هنری. حالا که دوباره پیدات کردم نمی‌ذارم

آسون از دستم در بری. از سفر خوشت می‌آد؟»

«تا حالا فرصت نشده امتحان کنم.»

«حالا که وردزورث گرفتاره، می‌تونیم یکی دو تا سفر کوچک با

هم بریم.»

«با کمال میل، خاله آگوستا.» اما به مغزم خطور نکرد که منظورش سفری طولانی‌تر از رفتن به کنار دریا باشد.

خاله‌ام گفت: «بهت تلفن می‌کنم.»

وردزورث تا دم در دنبال من آمد و من از ساختمان بیرون رفتم، ولی همین که از کافهٔ تاج و لنگر رد شدم دختری که شلوار سواری پایش بود با عصیانیت گفت: «پیترا راجع به هیچی جز کریکت حرف نمی‌زنه. تموم تابستون همین حرفارو زد. جز خاکستر کریکت^۱ اکبیری هیچی نمی‌گه.»

اگر او این کلمه را به زبان نیاورده بود اصلاً چیزی یادم نیامده بود.

من خوشم نمی‌آید چنین کلماتی را از دهان دختر خوشگل و جذابی بشنوم. اما حرفهای او به سرعت یادم آورد که آنچه از مادرم باقی مانده بود در آشپزخانه خاله آگوستا جا مانده بود. برگشتم و رفتم دم در ورودی. یک ردیف زنگ دیدم که بالای سر

1. The ashes

بازیهای کریکت دوره‌ای بین انگلستان و استرالیا که از سال ۱۸۸۲ برگزار می‌شده جایزه آن جامی بوده به شکل خاکستر دان که می‌پنداشته‌اند تکه‌ای از وسائل این بازی مثلاً یک توپ در آن سوزانده شده است.

هر کدام میکروفونی بود. تکه آپارتمان مورد نظرم را فشار دادم و صدای وردزورت را شنیدم که می گفت: «کی باشه؟»
گفتم: «هنری پولینگ.^۱»

«همچین کسی رو نمی شناسم.»
«من همین الان خونه تون بودم. پسر خواهر خاله آگوستام.»
صدا گفت: «آهان، اون جوونه.»
«یه بسته داشتم که شما گذاشتینش تو آشپزخونه.»

«حالا می خوایش؟»
«بله، اگه زحمتی نیس.»

به نظر من بعضی وقتها ارتباط ذهنی بشر مستلزم صرف وقت بسیار زیادی است. آدم های روی صحنه تأثرو پرده سینما چقدر خلاصه و بدون حاشیه روی حرف می زنند و حال آنکه در زندگی واقعی ما مرتب جمله عوض می کنیم و دائم مطالب قبلی را تکرار می کنیم.

صدای وردزورت پرسید: «کاغذ بسته قهوه دایه؟»
«بله.»

«می خواس همین حالا بیارمش پایین؟»
«بله، اگه خیلی زحمت...»

وردزورت گفت: «زحمت هس! اما همون جا باش.»
خودم را آماده کردم وقتی بسته را پایین آورد خیلی سرد رفتار

1. Henry Pulling

کنم، اما وقتی در پایین باز شد دیدم لبخند دوستانه‌ای به لب دارد. با حداکثر سردی که می‌توانستم نشان دهم گفتم: «برای زحمات بی‌اندازه‌ای که متحمل شدین از شما تشکر می‌کنم.» بعد متوجه شدم چسب در پاکت کنده شده است. گفتم: «کسی اینو باز کرده؟»

«خواسم ببینم چی توشه.»

«می‌شد اینو از من بپرسی.»

او گفت: «خب مرد، از حرفای وردزورث که بدت نیومده؟»

«من از طرز صحبت کردنت از اون بالا خوشم نیومد.»

«مرد، تقصیر اون میکروفون کوچولوی اون بالاس. میل می‌کشه توش چیزی بد بگم. من خودم اون بالاس و صدام این پایین پخش شد تو خیابون و هیچ کس ندونس اونچه می‌شنوه حرفای بابا وردزورثه. این یه جور قدرته. مرد مث اون درخت نورافشان که با موسی حرف می‌زنه. یه روز کشیش کلیسای سنت جورج که تو میدونه، می‌آد و با صدای برادرزاده‌ای می‌گه: «میس برترام^۱، نمی‌دونم اجازه می‌دین بیام بالا کمی راجع به فروشگاه کلیسا باهاتون حرف بزنم.» و من گفتم: «حتماً، مرد. گردن بند کشیش تو بستی؟ اون می‌گه، خب بله، البته، اون کیه که حرف می‌زنه؟ من گفتم: «بهتره پوزه بندت ام وقتی می‌خوای اینجا اومد ببندی.»

«اون چی گفت؟»

«رفت و دیگه م برنگشت. وقتی به خاله جونت گفتم به عالمه خندید. اما من نمی‌خواس اذیتش کنم. تقصیر اون میکروفون کوچولو بود که بابا وردزورثو وسوسه کرده بود.»

پرسیدم: «حقیقت داره تو داری خودتو برا مدرسه اقتصاد لندن آماده می‌کنی؟»

«ای بابا، این جوکو خاله جونت ساخته. من تو گرانا دایالاس^۱ کار می‌کردم و درست مٹ ژنرالایونیفورم می‌پوشیدم. اون از یونیفورم خوشش می‌آد، و ا می‌سه و می‌گه «شما امپراطور جونز هستین؟ من می‌گم، نه خانوم. من جز بابا وردزورث کسی نیسم.»

اون می‌گه «ای زاده شادمانی، پیرامون من بگرد و فریاد کن، بگذار فریادهای تو را، ای پسرک شاد چوپان بشنوم» من می‌گم: «اونو رویه تیکه کاغذ برام بنویس. قشنگه. من از اون خوشم اومده.» من اونو هی تکرار کرد و حالا مٹ به سرود اونو از برم.»

پسرت و پلاگویی او کمی سرم را درد آورد. گفتم: «خب وردزورث، به خاطر زحمتی که کشیدی متشکرم و امیدوارم به زوری دوباره تورو ببینم.»

«این بسته که دسته خیلی مهمه؟»

«بله، فکر می‌کنم همین طوره.»

او گفت: «پس گمون می‌کنم به زره به بابا وردزورث بدهکاری.»

1. Grenada Palace (دریازهای سینما لباس مخصوص می‌پوشیدند)

«یه ذره؟»

«یه سی سی سی.»

یک مرتبه یاد حرفهای خاله‌ام افتادم و به سرعت دور شدم. درست همان طور که انتظارش را داشتم ماشین چمن زنی نو و براقم کاملاً خیس بود.

اول کاری که کردم با دقت آن را خشک کردم و تیغه‌اش را روغن زدم. بعد دو تخم مرغ برای ناهارم آب پز کردم و چای هم دم کردم. خیلی چیزها داشتم که راجع به آنها فکر کنم: آیا قصه خاله‌ام راست بود؟ اگر راست باشد پس مادر واقعیم کیست؟ سعی کردم دوستان مادرم را که با او همسن و سال بودند به خاطر آورم ولی دیدم فایده ندارد چون پیش از تولدم حتماً دوستی آنها به هم خورده است. اگر اونا مادریم باشد باز هم لازم است خاکسترش را میان کوکب‌ها بگذارم؟ وقتی داشتم ظرف‌های ناهار را می‌شستم شدیداً وسوسه شدم خاکستردان را هم توی ظرفشویی خالی کنم و آن را بشویم. به فکرم رسید که برای مربای خانگی که تصمیم داشتم سال آینده درست کنم - آدم بازنشسته اگر نخواهد زود شکسته شود باید سرگرمی داشته باشد - خیلی به درد می‌خورد. فکر کردم توی سینی چای هم خیلی جلوه می‌کرد. رنگش کمی تیره بود، اما ظرف تیره رنگ برای ژله و یا مربای سیب و آلبالو خیلی مناسب بود. وسوسه بسیار شدید بود. اما یادم آمد نامادریم با همه کج خلقی ذاتیش وقتی بچه بودم نسبت به من مهربان بود و تازه چه طور می‌شد فهمید که حرفهای خاله‌ام حقیقت داشت یا نه.

فصل سوم ۴۷۵

بعد از این فکرها رفتم توی باغچه و برای ساختن پایه خاکستردان
نقطه‌ای را بین کوکب‌ها انتخاب کردم.

«فصل چهارم»

داشتم علف‌های پای کوکب‌هایم زیبای قطبی، جوانه طلایی و سرود فرشتگان را و جین می‌کردم که تلفن شروع به زنگ زدن کرد. نامأنوس بودن این صدا که محیط آرام باغچه کوچک مرا به لرزه در آورد باعث شد فکر کنم شماره را عوضی گرفته‌اند. من دوستان معدودی داشتم و حال آنکه پیش از بازنشستگی به کثرت تعداد آشنایانم می‌بالیدم. مشتریانی بودند که بیست سال با من ماندند. کسانی که در همان شعبه ترقی مرا از دفتر داری به تحویل‌داری و سپس به مدیریت بانک دیده بودند و با این همه از مرحله آشنایی فراتر نرفته بودند. کم اتفاق می‌افتد مدیران از میان افرادی که مجبور است به آنها تحکم کند بلند شود، اما در مورد من مقداری شرائط استثنایی وجود داشت. من به علت بیماری سلف خود تقریباً یک سال کفیل بودم و یکی از مشتریان هم که به خاطر

پول کلانش خیلی مهم بود نسبت به من نظر لطفی داشت. او تهدید کرد که در صورت رفتن من حساب و کتابش را با بانک قطع خواهد کرد. اسم این مشتری سر آلفرد کین^۱ بود و از راه فروش سیمان ثروتی به هم زده بود و به خاطر معمار بودن پدر من علاقه مشترکی میان من و او به وجود آمده بود. حداقل سالی یک بار مرا به شام دعوت می‌کرد و همیشه راجع به سرمایه‌گذاری‌هایش، با من مشورت می‌کرد اما توصیه‌های مرا به کار نمی‌بست. می‌گفت نظرات من در تصمیم‌گیری به او کمک می‌کند. دختری شوهر نکرده به نام باربارا^۲ داشت که به شبکه دوزی علاقمند بود و فکر می‌کنم آنها را به فروشگاه کلیسا می‌داد. این دختر همیشه نسبت به من مهربان بود و مادرم می‌گفت باید به او بیشتر توجه نشان بدهم چون بالاخره وارث پول‌های سر آلفرد می‌شد، اما این انگیزه به نظر من فریبکارانه بود و از نظر شخصی هم باید بگویم چندان علاقه‌ای به زن جماعت نداشتم. آن وقت‌ها بانک تمام زندگیم بود و حالا هم گل کوکب جای بانک را گرفته بود.

متأسفانه سر آلفرد کمی پیش از بازنشستگی من از دنیا رفت و میس کین به آفریقای جنوبی رفت تا آنجا بماند و زندگی کند. البته من نسبت به تمام مشکلات پولی او صمیمانه احساس مسئولیت می‌کردم، مثلاً من بودم که در مورد مجوزهای مختلف با بانک انگلیس مکاتبه کردم و پشت سر هم می‌نوشتیم که در جواب نامه

مورخه نهم ماه قبل پاسخی دریافت نشده است. شب آخرین روز اقامتش در انگلستان و پیش از عزیمت به ساوثامپتون^۱ و سوار شدن به کشتی مرا به شام دعوت کرد. این شام بدون سر آلفرد که مرد بسیار خنده‌رویی بود و حتی به لطیفه‌های خودش هم قاه قاه می‌خندید برگزاری می‌شد و صفایی نداشت. میس کین انتخاب مشروب را به من واگذار کرد و من هم آمونتیلا^۲ خواستم و برای شام هم چمبرتین^۳ که غذای مورد علاقه سر آلفرد بود انتخاب کردم. خانه یکی از سراهای بزرگ سوئوت بود که پیرامونش را بوته‌های گل آزالیا، که آن شب زیر باران ریز و مداوم ماه نوامبر آب از آنها می‌چکید، گرفته بود. یک تابلوی رنگ و روغن که قایقی ماهیگیری را در توفان دریا نشان می‌داد و سبک وان دوولد^۴ را داشت بالای سر جایگاه سر آلفرد بر سر میز غذا نصب بود و من اظهار امیدواری کردم که سفر دریایی میس کین آرام و بی‌دغدغه باشد.

او به من گفت: «خانه را با تمام اثاثه‌اش یک جا فروخته‌ام. آنجا پیش نوه عموها زندگی خواهم کرد.»

پرسیدم: «اونارو خوب می‌شناسین؟»

گفت: «من اونارو ندیده‌م. مال یک نسل بعدن. فقط چند نامه رد و بدل کرده‌ایم. مثل اینکه تمبرها مال کشور دیگری‌ان. عکس ملکه روی اونانیس.»

1. Southampton

2. Amontillado

3. Chambertin

4. Van de Velde

برای دل‌داری او گفتم: «عوضش اونجا آفتابه».

«چیزی راجع به آفریقای جنوبی می‌دونین؟»

گفتم: «من به ندرت از انگلستان خارج شده‌م. یه بار وقتی جوون بودم با یکی از دوستان هم مدرسه‌ای به اسپانیا رفتم اما از بوی صدف و شایدام روغن غذا حالم به هم خورد.»

او گفت: «پدرم آدم سختگیری بود. من هیچوقت دوستی نداشته‌ام. البته به غیر از شما آقای پولینگ.»

حالا برابم خیلی تعجب‌آور است که آن شب چیزی نمانده بود به او پیشنهاد ازدواج بدهم و با این حال جلو خودم را گرفتم. البته علائق ما با هم فرق داشت. شبکه دوزی و پرورش گل کوکب هیچ وجه اشتراکی ندارند. جز این که هر دو سرگرمی آدم‌های نسبتاً تنها هستند. باز نشستگی من امر محتومی بود و خوب می‌دانستم که دوستی‌ام با سایر مشتریان فقط تا آن موقع دوام داشت. کاش از او پرسیده بودم مرا به شوهری قبول خواهد کرد یا نه؟ امکان زیادی داشت که قبول کند. سن و سالمان تناسب داشت، او داشت به چهل سالگی نزدیک می‌شد و من هم در نیمه راه دهه پنجاه تا شصت بودم و می‌دانستم مادرم هم با این کار موافق بود. در صورت انجام گرفتن این ازدواج داستان ناراحت‌کننده مادرم به گوشم نمی‌رسید، چون همسرم مرا در تشییع مادرم همراهی می‌کرد و خاله‌ام در حضور او آن حرف‌ها را نمی‌زد من با خاله‌ام به سفر نمی‌رفتم و از خیلی چیزها محفوظ می‌ماندم، گرچه شاید خیلی چیزها را هم فکر می‌کنم از دست می‌دادم. میس کین گفت:

«منزلمون نزدیک کافی فاتین^۱ خواهد بود.»

«اونجا کجاس؟»

«درست نمی‌دونم. گوش کنین. بارون تند و درشتی داره

می‌آد.»

بلند شدیم و برای خوردن قهوه به اتاق پذیرایی رفتیم. منظره‌ای از شهر و نیز کار کانال تو^۲ روی دیوار بود. این احساس به من دست داد که تمام تابلوهای آن خانه سرزمین‌های دیگر را نشان می‌دهند و او هم داشت انگلستان را به مقصد کافی فانتین ترک می‌کرد. آن موقع فکر نمی‌کردم از وطنم خیلی دور شوم و دلم می‌خواست او همان جا درسوٹ وود می‌ماند.

گفتم: «به نظرم راه خیلی دوری در پیش دارین.»

«اگه چیزی بود که... اینجا گلم داره... قند یه جبه میل می‌کنین یا

دو تا؟»

«متشکرم. قند اصلاً نمی‌خوام.» آیا این دعوتی بود که من به

حرف بیایم؟ از آن روز تا به حال مرتب این را از خودم پرسیده‌ام. من عاشق او نبودم و او هم محققاً عاشق من نبود ولی شاید به یک صورتی می‌توانستیم در کنار هم زندگی کنیم. یک سال بعد نامه‌ای از او دریافت کردم. نوشته بود: «آقای پولینگ عزیز، نمی‌دانم سوٹ وود چه حالتی دارد و آیا الان باران می‌آید یا نه. ما زمستان آفتابی زیبایی داریم. عموزاده‌های من مزرعه کوچکی! حدود ده هزار

جریب دارند و هفتصد کیلومتر رانندگی برای خرید یک قوچ
برایشان چیزی نیست. من هنوز به اینجا عادت نکرده‌ام و اغلب به
یاد سوٲ وود می‌افتم. گلهای کوکب چطورند؟ من شبکه دوزی را
کنار گذاشته‌ام. زندگی ما اینجا بیشتر در هوای آزاد می‌گذرد.»

به نامه‌اش جواب دادم و هرچه می‌دانستم برایش نوشتم، اما آن
موقع بازنشسته شده بودم و دیگر در مرکز وقایع زندگی در سوٲ
وود نبودم. برایش از بیماری مادرم و کیفیت کوکب‌ها نوشتم. نوع
نسبتاً تیره رنگی به رنگ ارغوانی سلطانی به نام «دوئیل دروی
آلبرت»^۱ پرورش داده بودم که ناموفق بود اما از این بابت تأسفی
نداشتم چون این اسم برای گل غیر عادی است. این را هم نوشتم
که گلهای بن هورم خوب رشد می‌کنند.»

از تلفن غافل مانده بودم چون واقعاً خیال می‌کردم شماره را
عوضی گرفته‌اند، اما وقتی دیدم تلفن همچنان زنگ می‌زند گلهای را
رها کردم و به اتاق رفتم.

تلفن روی کابینت محتوی پوشه‌های اسناد مالیم و مکاتبات
مربوط به فوت مادرم بود. از وقتی دوران مدیریتم تمام شده بود
هیچ وقت این همه نامه دریافت نکرده بودم. نامه‌های وکیل، نامه‌ای
از مدیر تشییع، از مالیات بر درآمد، مطالبات مرده سوزخانه،
صورت حساب دکتر، فرمهای اداره بهداشت عمومی و حتی دوسه
نامه تسلیت. یک بار دیگر احساس کردم شخصیت مهمی شده‌ام.

1. Deuil du Roy Albert

خاله ام توی تلفن گفت: «جواب تلفنو خیلی دیر می‌دی.»

«تو باغچه مشغول بودم.»

«راستی ماشین چمن زنی در چه حاله؟»

«خیلی خیس شده بود اما خسارت مهمی بهش نرسیده.»

خاله ام گفت: «داستان غریب و عجیبی برات دارم. پلیس

می‌خواص منو دستگیر کنه.»

«دستگیر... پلیس؟»

«باید خوب به حرفام گوش کنی، چون ممکنه سراغ توام بیان.»

«چه کاری می‌تونن با من داشته باشن؟»

«خاکستر مادرت هنوز پیشته؟»

«البته.»

«می‌خوان اونو ببینن. ممکنه بخوان تجزیه‌ش کنن.»

«ولی خاله آگوستا، من باید دقیقاً بدونم چه اتفاقی افتاده.»

«منم همینو می‌خوام بهت بگم ولی تو دائم دنبال توضیحات

بیخودی هستی. نصفه‌های شب بود و من و وردزورث خوابیده

بودیم. خوب شد بهترین لباس خوابم تنم بود. اونا زنگ در پایینو

زدن و از توی آیفون گفتن مأمورای پلیس دستور دارن آپارتمانو

بگردن. از شون پرسیدم «برای چی؟» می‌دونی یه لحظه فکر کردم

به خاطر مسائل نژادیه. این روزا این قدر قانون له و علیه نژاد هس

که آدم تکلیف خودشو نمی‌دونه.»

«شما مطمئنن که مأمور پلیس بودن؟»

«البته، از شون خواستم حکمشو نونشون بدن، راسی می‌دونی

حکم مأموریت چه شکلیه؟ تا جایی که من می‌دونم شبیه بلیط ورودی کتابخانه موزه بریتانیاس. به هر حال اونارو راه دادم چون مؤدب بودن و یکی شونم، اونی که یونیفورم تنش بود، بلند قد و خوش قیافه بود. از دیدن وردزورث تعجب کردن، شاید به خاطر رنگ پیژامه‌ش بود. گفتن خانم ایشون شوهر شمان؟» گفتم: نه خیر، این وردزورثه. گویا این اسم برای یکیشون یعنی اون جوون یونیفورم بتن آشنا بود چون مرتب زیر چشمی بهش نگاه می‌کرد، مثل این که سعی می‌کرد چیزی رو به خاطر بیاره.»

«ولی نگفتین دنبال چی می‌گشتن؟»

«می‌گفتن اطلاعات موثق دارن که در این حول و حوش مواد

مخدر هس.»

«عجب، خاله آگوستا... منظورتون این نیست که وردزورث...»

«البته که نیس. اونا کرکهای درز جیباشو بردن و اون وقت

روشن شد که دنبال چی ان. پرسیدن بسته‌ای که کاغذش قهوه‌ای

بوده و دیده‌ن اونیو به یه نفر که توخیابون این پا اون پا می‌کرده

داده، چی توش بوده. وردزورث اظهار بی‌اطلاعی کرد. به همین

جهت من دخالت کردم و گفتم خاکستر خواهرم توش بوده.

نمی‌دونم به چه علت فوراً به من هم ظنین شدن. اون مسن تره که

لباس شخصی پوشیده بود گفت خانم، لطفاً مارو دست نندازین،

براتون مفید نیس! من گفتم تا جایی که من شوخی رو از غیر

شوخی تمیز می‌دم موضوع خاکستر خواهرم شوخی بردار نیس.

اون جوونتره که تند و تیزتر بود و فکر می‌کرد وردزورث براش

آشناس گفت: «یه جور گرد توش بود، خانم؟» گفتم: اگه بخواین می‌تونین اسمشو گرد بذارین، «گرد خاکستری گرد آدم.» و بعدش اونا طوری رفتار کردن که انگار امتیازی گرفته‌ن. اون که لباس معمولی پوشیده بود گفت: «و اون مردی که گردرو گرفت کی بود؟» گفتم: خواهرزادهم، پسر خواهرم. لزومی نمی‌بینم وارد اون داستان قدیمی که دیروز راجع به پلیس متروپولیتن گفتم بشم. بعد آدرس تورو خواستن و منم بهشون دادم. اون تند و تیزه گفت: «گردو برای مصرف شخصی می‌خواس؟» گفتم: «می‌خواس اونو بذاره وسط کوکباش» همه جا رو دقیق گشتن، مخصوصاً اتاق وردزورث و چند نمونه از هر چی سیگار پیدا کردن و چند تا قرص آسپرین که تو جعبهٔ مهرم گذاشته بودم با خودشون بردن. خیلی مؤدبانه شب به خیر گفتن و رفتن. وردزورث رفت پایین در و براشون و از کنه و یه لحظه پیش از این که برن اون تند و تیزه بهش گفت: اسم شما چیه؟ وردزورث گفت اسمم زاکاریه و اون گیج و مبهوت از در بیرون رفت.

گفتم: «چه اتفاق عجیبی پیش اومده.»

«اونا حتی چند تا از نامه‌ها رو هم خوندن و پرسیدن عبدل کیه.»

«خب، کیه؟»

«یه نفر که سالها پیش می‌شناختم. خوشبختانه پاکت نامه رو نگه داشته بودم و تاریخ مهرش فوریه ۱۹۲۴ بود و از تونس پست شده بود. در غیر این صورت تفسیرای زیادی در رابطه با امروز ازش بیرون می‌کشیدن.»

«متأسفم، خاله آگوستا، باید خیلی ناراحت کننده بوده باشه».

«از به جهت ام سرگرم کننده بود، ولی باعث شد احساس گناه بکنم».

زنگ در خانه صدا کرد و من گفتم خاله آگوستا، گوشی رو به لحظه نگهدارین. از پنجره اتاق غذاخوری نگاه کردم و کلاه خود پلیسی را دیدم. برگشتم و گفتم: «رفقاتون رسیدن»
«به این زودی؟»

«وقتی رفتن دوباره بهتون زنگ می‌زنم».

در عمرم اولین دفعه بود که پلیس به سراغم می‌آمد. یک مرد میانسال کوتاه قد بود با شاپویی نرم و صورتی ناموزون اما مهربان و بینی‌ای شکسته و آن مرد جوان قد بلند خوش قیافه یونیفورم پوش.

کارآگاه پرسید «آقای پولینگ؟»
«بله».

«ممکنه چند دقیقه‌ای مزاحم بشیم؟»

پرسیدم: «حکم رسمی دارین؟»

«نه، نه، به اونجاها نکشیده. فقط می‌خوایم یکی دو کلمه باهاتون حرف بزنیم».

می‌خواستم از گشتاپو و این جور چیزها حرف بزنم ولی دیدم بهتر است این کار را نکنم. آنها را به اتاق غذاخوری بردم اما تعارف نکردم بنشینند. کارآگاه کارت شناسایی‌اش را به من نشان

داد و من دیدم رویش نوشته بود کارآگاه گروه‌بان جان اسپرو.^۱

«شما مردی به اسم وردزورث می‌شناسین، آقای پولینگ؟»

«بله، اون دوست خاله منه.»

«دیروز تو خیابون ازش بسته‌ای گرفتین؟»

«بدون شک.»

«اگه ما بخوایم اون بسته رو آزمایش کنیم مخالفتی ندارین،

آقای پولینگ؟»

«مسلّمه که دارم.»

می‌دونین، آقا، ما خیلی راحت می‌تونستیم حکم بازرسی بگیریم

ولی می‌خوایم کارها به خوبی و خوشی طی بشه. این مرد یعنی

وردزورث رو خیلی وقته می‌شناسین؟»

«دیروز اونو برای اولین بار دیدم.»

«شاید ازتون خواهش کرد آقا، که لطفی در حقش بکنین و بسته

رو به کسی رد نکنین و شما هم ضرری تو این کار ندیدین، به

خصوص که مستخدم خاله تون ام بود...»

«من نمی‌دونم شما راجع به چی دارین حرف می‌زنین. بسته مال

من بود و اونو اتفاقی توی آشپزخونه شون جا گذاشته بودم.»

«پس بسته مال شماست، آقا؟ اینو اعتراف می‌کنین.»

«شما خوب می‌دونین تو بسته چیه. خاله م اینو بهتون گفته. یه

ظرفه که خاکستر جسد مادرم توشه.»

«خاله تون جریانو به شما خیر داده، همین طوره؟»

«بله، همین طوره. چه انتظاری داشتین. یه پیرزنو تو دل شب از خواب بیدار کردین.»

«فقط کمی از دوازده گذشته بود، آقا. پس اون خاکسترا... مال خانم پولینگه؟»

«اونها! اونجاس، رو قفسه کتابا، خودتون می‌تونین ببینین.»
خاکستردان را موقتاً آنجا گذاشته بودم تا بعداً روی سری کامل کتاب‌های سروالتر اسکات که از پدرم به من رسیده بود جایی برایش درست کنم.

پدرم به عادت و روش خودش اهل کتاب خواندن بود اما اشتیاقی به این که همه نوع کتابی بخواند نداشت. او به داشتن کتاب‌های چند نویسنده معدود قانع بود. وقتی به آخرین جلد از کتاب‌های اسکات می‌رسید مجلدات قبلی از یادش رفته بود و برایش کافی بود که همه را با گای منرینگ^۱ از نو شروع کند. یک سری کامل از کتاب‌های ماریون کراوفورد^۲ را هم داشت و از شعر قرن نوزدهم هم خوشش می‌آمد و من این را هم از او به ارث برده‌ام، شعرهای تینسون^۳، وردزورث، براونینگ^۴ و گنجینه طلایی پال گریو^۵ را هم داشت.

کارآگاه پرسید «اجازه هس نگاهی بهش بکنم؟» ولی طبعاً

1. Guy Mannering

2. Marion Crawford

3. Tennyson

4. Browning

5. Pal Grave

نتوانست در ظرف را باز کند و گفت: «بانوار اسکاچ مهر و موم شده.»

«طبیعی، حتی یه جعبه بیسکویت...»

«میل دارم قدری از اون برای تجزیه ببرم.»

در این وقت اوقاتم دیگر داشت تلخ می‌شد. گفتم: «اگه فکر می‌کنین اجازه می‌دم با مادرم تو آزمایشگاه پلیس ور برین...»
گفت: «احساس شمارو درک می‌کنم، آقا. ولی ما شواهد نسبتاً روشنی داریم که ما رو به ادامه تحقیقات وادار می‌کنه. ما از کرک درزهای جیب وردزورث مقداری برای آزمایش بردیم و معلوم شد محتوی شادونه^۱ اس.»

«شادونه؟» «به زبون شما ماری جوانا، آقا. یه چیزی مثل حشیش.»

«کرک جیبای وردزورث هیچ ربطی به مادر من نداره.»
«ما خیلی راحت می‌تونسیم یه حکم بگیریم، آقا، ولی چون می‌بینیم ممکنه فریب خورده بی‌گناهی باشین ترجیح می‌دم با اجازه شما ظرف خاکسترو برای مدت کوتاهی ببرم. این طوری تو دادگاه مطرح بشه بهتره.»

«می‌تونین از مرده سوز خونه پیرسین. مراسم درست همین دیروز بود.»

«این کارو قبلاً کردیم، آقا، ولی متوجه هسین که کاملاً امکان

1. Pot (کلمه مصطلح عامیانه برای حشیش)

داره - فکر نکنین من دارم برای دفاع از خودتون راه پیش پاتون می‌دارم، اون کاملاً به خودتون مربوطه - اون شخص یعنی وردزورث خاکسترها رو برداشته باشه و به جاش شادونه ریخته باشه. شاید می‌دونسته تحت نظره. حالا از هر جهتی که به قضیه نگاه کنیم بهترینس آقا، که مطمئن بشیم اینها واقعاً خاکستر مادرتونه؟ خاله تون گفت خیال دارین بذارینش وسط باغچه تون، حتماً دلتون نمی‌خواد هر دفعه که چشمتون به اون ظرف می‌افته بگین آیا واقعاً اون خاکستر اون عزیز از دست رفته‌س یا مقداری ماری جوانای قاچاق؟»

رفتار او حاکی از همدردی بود و من واقعاً توانستم از دید او به قضیه نگاه کنم. «ما فقط به انگشت از اون ور می‌داریم، آقا، کمتر از به قاشق چایخوری و با بقیه‌ش با کمال احترام رفتار می‌کنیم.»

گفتم: «بسیار خوب، اون به انگشت که می‌گین وردارین. من متوجه هستم که شما دارین وظیفه تونو انجام می‌دین.» پلیس جوان در تمام مدت یادداشت بر می‌داشت. کارآگاه گفت: یادداشت کنین که آقای پولینگ خیلی همکاری کردن و اضافه کنین ظرف خاکسترم دواطلبانه در اختیار ما گذاشتن. این در دادگاه تأثیر خوبی می‌ذاره آقا، البته اگه قضیه کش پیدا کنه.»

«ظرفو کی پس می‌دین؟»

«به پس فردا نمی‌کشنه، البته اگه همونی باشه که باید باشه.»

خیلی مؤدبانه دست داد، گویی به بی‌گناهی من ایمان داشت. ولی شاید هم این فقط راه و رسمی حرفه‌ای بود.

فصل چهارم ۶۲۵

طبعاً من با شتاب رفتم به خاله‌ام تلفن کنم. گفتم: «خاکستر دونو بردن، فکر می‌کنن خاکستر مادرم، ماری جواناس. وردزورث کجاس؟»

«بعد از صبحونه از خونه بیرون رفته و هنوزم برنگشته.»

«اونو تو کرک جیباش ماری جوانا پیدا کرده‌ن.»

«ای وای، چقدر بی‌حواس بوده پسر بیچاره. دیدم یه کمی ناراحت. پیش از رفتن ازم سی‌تی سی خواست.»
«بهش دادین؟»

«خب، می‌دونی، من راس راسی ازش خوشم می‌آد، گفت امروز روز تولدشه و چون پارسال‌ام جشن تولد نگرفت بیس پوند بهش دادم.»

«بیسست پوند. من هیچ وقت این قدر پول تو خونه نگه نمی‌دارم.»
«این پول اونو تا پاریس می‌رسونه. حالا که فکرشو می‌کنم می‌بینم برای رسیدن به گلدن آرو^۱ به موقع از این جا رفت. پاسپورتش‌ام برای این که ثابت کنه مهاجر غیر قانونی نیس همیشه همراهشه. می‌دونی هنری خودمم برای یه ذره آب و هوای دریا دلم پر می‌زنه.»

«نمی‌تونین تو پاریس پیداش کنین.»

«منظورم پاریس نبود. به استانبول فکر می‌کردم.»

«استانبول که لب دریا نیس.»

«فکر می‌کنم در اشتباهی. به چیزی‌هس که اسمش‌ام دریای
مرمره‌س».

«چرا استانبول؟»

«اون نامهٔ عبدل که پلیس پیداش کرد منو به فکر انداخت.
تصادف عجیبیه. اول اون نامه و بعد هم به دونه امروز، یعنی اولین
نامه بعد از سالها».

«از عبدل؟»

«بله».

این البته از ضعف من بود اما آن موقع حد میل شدید خاله‌ام را
به مسافرت نمی‌دانستم. اگر خبر داشتم پیش از اولین پیشنهاد
حیاتی خودم کمی فکر می‌کردم. «امروز کار بخصوصی ندارم. اگه
بخواین برین برایتون...»

«فصل پنجم»

سفر برایتون اولین سفر واقعی من با خاله‌ام بود و نمونه‌
عجیبی از آنچه بعدها زیاد اتفاق افتاد. چون تصمیم داشتیم شب را
بمانیم طوری رفتیم که دم غروب رسیدیم. از سبکی بار خاله‌ام که
فقط کیف چرمی سفید کوچک آرایشش بود و آن را «کیف سفری»^۱
خودش می‌نامید تعجب کردم. برای شخص من مشکل است که
حتی اگر برای یک شب بیرون بروم چمدان نسبتاً سنگینی همراه
نداشته باشم، برای اینکه اگر حداقل یک دست لباس اضافی که باید
کفش هم جزوش باشد نبرم ناراحتم. پیراهن اضافی، لباس زیر و
جوراب اضافی هم تقریباً برایم جزو لوازم است و با توجه به
تغییرات ناگهانی آب و هوای انگلستان دوست دارم برای مبادا

۱. در متن به زبان فرانسه.

مقداری لباس پشمی هم ببرم. خاله‌ام با ناباوری به چمدانم نگاه کرد و گفت: «باید تاکسی بگیریم. دلم می‌خواس پیاده می‌رفتیم.» در هتل رویال آلبیون^۱ اتاق رزرو کرده بودم چون خاله‌ام می‌خواست نزدیک پالاس پی^۲ و آلد استاین^۳ باشد. می‌گفت، اما فکر می‌کنم غلط می‌گفت، که اسم اینجا را از مارکیز بدجنس «بازار خودفروشی»^۴ گرفته‌اند. گفت: «دوست دارم تو مرکز شلوغی باشم، جایی که اتوبوسها ازش به جاهای آن چنانی می‌رن.» طوری حرف می‌زد که گویی مقصد اتوبوس‌ها ساروم و عموره‌س نه لیوز^۵ و پاچام^۶ و لیتل هامپتون^۷ و شورهام^۸. ظاهراً اولین بار وقتی زن کاملاً جوانی بود به برایتون سفر کرده بود و آن موقع انتظاراتی داشته بود که متأسفانه باید بگویم بعضی از آنها عملی هم شده بود.

من خیال داشتم حمام کنم و گیلای شری^۹ بنوشم، ناهار ساده‌ای هم در کباب‌خانه هتل بخورم و زود بخوابم تا هر دو نفرمان برای صبح پر مشغله‌ای که لب دریا و در منطقه لیتز^{۱۰} در پیش داشتیم استراحت کنیم، اما خاله‌ام مخالفت کرد و گفت: «تا

1. Royal Albion

2. Palace Pier

— اسکله‌ای حدود یک کیلومتر از ساحل به داخل دریا کشیده شده است و دارای تأسیسات تفریحی است.

3. Old Steine

4. Vanity Fair

5. Lews

6. Patcham

7. Littlehampton

8. Shareham

9. Sherry

10. Lanes

یکی دو ساعت دیگه شام نمی‌خوایم و من دلم می‌خواد اول از همه تو هتی^۱ رو ببینی، البته اگه هنوز زنده باشه.»
«هتی کیه؟»

«یه وقتی من و اون پیش آقای کارن^۲ کار می‌کردیم.»
«این مال چه زمانیه؟»

«چهل سال پیش یا بیشتر.»

«پس خیلی بعید به نظر می‌آد که...»

خاله آگوستا سفت و محکم گفت: «فعلاً که اینجاییم و کریسمس پیرا سالام یه کارت ازش داشتم.»

عصر بود و هوا رنگ خاکستری سربی داشت و باد مشرق هم از کمپ تون^۳ می‌وزید و به پشت ما می‌خورد. دریا به حال مد بود و ریگها زیر امواجی که عقب می‌نشستند می‌غلطیدند و به همدیگر می‌سائیدند. رئیس جمهور سابق، نکرومه، لباس خاکستری یقیه چینی به تن، از پنجره موزه آثار مومی به ما نگاه می‌کرد. خاله‌ام ایستاد و نگاهی غمناک به او انداخت. گفت: «در فکرم که حالا وردزورث کجاس؟»

«انشاءاله به زودی ازش خبردار می‌شین.»

گفت: «شک دارم، هنری عزیزم» و اضافه کرد «در سن و سال من آدم دیگه علاقه‌ای نداره که آشناییش با افراد دوام زیادی داشته باشه. ببین چه زندگی سختی می‌شد اگه من رابطه‌مو با تموم

1. Hatty

2. Curran

3. Kemptown

مردایی که یه زمانی با هاشون دوست بودم حفظ می‌کردم. بعضی‌هاشون مرده‌ن، بعضی‌هاشون ول کرده‌ن رفته‌ن، بعضی‌ها شونو من ول کردم. اگه حالا همشون با من بودن باید یه جناح رویال آلبیونو دربست می‌گرفتم. من از وردزورث تا زمانی که باهام بود خیلی خوشم می‌اومد ولی احساساتم به قوت سابق نیس. دوریشو می‌تونم تحمل کنم ولی امشب ممکنه تا یه مدتی غصه بخورم. کلک‌هاش واقعاً عالی بود.» باد کلاه مرا برد و زد به تیر چراغ، این قدر از حرفهای عوامانه‌اش متعجب شده بودم که نتوانستم کلاه را بگیرم و خاله‌ام مثل دختر جوانی می‌خندید. در حالی که کلاه را پاک می‌کردم برگشتم اما خاله آگوستا هنوز توی موزه مومی پا به پا می‌کرد.

گفت: «یه جورابدیت و فنا ناپذیریه.»

«چی؟»

«منظورم مجسمه‌های مومی اینجانیس، اونا یه مشت خرت و پرتن، ولی موزه مادام توسو با کارایی مٹ کریپین^۱ و ملکه انگلستان فنا ناپذیره.»

«من ترجیح می‌دم صورتمو نقاشی کنن.»

«ولی نقش صورت همهٔ ابعادو نشون نمی‌ده. گذشته از این شنیده‌م موزهٔ توسو چند تکه از لباسای آدمو هم می‌گیره و یه مجسمه می‌پوشونه. من یه لباس آبی دارم که می‌تونم بهشون

1. Crippin (جانی فراری)

بدم.» بعداً آهی کشید و گفت: «خب، احتمالش کمه که یه روزی من به چنین شهرتی برسم. خیالبافی بیهوده...» از جایش حرکت کرد و من دیدم غصه دار و ناراحت است. گفت: «فقط جانیها و ملکه‌ها و سیاستمدارها. از دید اونا عشق چیز مهمی نیس. نِل گوین و عروسان در حمام^۱، یه استثناس.»

به در سالن استاراندگارتر^۲، رسیدیم و خاله‌ام پیشنهاد کرد چیزی بنوشیم. دیوارها پوشیده از گفته‌های شخصیتی فلسفی بود. زندگی خیابانی است یک سویه و راه بازگشت ندارد؛ ازدواج مؤسسه بزرگی است برای دوستداران مؤسسات، هرگز نمی‌توان موشی را متقاعد کرد که گربه سیاه نشانه اقبال است. برنامه‌های مربوط به زمانهای گذشته و چند عکس هم روی دیوارها بود. من شری سفارش دادم و خاله‌ام پورت و براندی خواست. وقتی از جلو نوشگاه برگشتم دیدم دارد عکس زرد و رنگ و رو رفته‌ای را بررسی می‌کند. یک فیل و دو سگ مقلد که جلو پالاس پی‌یر و پشت سر مردی چاق، که کت بلندی به تن و کلاه درازی به سر و زنجیر ساعتی به سینه داشت، و زن جوان خوش اندامی که شلووار چسبان به پایش بود و شلاق درشکه در دست کنار او ایستاده بود، به صف شده بودند.

خاله‌ام گفت: «اون کارنه. همه‌ش از همین جا شروع شد.» به زن جوان اشاره کرد و گفت: «اینم هتیه. چه روزایی بود اون روزا.»

1. Nell Gwynn and the Brioles in the Bath

2. Star and Garter (ستاره و نشان)

«خاله آگوستا، شما که مسلماً هیچ وقت تو سیرک کار نکرده‌این؟»

«نه بابا، ولی وقتی فیله پاشو گذاشت رو پنجه‌های کارن تصادفاً من اونجا بودم و همین باعث دوستی بعدی ما شد. مرد بیچاره مجبور شد بره بیمارستان. وقتی ام برگشت سیرک رفته بود به وی موث^۱. هتی ام با اونا رفته بود ولی بعد از این که جا افتادیم برگشت.»

«در چه موردی؟»

«یه روزی برات تعریف می‌کنم ولی حالا باید هتی رو پیداش کنیم.» لیوان پورت و براندیش را خالی کرد و رفتیم بیرون در میان وزش سرد باد. درست روبرویمان نوشت‌افزار فروشی بود که کارت پستالهای مضحک می‌فروخت و خاله ام ایستاد تا از او پرس و جو کند. پایه فلزی کارتها تلق تلق کرد و زور زد و مثل آسیاب چرخید. روی یکی از کارتها عکس یک بطری گینس^۲ بود و عکس زنی چاق که مخزنی از هوا به پشت داشت و در حالی که صورتش زیر آب بود شنا می‌کرد. زیر عکس نوشته بود ته‌آبالا^۳. داشتم به کارت پستال دیگری که مردی را در بیمارستان نشان می‌داد و به دکتر جراح می‌گفت: «ولی دکتر، من گفتم ختنه نه از ته. نگاه

1. Weymouth

2. Guinness (نوعی آبجو است)

3. Bottoms UP

(اصطلاحی است که هنگام بردن گیلان مشروب به دهان به کار می‌برند. این کارت پستال تبلیغی برای آبجو است و در آن با کلمات بازی شده است.)

فصل پنجم ۷۱

می‌کردم که خاله‌ام بیرون آمد. گفت: «درست همین جاس. می‌دونسم همین دور و براس.» درست پشت پنجره خانهٔ بقلی، جلوی یک پردهٔ تور روی کارتی نوشته بودند «قوری هتی، فقط با وقت قبلی». کنار در عکسهایی از مریلین مونرو و فرانک سیناترا و دوک ادینبرو گذاشته بودند که ظاهراً صاحبانش آنها را امضا کرده بودند، گرچه در مورد دوک جای تردید بود.

زنگ در را زدیم و خانم پیری آمد دم در. لباس شب سیاهی پوشیده بود و موقع راه رفتن زیورهای پیراهنش که جنسشان از سنگ سیاهی بود صدا می‌کرد. با تندی گفت: «دیر اومدین.» خاله‌ام گفت: «هتی».

«من درست سر ساعت شش می‌بندم، مگه این که کسی قبلاً وقت گرفته باشه.»

«هتی، منم، آگوستا.»

«آگوستا!»

«هتی، تویه ذره‌م عوض نشده‌ی.»

اما با در نظر آوردن دختر جوانی که شلوار چسبان به پا داشت و شلاق به دست یه بری به کارن نگاه می‌کرد دیدم تغییرات بیش از آن بود که خاله‌ام متوجه شده بود.

«هتی، این خواهرزاده‌م هنریه. اونو که به خاطر می‌آری.»
نگاهی رد و بدل کردند که مرا ناراحت کرد. چرا آنها باید سالها پیش راجع به من صحبت کرده باشند؟ آیا راز ولادت مرا به او گفته بود؟

«بیاین تو، هر دو تاتون. همین الان داشتم چای درست می‌کردم، خندید و گفت: «چای خصوصی نه چای حرفه‌ای».

خاله‌ام دری را باز کرد و گفت: «اینجا؟»

«نه عزیزم، اون اتاق انتظاره.» من فقط توانستم یک تابلو حکاکی از سیر آلماتادما^۱ که چند بانوی بلند قد عریان را در حمامی رومی نشان می‌داد ببینم.

هتی در دیگری را باز کرد و گفت: «کنام من اینجاس، عزیزم.» اتاق کوچک شلوغی بود که به نظر می‌آمد که همه جا با شالهای یاسی ریخته دار پوشیده شده است؛ میز، پشتی صندلی‌ها، لب طاقچه، حتی از عکس تمام رخ مرد چاقی هم که گمانم آقای کارن بود شالی آویزان بود.

خاله آگوستا همین طور که به آن عکس نگاه می‌کرد گفت: «جناب آقا.»

هتی هم تکرار کرد و گفت: «جناب آقا» و بعد دو نفری به شموخی مرموزی خندیدند.

خاله آگوستا گفت: «اختصاراً جناب، ولی البته اون فقط یه تصادف بود. یادت می‌آد به پلیس چه جوری توضیح دادیم. هنوز یکی از عکساشو دارن، زدن رو دیوار سالن استار اندگارتر.

هتی گفت: «من سال‌ها س اونجا نرفته‌م. خوردن مشروبای قوی رو گذاشته‌م کنار.»

خاله آگوستا گفت: «قبیله هم تو اون عکس هست. یادت می‌آد اسمش چی بود؟» هتی داشت دو فنجان از کابینت ظروف چینی بر می‌داشت. روی آن هم یک شال ریشه‌دار بود. گفت: «یه اسم معمولی مث. جمبو و این چیزا نبود. یه چیز کلاسیک بود. آگوستا در سن و سال آدم چقدر فراموشکار می‌شه».

«سزار نبود؟»

«نه، سزار نبود. قند می‌خواین، آقای...؟»

«هنری صدایش کن، هتی.»

گفتم: «فقط یه حبه.»

«ای داد و بیداد، یه وقتی چه حافظه‌ای داشتم.»

«آب جوش اومده، عزیزم.»

کتری روی شعله‌پخش کن کنار یه قوری بزرگ قهوه‌ای بود. او شروع به ریختن چای کرد. «ای داد، توری رو پاک فراموش کردم.» «مهم نیس، هتی.»

«تقصیر مشتریاس. مال اونارو هیچ وقت از توری رد نمی‌کنم.

وقتی ام تنهام بادم می‌ره.»

یک بشقاب شیرینی زنجبیلی هم بود و من به خاطر رعایت ادب یک دانه برداشتم. خاله آگوستا گفت: مال اُلداستاینه. مغازه خوب آشنای شما. از این نون زنجبیلی همه جا پیدا نمی‌شه.»

هتی گفت: «و حالا اونو به مغازه شرطبندی تبدیل کرده‌ن.

افلاطون، عزیزم؟ اسم قبیله افلاطون نبود؟»

«نه، حتم دارم افلاطون نبود. فکر می‌کنم بات شروع می‌شد.»

«من چیزی که کلاسیک باشه و بات، شروع بشه به ذهنم

نمی‌رسه.»

«یه خصوصیتی تو اسمش بود.»

«کاملاً همین طور.»

«یه خصوصیت تاریخی.»

«آره.»

«عزیزم، سگارو یادت می‌آد. اونام تو عکس هست.»

«همونا بودن که به کارن ایده دادن.»

خاله آگوستا دوباره گفت: «جناب آقا» و دوتایی همزمان به

چیزی که در ذهن خودشان بود خندیدند. من چون احساس کردم

بیرون معرکه هستم یک نان زنجبیلی دیگر برداشتم.

هتی گفت: «پسره دندون شیرینی خوریش بد نیس.»

«فکرشو نمی‌شه کرد که اون مغازه کوچیک تو اولداستاین دو

تا جنگ بزرگو پشت سر گذاشته.»

هتی جواب داد: «ما هم زنده مونده‌یم ولی نمی‌خوان به مغازه

شرط بندی تبدیلمون کنن.»

خاله آگوستا گفت: «برای از بین بردن ما بمب اتمی لازم دارن.»

فکر کردم وقت آن رسیده که من چیزی بگویم و گفتم: «این طور

که از گاردین امروز بر می‌آد اوضاع خاورمیانه داره خیلی ناچور

می‌شه.»

هتی گفت: «آدم از آینده خبر نداره.» و هر دوی آنها برای مدتی

غرق فکر شدند. بعد خاله‌ام یک برگ چای برداشت و پشت دستش

گذاشت و با دست دیگر زد روی آن. برگ چای محکم چسبید به رگی که چیزهای دور و برش را مادرم علامت قبر می دانست. خاله آگوستا گفت: «طرف ولت نمی کنه. امیدوارم قد بلند و خوش تیپ باشه.»

هتی گفته او را اصلاح کرد و گفت: اون غریبه نیس. فکر کسیه که از تو جدا شده و تو نمی تونی از ذهنت بیرونش کنی.»

«زنده‌س یا مرده؟»

«امکان هر دوش هس. سفتیش تا چه اندازه‌س؟»

«اگه زنده باشه فکر می کنم طفلک وردزورثه.»

هتی گفت: «عزیزم، وردزورث خیلی وقت پیش مرده.»

«وردزورث من نمرده. برگه مٹ چوب سفته. فکرم اگه مرده‌س کی می تونه باشه.»

«شاید طفلکی کارنه.»

«از وقتی رسیدم برایتون خیلی بهش فکر کرده‌م.»

«عزیزم، می خوامی یه فال حرفه‌ای برات بگیرم، برای خودت و دوستت؟»

این بار خاله آگوستا حرف هتی را تصحیح کرد و گفت: «خواهرزاده‌م.» و بعد گفت: «خوشحال می شیم عزیزم.»

«یه قوری دیگه دم می کنم. برگا باید تازه باشن و چاییش ام باید لاپسانگ سوچانگ^۱ باشه.»

من خودم چای سیلان می‌خورم ولی لاپ سانگ برگاش بزرگ می‌شن و نتیجه‌ش‌ام خوبه.»

وقتی قوری و فنجان‌ها را شست و برگشت، خاله‌ام گفت: «باید بذاری پول بدیم.»

«حرفش‌ام نزن عزیزم، بعد از اون روزگاری که با هم داشتیم پول بگیرم؟»

«با جناب آقا؛ دوباره کرکر خندیدند.»

هتی آب جوش را گذاشت روی قوری و گفت: «من نمی‌ذارم چای رنگ بگیره. برگای تازه بهتر حرف می‌زنن.» فنجان‌هایمان را پر کرد. «چایی رو برگردون تو این لگن.»

خاله‌ام گفت: «پیداش کردم. آنیبال.»
«آنیبال کیه؟»

«اون فیله که پای کارنو لگد کرد.»

«فکر می‌کنم حق با تو باشه، عزیزم.»

«داشتم به چاییم نگاه می‌کردم که ناگهان مثل برق یادم اومد.»
«منم بیشتر وقتا با دیدن برگای چای ذهنم به کار می‌افته. چیزا به خاطر من بر می‌گردن. آدم همین طور که به برگای چای نگاه می‌کنه چیزا به خاطرش می‌آن.»

«فکر می‌کنم آنیبال‌ام مرده باشه.»

«از فیل نمی‌شه با یقین حرف زد، عزیزم.» فنجان خاله‌ام را برداشت و با دقت به مطالعه آن پرداخت.

گفت: «جالبه، خیلی جالبه...»

«بده یا خوبه.»

«از هر دوش به قدری هس.»

«فقط خوب باشو برام بگو.»

«سفرای زیادی می‌ری. با به نفر دیگه. از دریاها می‌گذری. با

حوادث زیادی روبرو می‌شی. ماجراهای زیادی سر راهته.»

«با مردا؟»

«برگا از این موضوع چیزی نمی‌گن عزیزم، ولی با اخلاقی که تو

داری عجیب نیس اگه اون ماجراها پیش بیاد. جونت و آزادیت یکی

دوبار به خطر می‌افته.»

«ولی جون در می‌برم؟»

«به چاقو می‌بینم، شایدم سرنگ باشه.»

«می‌تونه چیز دیگه‌ای باشه، هتی، منظور منو که می‌فهمی؟»

«به اسراری تو زندگیت هس.»

«این که چیز تازه‌ای نیس.»

«مقدار زیادی سرگردونی می‌بینم، مقدار زیادی این طرف و

اون طرف دویدن. متأسفم آگوستا، ولی این نزدیکاً آرامشی

نمی‌بینم. به صلیب هس. شاید به مذهب اعتقاد پیدا کنی. شایدم دو

صلیبیه و نشونه خیانت.»

خاله‌ام گفت: «از وقتی با کارن آشنا شدم به مذهب علاقمند

بودم.»

«البته پرنده هم می‌تونه باشه، شاید به لاشخوره. از بیابون

دوری کن.» آهی کشید و گفت: «چیزا به آسونی سابق به ذهنم

نمی‌آد. خودمو با اشخاص غریب خسته می‌کنم.»

«ولی عزیزم، به فنجون هنری‌ام یه نگاهی می‌کنی، نه؟ فقط یه نگاه.»

چای مرا خالی کرد و توی فنجان را نگاه کرد. گفت: «خوندن فال مردا مشکله. مشاغل و گرفتاریایی دارن که از دایره تجارت زنها خارجه و این رو تعبیر آدم اثر می‌ذاره. یه دفعه یه مشتری داشتم که می‌گفت پخ‌تراشم. منظورشو نفهمیدم. شما مدیر تشییع هستین؟»

«نه»

«یه چیزی اینجا هس که شبیه خاکستردونه. می‌بینش؟ طرف چپ دسته فنجون. مربوط به تازگی‌ام هس.»
همین طور که نگاه می‌کردم گفتم: «امکان داره که خاکستردون باشه.»

«سفرای زیادی می‌رین.»

«این یکی احتمالش خیلی کمه. من همیشه آدم نسبتاً خونه نشینی بوده‌م. تا برایتون اومدن خودش برام ماجراس.»
«سفرتون مربوط به آینده‌س. با یه دوست زن می‌رین. به اون طرف دریاها.»

«شاید همراه من می‌آد.»

«ممکنه. برگا دروغ نمی‌گن. یه چیز گردی مثل دایره هدف می‌بینم. توی زندگی شما اسراری هس.»
گفتم: «اینو تازه می‌شنوم.»

«مقدار زیادی دریدری و سرگردونی می بینم. درست مثل
فنجون آگوستا».

گفتم: «احتمالش خیلی کمه. من زندگی خیلی آرومی دارم.
هفته ای یه بار یه دست بریج تو باشگاه محافظه کاران و یه باغچه
گل کوکب همه مشغولیاتمه.»

هتی قبول کرد و گفت: «اون دایره ممکنه گل باشه. منو ببخشین،
خسته م. متأسفانه فال خوبی نشد.»

از روی ادب گفتم: «خیلی جالب بود. ولی البته من به این چیزا
عقیده ندارم.»

هتی گفت: «یه نون زنجبیلی دیگه وردارین.»

«فصل ششم»

آن شب شام را در کریکترز^۱ خوردیم. مهمانخانه کوچکی بود که تقریباً مقابل یک مغازه فروش کتابهای دست دوم قرار داشت که صاحبش یک سری کامل از کتابهای تکرری^۲ را برای فروش عرضه کرده بود. با خودم گفتم جای آنها توی قفسه کتابهای من و زیر رمانهای ویورلی^۳ پدرم است. شاید فردا برگردم و آنها را بخرم. این فکر باعث شد محبت خاصی نسبت به پدرم احساس کنم. احساس اینکه در چیزی مشترک هستیم. من هم از جلد اول شروع می‌کردم و تا آخر می‌رفتم و وقتی به آخرین کتاب می‌رسیدم وقتش بود که از سر شروع کنم. کتاب زیاد مثل لباس و پیراهن زیاد آدم را گیج می‌کند. من دوست دارم تا جایی که ممکن

1. Cricketers

2. Thackery

3. Waverly

است کمتر لباس عوض کنم. فکر می‌کنم بعضی‌ها مرا در مورد عقاید هم همین‌طور بدانند، ولی بانک به من یاد داده است که نسبت به جاذبهٔ امیال آنی محتاط باشم. امیال آنی اغلب به ورشکستگی می‌انجامد.

وقتی نوشتم در کریکترز شام خوردیم، درست‌تر این بود که می‌گفتم غذایی سرپایی اما جانانه خوردیم. سبدهایی از سوسیس داغ روی میز نوشگاه بود و ما خودمان آنها را برمی‌داشتیم و با آبجوی بشکه پایین می‌دادیم. من از تعداد لیوان‌هایی که خاله‌ام خالی کرد حیرت کردم و کمی هم به خاطر فشار خونس نگران شدم.

بعد از لیوان دومی گفت: «اون صلیب عجیب بود. برگای چای رو می‌گم. از وقتی کارنو شناختم به مذهب گرایش پیدا کرده‌م.» پرسیدم: «به چه کلیسایی می‌رین؟ مثل اینکه گفتین کاتولیک هستین؟»

گفت: «برای راحتی این اسم رو خودم می‌ذارم. این قضیه مربوط به زمانیه که فرانسه و ایتالیا بودم، یعنی بعد از اینکه از کارن جدا شدم. فکر می‌کنم اون روم تأثیر گذاشته بود، دخترایی‌ام که می‌شناختم همه کاتولیک بودن و من نمی‌خواستم متجددتر از اونا جلوه کنم. فکر می‌کنم تعجب کنی اگه بگم به وقتی من و کارن خودمون به کلیسا رو اینجا تو برایتون اداره می‌کردیم.»

«اداره می‌کردین؟ سردر نمی‌آرم.»

«اون سگای مقلد این فکرو به سرمون انداختن. پیش از حرکت

دوتاشون اومدن بیمارستان کارنو ببینن. روز ملاقات بود و زنهای زیادی اومده بودن شوهراشونو ببینن. اول سگارو به بخش راه ندادن. الم شنگه‌ای به پا شد ولی بالاخره کارن سر پرستارو متقاعد کرد. گفت اونا سگای معمولی نیس، اونا آدم سگن. گفت پیش از اینکه اونارو برای اجرا به صحنه بیرن تو مواد ضد عفونی می‌شورنشون. البته این حقیقت نداشت ولی خیلی مؤثر بود. اونا با کلاههای نوکدار و قلاده‌های سفیدشون به تخت نزدیک شدن و دستشونو دراز کردن که کارن بهشون دست بده و مثل اسکیموها صورت اونو لیس زدن.

بعد از ترس اینکه مبادا دکتر سر برسه زود بردنشون بیرون. تو باید بودی و می‌شنیدی اون زنا چی می‌گفتن. نازی، سگای کوچولوی قشنگ. خوب شد هیچ کدومشون پاشو بالا نگرفت. یکی از زنا گفت: درست مثل آدم! زن دیگه‌ای گفت: نمی‌شه گفت سگا روح ندارن. یکی دیگه پرسید: اینا آقا سگن یا خانم سگ؟ می‌خواس وانمود کنه که خودش با ادب‌تر از اونه که نگاه کنه و ببینه. کارن گفت: از هر جنس یکی. و از روی بدجنسی اضافه کرد: در واقع زن و شوهرن. راستش این دیگه خیلی قشنگه. نازی. توله کوچولوم داشته‌ن؟ کارن گفت: هنوز نه، می‌دونین، فقط یه ماهه عروسی کرده‌ن. توی کلیسای سگ‌ها در پاتر بار^۱. تو کلیسا ازدواج کردن؟ جیفی از خوشحالی کشیدن و من احساس کردم کارن زیاده روی

1. Potters Bar

کرده، ولی دیدم چقدر راحت باور کردن. همگی شوهراشونو ول کردن و دور تخت کارن جمع شدن. البته شوهرام ناراضی نبودن. روز ملاقات همیشه برای مردا وحشتناکه چون خونه رو به یادشون می‌آره.»

خاله‌ام سوسیسی دیگری برداشت و لیوان آبجوی دیگری سفارش داد. همه‌شون راجع به کلیسای پاترزیار سؤال می‌کردن. یکی گفت: فکرشو بکنین. وقتی ما می‌ریم سنت اِتلبرگا^۱ باید سگامونو بذاریم تو خونه. سگ من همون قدر مسیحیه که کشیش با اون لاتار گذاشتن و چای فروختنش؛ کارن گفت: سالی یه بار خوراکشونو جمع می‌کنن تا به سگای ولگرد بدن. وقتی بالاخره رفتن پیش شوهراشون من گفتم: این می‌تونه شروع راهی باشه و کارن گفت: «چه عیبی داره؟»

خاله‌ام لیوان را زمین گذاشت و از زنی که پشت نوشگاه بود پرسید: «شما چیزی از کلیسای سگها شنیده‌ین؟»

«فکر می‌کنم یه چیزایی شنیده باشم. ولی سالها پیش الاغا یکی داشتن، نه؟ خیلی پیش از اینکه من به دنیا بیام. یه جایی توی هو^۲ بود، نه؟»

«نه عزیز، از جایی که ایستاده‌ای صد متر راه نمی‌شه. بعد از مراسم می‌اومدیم کریکترز. جناب آقا کارن و من. «پلیس دخالتی چیزی نکرد؟»

«اونا مدعی شدن که کارن حق نداره از عنوان جناب استفاده کنه. ولی ما گفتیم در کلیسای ما جناب^۱ مخفف جناب آقا^۲س نه عالی جناب^۳ و ما جزو کلیسای رسمی نیستیم. نتونستن باهامون کاری بکنن، ما هم مثل و سلی^۴ به انشعابی بودیم و همه سگدارهای برایتون و هو پشت سرمون بودن، حتی از راههای دور مثل هیستینگز^۵ اومده بودن. یه بار پلیس سعی کرد با استفاده از قانون کفر و زندقه مارو بگیره، ولی هیچ کس نتونس تو مراسم ما نشونه‌ای از کفر پیدا کنه. چون خیلی خیلی سنگین و جدی برگزار می‌شد. کارن می‌خواس برای ماده سگا، پس از به دنیا اومدن توله‌ها، دعای مادر هم برگزار کنه ولی من گفتم این دیگه خیلی زیاده رویه، حتی کلیسای انگلیس هم دعای مادر و دیگه اجرا نمی‌کرد. بعد مسئله ازدواج مجدد زوج‌های مطلقه پیش اومد. من فکر می‌کردم این کار به در آمدمون لطمه بزنه ولی کارن محکم ایستاد و گفت: «ما طلاقو به رسمیت نمی‌شناسیم، درست هم می‌گفت چون طلاق باعث جریحه دار شدن احساسات می‌شه.»

پرسیدم: «دست آخر پلیس برنده شد؟»

«اونا همیشه برنده می‌شن. اونو به جرم حرف زدن با دخترها جلو بارانداز به دادگاه کثوندن و توی دادگاه هم حرفای خارج از موضوع زیاد زده شد. من جوون و عصبانی و متعصب بودم و

1. Rev

2. Reveredl

3. Reversed

4. Wesely یک فرقه مذهبی

5. Hastings شهری در شرق برایتون

حاضر نشدم دیگه دستیارش باشم. تعجبی نداره که متوول کرد و رفت دنبال آنیبال. هیچ کس نمی‌تونه بخشیده نشدنو تحمل کنه. این از امتیازات خداس.»

از کریکترز بیرون آمدم. و خاله‌ام به این سمت و آن سمت پیچید تا بالاخره رسیدیم به سالی که پنجره‌هایش با کرکره پوشیده شده بود و تابلویی دیدیم که رویش نوشته بود: «سخن هفته: اگر با پیادگان دویدی و خسته شدی پس چگونه می‌توانی با اسبان برابری کنی؟ ارمیای نبی. باب ۱۲»، من ادعا نمی‌کنم که معنی آن را فهمیدم مگر این‌که هشدارى به مسئولان مسابقات برایتون بوده باشد، ولی شایدم جاذبه‌اش به خاطر ابهامش بود. نام فرقه «نبی ارمیا» ذکر شده بود.

خاله آگوستا گفت: «مراسم ما این‌جا برگزار می‌شد. بعضی وقتا به خاطر صدای یارس سگ‌ها کلماتو به زحمت می‌شنیدیم. کارن می‌گفت «دعاشون این شکلیه، بذارین هر کس به رسم خودش دعا کنه.» بعضی وقتام کاملاً آروم می‌نشستن و تنشونو لیس می‌زدن. همچین وقتا کارن می‌گفت: «دارن خودشونو برای کلیسا طاهر می‌کنن، حالا که غریبه‌ها این‌جا رو گرفته‌ن من کمی ناراحتم و هیچ وقتم علاقه‌ای به ارمیای نبی نداشتم.»

«من از ارمیا چیزی نمی‌دونم.»

خاله آگوستا گفت: «اونو تو لجن فرو کردن. همون روزا کتاب مقدسو با دقت مطالعه کردم اما چیزی که تعریف از سگا یا شه توی تورات ندیدم. طوییا وقتی همراه فرشته به سفر رقت سگش‌ام با

خودش برد ولی اون نقشی تو داستان نداشت، حتی وقتی به ماهی می‌خواست طوییا رو بخوره هیچ کاری نکرد. البته اون زمونا سگو نجس می‌دونستن. این حیوون بعد از مسیحیت بود که خودی پیدا کرد. این مسیحیا بودن که اولین بار نقش سگو تو معابد حک کردن و حتی وقتی هنوز نسبت به روح داشتن زن شک داشتن تردیدشون نسبت به روح سگ کمتر بود، ولی نتونسن پاپو راضی کنن که نظری چه مثبت و چه منفی اعلام کنه، حتی از اسقف اعظم کانتربوری ام نتونسن فتوی بگیرن. این امر مهم به کارن واگذار شه.»

گفتم: «چه مسئولیت بزرگی!» نمی‌فهمیدم حرفهایش در مورد کارن جدی است یا نه. خاله آگوستا گفت: کارن منو به خوندن کتاب‌های مذهبی راغب کرد. می‌خواست چیزی مربوط به سگا پیدا کنم. چیز پیدا کردن راجع به اونا آسون نبود و حتی در رسالات سنت فرانسیس دو سال^۱ هم چیزی وجود نداشت. راجع به کک و پروانه و گوزن و فیل و عنکبوت و تمساح چیزایی تو کتاب سنت فرانسیس پیدا کردم اما عجیب بود که از سگا غافل مونده بودن. به دفعه سخت تو ذوقم خورد. به کارن گفتم: «فایده نداره. نمی‌شه ادامه داد. ببین در آپوکالیپس^۲ چی پیدا کردم. مسیح می‌گه کیا می‌تونن به شهر خدا وارد بشن. درست گوش بده: داخل نمی‌شوند سگان و جادوگران و فاحشه‌داران و جانیان و بت‌پرستان و هر

۱. کلیسای مرکزی انگلیس Canterbury

1. St Francis de sale

2. Apocalypse

کس دروغ‌گویی را بستاید یا مرتکب شود. می‌بینی سگا با چه کسانی محشور خواهند شد؟»

کارن گفت: «برای اثبات ادعایم خوبه. فاحشه‌دارا و جانیا و بقیه همشون روح دارن، ندارن؟ تنها کاری که باید بکنن اینه که توبه کنن. در مورد سگام همین طوره. سگایی که به کلیسای ما می‌آن توبه کرده‌ن. اونا دیگه با فاحشه‌دارا و جادوگرا کاری ندارن. اونا با مردم محترم برانزویک اسکوایر^۱ یا رویال کریسنت^۲ زندگی می‌کنن. آپوکالیپس کوچک‌ترین تزلزلی در کارن ایجاد نکرد، طوری که وعظی هم بر اساس همون متن ایراد کرد و به مردم گفت اونا مسئولن مواظب سگاشون باشن که دوباره به وضع سابقشون برنگردن. گفت: قلاده رو زمین بذار و اخلاق سگو خراب کن. در برایتون جانیا و در مترو پل فاحشه‌دارای زیادی هستن که همه منتظرن چیزی رو بذارین زمین تا اونا وردارن، اما راجع به جادوگرا... خوشبختانه حتی که اون موقع با ما بود هنوز فالگیر نشده بود و الا وجود اون تصویری رو که در ذهن مردم به وجود اومده بود خراب می‌کرد.»

«واعظ خوبی بود؟»

با حسرت رضایت‌آمیزی گفت: «شنیدن حرفاش مثل گوش دادن به موسیقی بود.» قدم زنان به طرف بارانداز رفتیم. صدای غلتیدن ریگ‌ها رو می‌تونستیم از دور بشنویم. خاله‌ام گفت: «اون

1. Branswick Square دو محله اشرافی در برایتون

2. Royal Crescent

تبعیض قائل نمی‌شد. سگا برایش حکم بنی اسرائیلو داشتن ولی اون رهبر و راهنمای غیر یهودم بود و غیر یهود از نظر کارن شامل گنجشک و طوطی و موش سفید بود اما شامل گربه نمی‌شد. اون برایش حکم فریسی^۱ رو داشت. البته با اون همه سگ هیچ گربه‌ای جرئت نمی‌کرد پا تو کلیسا بذاره، ولی یه گربه بود که می‌نشست لب پنجره خانه رو برو و وقتی جماعت خارج می‌شد مسخره‌بازی در می‌آورد. کارن ماهی آرم مستثنی کرده بود. می‌گفت: «وحشت آورده که آدم چیزی رو که روح داره بخوره. فیلا رو خیلی دوست می‌داشت و با در نظر گرفتن اینکه آنیبال پاشو له کرده بود این علاقه نشانه بزرگواریش بود. هنری، بیا اینجا بشینیم. من همیشه بعد از خوردن گینس کمی احساس خستگی می‌کنم.»

جای پناه داری نشستیم. نور به درازای پالاس پی یر به سمت دریا می‌رفت و حاشیه آب از تابش فسفر سفید بود. موجها مدام در طول ساحل به بالا و پایین کشیده می‌شدند، مثل اینکه کسی بخواد رختخوابی را بیدازد و نتواند ملافه‌ها را صاف پهن کند. صدای موسیقی مردم پسندی از سالن رقص، که صد متر آن طرف‌تر مثل یک کشتی متوقف شده راست ایستاده بود، به گوش می‌رسید. با خودم گفتم این سفر پر ماجرای بود و نمی‌دانستم در مقابل آنچه بعدها پیش می‌آمد چقدر کوچک بود.

خاله آگوستا گفت: «یه بار تو رسالات سنت فرانسیس دو سال

1. Pharisee (فرقه‌ای از یهود که هم کتاب و هم احادیث را قبول داشتند)

قطعه زیبایی راجع به فیل پیدا کردم و کارن در آخرین وعظ خودش از اون اسفاده کرد، بیشتر به این علت که قضیه دخترا منو دلچرکین کرده بود. واقعاً فکر می‌کنم می‌خواس به من بگه که فقط منو دوست می‌داشت، ولی اون روزا من دختر جوون خامی بودم و حرف تو گویشم نمی‌رفت. با وجود این، اون قطعه رو همیشه توی کیف پولم دارم و هر وقت می‌خونمش وجود کارنو توش می‌بینم نه یه فیلو. آدم خوبی بود. به هیکل وردزورث نبود ولی خیلی حساس‌تر بود.»

کمی توی کیف دستی‌اش را گشت و کیف پولش را پیدا کرد. «تو برام بخونش عزیزم، تو این نور من درست نمی‌بینم.»

کاغذی را که کمی زرد شده بود و در محل تاهایش خط افتاده بود با زاویه‌ای به دست گرفتم که نور یکی از چراغ‌های بارانداز روی آن بیفتد. با آنکه دستخط خاله‌ام بچگانه و درشت بود به خاطر تا خوردگی‌های کاغذ، خواندن آن آسان نبود. مطلب این بود: فیل فقط حیوانی عظیم الجثه است اما از تمام حیوانات روی زمین شایسته‌تر و با هوش‌تر است. من نمونه‌ای از امتیازات او را بر می‌شمارم؛ او... نوشته تا خوردگی داشت و من نتوانستم آن را بخوانم اما خاله‌ام به آرامی دنبالش را آورد. او هرگز جفت خودش را عوض نمی‌کند و همیشه آنی را که انتخاب کرده عاشقانه دوست می‌دارد. ادامه بده عزیزم، نوشته این طور ادامه پیدا می‌کرد و هر سه سال یک بار با او عشقیازی می‌کند و این کار فقط پنج روز به طول می‌انجامد و آن قدر پنهانی صورت می‌گیرد که تا حال کسی

او را در این حالت ندیده است.

خاله‌ام گفت: «اون سعی کرده رفتار خودشو توجیه کنه، حالا اینو یقین دارم که اگه یه کمی در ابراز محبت سستی کرده تقصیر اون دخترا بوده والا عشقش نسبت به من کم نشده بود.»

اما روز ششم دوباره پیدایش می‌شود و اول کاری که می‌کند مستقیم به سوی رودخانه‌ای می‌رود و تمام بدنش را می‌شوید و این به آن علت است که تا کاملاً خودش را پاک نکرده باشد حاضر نیست به سوی گله برود؛ خاله‌ام گفت: «کارن همیشه مرد تمیزی بود، متشکرم عزیزم، اونو خیلی خوب خوندی.»

من گفتم: «این که به سگ ربطی نداره.»

«مطلبو این قدر خوب پیچوند که هیچ کس متوجه نشد در واقع طرف صحبتش من بودم. یادم می‌آد اون یکشنبه جلو در کلیسا شامپویی که مخصوص سگا بود و در محراب متبرک شده بود، می‌فروخت.»

«چی بر سرش اومد؟»

خاله آگوستا گفت: «نمی‌دونم، باید کلیساشو ول کرده باشد چون بدون من نمی‌تونس به کار ادامه بده. حتی شم لازم برای دستیاری کشیش نداشت. بعضی وقتا به فکر اون می‌افتم. ولی اگه زنده باشه حالا نود سالشه و تجسمش به صورت یه پیرمرد برام سخته. خب هنری، فکر می‌کنم وقتش رسیده که هر دومون بریم بخوابیم.»

اما من در تختخواب راحت هتل رویال آلبیون خوابم نمی‌برد.

چراغ‌های پالاس پی‌یر روی سقف نور می‌انداخت و توی سرم تصویر وردزورث و کارن و فیل و سگ‌های هو، اسرار تولدم، خاکستر مادرم - که مادر واقعی‌ام نبود - و پدرم که در وان خوابیده بود می‌چرخید. این زندگی، آن زندگی ساده‌ای که در بانک داشتم و می‌توانستم شخصیت مشتری‌ها را از ستون بستانکار و بدهکار حسابشان تشخیص بدهم نبود. همین‌طور که ضرب موسیقی از پالاس پی‌یر به گوش می‌رسید و تابش فسفری ساحل را در خودش گرفته بود، احساسی از ترس و سرخوشی را با هم داشتم.

«فصل هفتم»

قضیه خاکستر مادرم به آن آسانی که خیال می‌کردم حل نشد (او را هنوز مادر خود می‌دانم چون تا این لحظه مدرک قابل اتکایی ندارم که خاله‌ام راست گفته باشد). وقتی از برایتون به خانه برگشتم خاکستردان نرسیده بود و به همین جهت به اسکاتلند یارد تلفن کردم و کارآگاه اسپرو را خواستم. بی‌درنگ ارتباط با صدایی برقرار شد که کاملاً مشخص بود مال اسپرو نیست. خیلی به صدای دریاداری که مشتری بانک بود شباهت داشت (وقتی حسابش را به بانک نشنال پراوینس^۱ منتقل کرد خیلی خوشحال شدم چون با کارمندان من مثل ناویهای معمولی و با خودم مثل ستوانی که به خاطر اشتباه در حسابهای غذاخوری دادگاهی شده

1. National Provincial Bank

باشد رفتار می‌کرد.)

پرسیدم: «ممکنه با کارآگاه گروه‌بان اسپرو صحبت کنم؟»
شخصی که آن طرف سیم بود سریع پرسید: «راجع به چه کاری؟»

گفتم: «بنده هنوز خاکستر مادرم به دستم نرسیده.»
صدا گفت: «اینجا اسکاتلند یارد و اتاق معاون کمیسره نه مرده سوز خانه» و قطع کرد.

به خاطر اشغال بودن خطوط مدتی طول کشید تا همان صدای
پر صلابت دوباره روی خط آمد.

گفتم: «کارآگاه گروه‌بان اسپرو را می‌خوام.»
«راجع به چه کاری؟»

این بار آماده بودم و خیال داشتم از صاحب آن صدا خشن‌تر
باشم. گفتم: «معلومه کار پلیسی دارم، مگه شما کار دیگه‌ای ام
دارین؟» مثل این بود که خاله‌ام داشت از درون من حرف می‌زد.
«کارآگاه گروه‌بان اسپرو بیرون هستن. بهتره براشون پیغام
بذارین.»

«بهش بگو با آقای پولینگ تماس بگیره، آقای هنری پولینگ.»
مثل اینکه مرا با خبرچین بی‌قابلیتی عوضی گرفته باشندند
پرسید: «به چه آدرسی؟ چه شماره تلفنی؟»

«هر دوشو می‌دونه. لازم نیس بیخودی اونارو تکرار کنم. بهش
بگو از اینکه قول و قرار مهمی رو نتونسته حفظ کنه ازش مأیوس
شده‌م.» پیش از آنکه فرصت کند در جواب چیزی بگوید تلفن را قطع

کردم. وقتی داشتم می‌رفتم بیرون که سری به کوکب‌ها بزنم کار خود را با لبخند رضایت‌آمیزی تحسین کردم. هیچ وقت نتوانسته بودم با آن دریادار این طور حرف بزنم.

کوکب‌های کاکتوس جدیدم رشدشان خوب بود و حالا که از سفر برای‌تون آمده بودم اسم‌هایشان برایم لذت سفر را تداعی روترادم^۱ می‌کردم: «روترادم کمی قرمزتر از صندوق‌های پست و «دانتل دوونیز»^۲ با برگ‌های سوزنی که مثل شب‌نم برق می‌زد. با خودم گفتم سال دیگر «غروربرلین» هم می‌کارم که مثلی از شهرها داشته باشم. زنگ تلفن افکار خوشم را به هم ریخت. اسپرو بود.

سفت و محکم به او گفتم: «امیدوارم عذر خوبی برای عدم اعاده خاکسترها داشته باشین.»

«مسلمه که دارم، آقا. توی خاکستردان شما مقدار حشیش از خاکستر بیشتره.»

«من باور نمی‌کنم. چه طور ممکنه، مادر من...؟»

«ما نسبت به مادرتون نمی‌تونیم ظنین باشیم. آقا. همون طور که بهتون گفتم فکر می‌کنم اون مردک وردزورث از رفتن شما به اونجا سوء استفاده کرده باشه. خوشبختانه برای اثبات اظهارات شما یه مقدار خاکستر هم تو خاکستردون هس. گرچه وردزورث بیشتر خاکسترازو تو ظرفشویی خالی کرده که بتونه تو ظرفش

چیزای دیگه بریزه. صدای شرشر آب نشنیدین؟»

«ما داشتیم ویسکی می خوردیم و یادمه که اون یه پارچ آب پر کرد.»

«همون وقت بوده که کار خودشو کرده، آقا.»

«به هر حال من بقیه خاکسترارو می خوام.»

«این کار عملی نیس، آقا. خاکستر انسان خاصیت چسبندگی داره و کنار هر ماده‌ای باشه سفت بهش می چسبه و حالا هم به شادونه‌ها چسبیده. خاکستردونو با پست سفارشی براتون می فرستم. پیشنهاد می کنم آقا، همون جا که خیال داشتین بذارینش و فراموش کنین چه اتفاقی افتاده.»

«ولی خاکستردون که چیزی توش نیس.»

«خیلی از مقبره‌های یادبود هستن که جسدی توشون نیس و مقبره‌های شهدای جنگ یه نمونه شه.»

گفتم: «خیلی خب، فکر می کنم چاره‌ای نیس. البته همون احساسو به آدم نمیده. امیدوارم فکر نکنین خاله‌م تو این قضیه دست داشته.»

«خانم مسنی مثل ایشون؟ نه، آقا. واضحه که ایشون فریب خدمتکارشونو خورده‌ن.»

«کدوم خدمتکار؟»

«خب، وردزورث دیگه، آقا، غیر از اون که خدمتکار ندارن.» فکر کردم بهتر است روابط واقعی آنها را برایش روشن نکنم.

«خاله‌م می گه ممکنه وردزورث رفته باشه پاریس.»

«خیلی احتمالش هست. آقا.»

«حالا شما چی کار می‌کنین؟»

«کاری نمی‌تونیم بکنیم. خلافی که لازم باشه تقاضای تحویلشو بکنیم نکرده. البته اگه به زمانی برگرده... آخه اون پاسپورت انگلیسی داره.» حالت انتظار کینه‌توزانه‌ای که در صدای کارآگاه اسپرو بود باعث شد من یک لحظه طرفدار وردزورث بشوم. گفتم: «از ته دل آرزو می‌کنم که هیچ وقت برنگرده.»

«شما باعث یأس و حیرت من شدین.»

«چرا؟»

«چون فکر نمی‌کردم از اون قماش آدم‌باشین.»

«کدوم قماش؟»

«اونایی که معتقدن ماری جوانا ضرر نداره.»

«داره؟»

«تجربه به ما نشون داده آقا، که تقریباً همه کسانی که به خاطر مصرف مخدرهای قوی به چنگ ما افتاده‌ن باماری جوانا شروع کرده‌ن.»

«و تجربه منم اسپرو، نشون داده که همه یا تقریباً همه الکلی‌هایی که می‌شناسم با به زره ویسکی یا به گیلان شراب شروع کرده‌ن. حتی به مشتری داشتم که اولین دفعه به خاطر مصرف آجیو به اصطلاح شما به چنگ افتاد و دست آخر پس از چند بار معالجه بی‌اثر مجبور شد تموم حقوق قانونیشو به زنش واگذار کنه.» تلفن را قطع کردم. از اینکه کمی تخم آشفتگی در ذهن

کارآگاه گروه‌هایان اسپرو کاشتم خوشحال بودم، منظورم آشفتگی در رابطه با ماری جوانا نیست بلکه در رابطه با شخصیت خودم است یعنی شخصیت یک مدیر بانک بازنشسته. برای اولین بار رگه‌ای از هرج و مرج طلبی در خودم کشف کردم. نمی‌دانستم نتیجه سفرم به برایتون بود یا نتیجه تأثیرات خاله‌ام (با اینکه من آدمی نبودم که خیلی آسان تحت تأثیر کسی قرار گیرم). یا تأثیر میکروبی که در خون پولینگ‌ها بود؟ محبت نهفته‌ای نسبت به پدرم در وجودم زنده شد. او خواب‌آلود بود اما صبور هم بود ولی چیزی در صبر او بود که قابل توضیح نبود، شاید بی‌خیالی و یا بی‌تفاوتی بود تا صبر. امکان داشت مدت‌ها جای دیگری باشد ولی کسی غیبتش را حس نکند. سرزنش‌های مبهمی را که مادرم بار او می‌کرد به خاطر آوردم. گویی این سرزنش‌ها داستان خاله‌ام را تأیید می‌کرد، چون در بطن آنها نق زدن‌های زنی ارضاء نشده احساس می‌شد. مادرم ناخودآگاه چنان اسیر جاه‌طلبی‌های خودش بود که هیچ وقت آزادی را درک نکرد. فکر می‌کردم آزادی فقط به سراغ آدم‌های موفق می‌آید و پدر من در کارش آدم موفق بود. اگر مشتری از رفتار یا نظرات او خوشش نمی‌آمد اختیار با خودش بود. پدرم اهمیتی نمی‌داد که مشتری جای دیگری برود. شاید همین آزادی یعنی آزادی در حرف و در عمل باشد که آدم‌های ناموفق نسبت به آن حسادت نشان می‌دهند نه پول و قدرت. با این افکار درهم برهم و نامأنوس منتظر ورود خاله‌ام برای

شام بودم. قرار این ملاقات را دو روز پیش از ترک برایتون بل^۱ و در ایستگاه ویکتوریا گذاشته بودیم. به مجرد اینکه وارد شد حرفهای گروهبان اسپرو را برایش گفتم. بی تفاوتی عجیبی نسبت به قضیه نشان داد و فقط گفت وردزورث باید بیشتر حواسش را جمع می‌کرد. بعد او را به حیاط بردم و گلهای کوکبم را نشانش دادم.

گفت: «من از دسته گل بیشتر خوشم می‌آد.» و من ناگهان عکس مرد اروپایی عجیبی که دسته‌های گل رز و اقایای پیچیده در زورق به دست او می‌داد به یاد آمد. جایی که می‌خواستم خاکستردان را به یاد مادرم بگذارم نشانش دادم.

گفت: «آنلیکای بیچاره، اون هیچ وقت مردارو نشناخت.» و دیگر چیزی نگفت. مثل این بود که افکار مرا خوانده بود و نسبت به آنها بود که اظهار نظر می‌کرد.

قبلاً به چیکن^۲، تلفن کرده بودم و شام درست سر ساعتی که گفته بودم رسید. غذای اصلی را فقط چند دقیقه باید توی فر می‌گذاشتم و تا گرم شود شروع کردیم به خوردن سالمون دودی. من چون تنها زندگی می‌کردم هر وقت مشتریان بانک مهمانم بودند یا مادرم برای ملاقات‌های هفتگی‌اش به خانه‌ام می‌آمد همیشه از آنجا غذا تهیه می‌کردم. اما حالا ماهها بود که چیکن را فراموش کرده بودم، برای اینکه دیگر مشتری نداشتم و مادرم هم در طول

مدت بیماری اخیرش مریض‌تر از آن بود که از گولدرزگرین^۱ پایش را بیرون بگذارد.

با سالمون دودی شری خوردیم و برای اینکه در مقابل سخاوت خاله‌ام در برایتون چیز کوچکی عوض داده باشم یک بطری بورگاندی چامبرلین ۱۹۵۹، مشروب مورد علاقه سرآرتورکین، خریده بودم که با جوجه سلطانی بخوریم. وقتی شراب توی ذهن هر دو ما آتش مطبوعی روشن کرد خاله‌ام به مکالمه من و گروه‌بان اسپرو برگشت.

گفت: «کارآگاه یقین داره که وردزورث گناهکاره، با اینکه من و توام ممکنه گناهکار باشیم. فکر نمی‌کنم گروه‌بان نژادپرست باشه ولی طبقاتی فکر می‌کنه و گرچه مصرف ماری جوانا به هیچ طبقه‌ای محدود نمی‌شه ترجیح می‌ده خلاف اینو تصور کنه و کاسه کوزه‌ها رو سر وردزورث بیچاره بشکنه.»

«من و شما می‌تونیم برای همدیگه گواهی عدم امکان ارتکاب جرم بدیم ولی وردزورث فرار کرد.»

«من و تو امکان داره تبانی کرده باشیم و وردزورث‌ام امکان داره برای تعطیلات سالانه‌ش به سفر رفته باشه. و ادامه داد نه، ذهن پلیسا به طرز خاصی تثبیت شده‌س. یادم می‌آد وقتی تونس بودیم یه گروه سیار اومده بودن هاملتو به زبان عربی اجرا کنن. یه کسی ترتیبی داد که موقع آنتراکت شاه نمایش با سرب مذا

فصل هفتم ۱۰۱

واقعی کشته بشه یا شایدم کشته نشه بلکه از ناحیه گوش راست شدیداً صدمه ببینه. حالا خیال می‌کنی پلیس فوراً به چه کسی مظنون شد؟ نه، آن مردی که سربو ریخت ظنین نشد، با اینکه اون می‌دونسته چمچه خالی نبود و داغیش ام باید حس کرده باشه. ولی نه، اونا نمایشنامه شکسپیر و این قدر خوب می‌شناختن که دهنشون پی این فرض ساده نرفت و به همین علت عموی هاملتو توقیف کردن.»

«خاله آگوستا، شما هم به دوره خودتون چه قدر زیاد سفر کرده‌این.»

گفت: «هنوز دوره من به سر نرسیده. اگه کسی همراه می‌اومد همین فردا حرکت می‌کردم، ولی دیگه نمی‌تونم چمدون سنگین بلند کنم و این روزا تعداد باربرا هم به صورت ناراحت کننده‌ای داره کم می‌شه. حتماً خودت تو ایستگاه ویکتوریا متوجه این موضوع شدی.»

گفتم: «شاید یه روزی بازم به سفر کنار دریا بریم. یادم می‌آد سالها پیش رفتم وی موث. یه مجسمه سبز خیلی قشنگ از جرج سوم تو بارانداز بود.»

«من برای هفته دیگه همین روز دو تا جا تو آرینت اکسپرس^۱ رزرو کرده‌م.»

با حیرت به او نگاه کردم و پرسیدم: «برای کجا؟»

۱۰۲ سفر به دنیای خاله آگوستا

«معلومه، استانبول».

«ولی روزا طول می‌کشد تا...»

«دقیقاً سه شب».

«اگه بخواین برین استانبول با هواپیما برین بی‌شک هم
آسونتره هم ارزونتر».

خاله‌ام گفت: «من فقط وقتی با هواپیما سفر می‌کنم که هیچ
وسیلۀ مسافرتی دیگه‌ای نباشه».

«ولی هواپیما هیچ خطری نداره».

خاله آگوستا گفت: «مسئله انتخاب در بین نه مسئله ترس. من
یه وقتی با ویلبر رایت آشنایی داشتم. منو چند بار به سفر برد. من
تو اون دستگاه عجیب و غریبش کاملاً احساس امنیت می‌کردم.
ولی تحملشو ندارم که مدام از بلندگوها صداها می‌شنوم و
بی‌هوده بشنوم. آدم تو ایستگاه قطار اذیت نمی‌شه. فرودگاه همیشه
منو به یاد اردوگاه بوتلین^۱ می‌اندازه».

«اگه منو برای همراهی در نظر دارین...»

«البته که دارم، هنری».

«متأسفم خاله آگوستا ولی حقوق بازنشستگی مدیر بانک این
قدرا نیس».

«تموم مخارجو طبیعتاً من می‌دم. یه لیوان دیگه شراب به من
بده هنری، شراب بسیار خوبیه».

«سفر خارج واقعاً برام سخته. من برای شما...»

«وقتی با من باشی زود عادت می‌کنی. پولینگ‌ها همشون سفردوستان بزرگی بوده‌ن. فکر می‌کنم میکربش از پدرت به من سرایت کرده.»

«مسلماً از پدر من نگرفته‌این. اون به جز مرکز لندن هیچ جارو ندیده.»

«هنری، او در تمام عمرش از یه زن به زن دیگه‌ای سفر کرده اینم مثل همون می‌مونه. مناظر جدید و عادات جدید. هدف هر دو انباشتن خاطره‌س. عمر طولانی بستگی به سال زیاد نداره. آدمی که ذهنش از خاطره خالیه ممکنه عمرش به صد سال برسه ولی احساس کنه که خیلی کوتاه بوده. یه بار پدرت به من گفت: «اولین دختری که باهاش همخوابه شدم اسمش رز بود و عجیب این بود که تو یه گل فروشی‌ام کار می‌کرد. انگار واقعاً یه قرن پیش بود. ولی از عموت بگم...»

«نمی‌دونستم عمویی‌ام دارم.»

«پونزده سال از پدرت بزرگتر بود و وقتی تو بچه بودی مرد.»

«خیلی سفر دوست بود؟»

خاله‌ام گفت: «دست آخر سفرش شکل خاصی پیدا کرد.» دلم می‌خواهد می‌توانستم لحن صدایش را کاملاً بازگو کنم. او از حرف زدن خوشش می‌آمد، از داستان گفتن لذت می‌برد. مثل نویسندگانی که آهسته کار می‌کنند و همیشه جمله بعدی را پیشاپیش می‌دانند و قلم را در جهت آن به کار می‌برند جمله‌هایش

را دقیق شکل می داد. یک موجز گویی کلاسیک یا اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم سبکی قدیمی در گفتارش بود. عبارات نامأنوس و گاهی هم، باید قبول کرد، تکان دهنده در قاف کهنه و قدیمی درخشش بیشتری داشت. هر چه او را بیشتر شناختم دیدم به برنز^۱ بیشتر می ماند تا برنج^۲، برنزی که بر اثر تماس دست، صاف و صیقلی شده است، مثل زانوی اسبی که خودش یک بار برایم توصیف کرد، اسبی که در دهلیز هتل دو پاریس مونت کارلو است و نسل‌ها قمارباز به آن دست نوازش کشیده‌اند.

خاله آگوستا گفت: «عموت اسب بازی بود معروف به جو^۳. آدم خیلی چاقی بود. نمی‌دونم چه علتی داره ولی من همیشه از آدمای چاق خوشم می‌اومده. اونا تلاش بی‌جهتو کنار گذاشته‌ن برای این که عقل اینو داشته‌ن که بفهمن زنا بر خلاف مردا عاشق زیبایی جسمی نمی‌شن. کارن چاق بود، پدرتام همین طور. با آدم چاق راحت‌تر می‌شه کنار اومد. شاید اگه با من مسافرت کنی خودتم به پرده گوشت بگیری. تو از بدشانسی حرفه اعصاب خردکنی پیشه کردی.»

به شوخی گفتم: «من تا حالا به خاطر هیچ زنی رژیم چاقی نگرفته‌م.»

«یه روز باید راجع به زنای زندگیت همه چی رو برام بگی. تو

1. Bronze (آلیاژی از مس و قلع)

2. Brazen (brass) (آلیاژی از مس و روی)

3. Jo

قطار اُرینت اکسپرس وقت زیادی برای حرف زدن داریم. ولی حالا داشتم از عموت جو برات حرف می‌زدم. مورد او خیلی استثنایی بود ثروت قابل توجهی از راه شرط بندی پیدا کرد ولی تمایل واقعیش که مرتب زیادم می‌شد میل به مسافرت بود. شاید از اینکه اسبابا مدام می‌دویدن و اون مجبور بود روی سکوی کوچکش زیر تابلو جوپولینگ صدیق، بی حرکت بشینه اونو بی‌قرار کرده بود. همه‌ش می‌گفت یه مسابقه تموم نشده یه مسابقه دیگه شروع می‌شه و زندگی به سرعت کُرّه یک گوساله‌ای که از ایندین کوین^۱ درآمد می‌گذره. اون می‌خواس سرعت زندگی رو کم کنه و کاملاً درست احساس کرده بود که با مسافرت می‌تونس کاری کنه که زمان با سرعت کمتری جلو بره. فکر می‌کنم خودت روزای تعطیلی متوجه این نکته شده باشی. اگه آدم در یه نقطه بمونه، روز تعطیل مثل برق می‌گذره ولی اگه سه جا بره اون روز دست کم سه برابر به نظر می‌آد.»

«به همین علت شما این قدر مسافرت کرده‌ین، خاله آگوستا؟»
خاله آگوستا در جواب گفت: «اولش برای امرار معاش به سفر می‌رفتم. اون موقع ایتالیا بودم، بعد به پاریس و بعد به برایتون رفتم. وقتی من از این کشور رفتم تو هنوز به دنیا نیامده بودی. پدر و مادرت دلشون می‌خواس تنها باشن و خود منم آبم با آنجلیکا تو یه جو نمی‌رفت. همیشه مارو دو الف خطاب می‌کردن. مردم

می‌گفتن اسم من بهم می‌آد چون در جوونی مغرور نشون می‌دادم ولی هرگز هیچ کس نگفت اسم خواهرم با مسمی بود. ممکنه اون قدیسه بوده باشه اما قدیه‌س خیلی عبوسی بود. مسلم بود که مثل فرشته‌ها نبود.»

یکی از دو یا سه نشان پیری که من در خاله‌ام مشاهده کردم تمایلش به رها کردن یک قضیه تمام نشده و پرداختن به قضیه دیگر بود. صحبت‌هایش تا حدی مانند مجلات امریکایی بود که برای دنبال کردن داستانی که آدم می‌خوانده است از صفحه بیست تا صفحه نود و هشت را ورق بزند و بین این دو صفحه انواع موضوعات از قبیل اشتباهات دوران بچگی، دستور درست کردن یک کوکتل جدید، زندگی عشقی یکی از ستارگان سینما و حتی یک رمان کاملاً متفاوت با آن یکی که ناگهانی قطع شده است ببیند و کمی از هر کدام را بخواند.

خاله‌ام گفت: «مسئله اسم یکی از مسائل جالبه. اسم کوچک خود تو مفهوم خاصی نداره و اشکالی پیش نمی‌آره. بهتر از اینه که آدم اسمش ارنست^۱ باشه چون در اون صورت مجبوره مثل اسمش باشه. یه وقت دختری رومی شناختم به اسم رامش^۲، ولی زندگیش خیلی غم‌انگیز بود. مردای بی‌اقبال فقط به خاطر اسمش مجذوبش می‌شدن در حالی که واقعاً اون طفلک بود که همیشه از دست اونا به عذاب بود و احتیاج به آرامش داشت. بدبختانه عاشق

مردی به نام شهامت شد که بی اندازه از موش می ترسید. دست آخرم با مردی به نام بین^۱ عروسی کرد و در جایی که امریکائی ها بهش می گن ایستگاه آرامش خودشو کشت. اگه نمی شناختمش داستانش برام خنده دار بود.»

گفتم: «داشتین از عمو جو برام حرف می زدین.»

«می دونم. داشتیم می گفتم اون می خواس کاری کنه که زندگی طولانی تر بشه. برای همین تصمیم گرفت مسافرتی به دور دنیا بکنه (اون روزا محدودیت ارزی و این چیزا نبود) و عجب اینکه سفر شوبا سیمپلون اورینت^۲ یعنی همین قطاری که هفته آینده باهاش می ریم شروع کرد. می خواس از ترکیه بره ایران و روسیه و هند و مالایا و هنگ کنگ و چین و ژاپن و هاوایی و تاهیتی و ایالات متحده و آمریکای جنوبی و استرالیا و نیوزیلند و شاید خیال داشت بالاخره به جایی کشتی بگیره و به وطن برگرده. متأسفانه درست همون اول کار، پس از به سکنه مغزی تو و نیز با برانکار از قطار بردنش بیرون.»

«چه ناراحت کننده.»

«ولی این اصلاً علاقه شو به به زندگی طولانی عوض نکرد. اون موقع من تو و نیز کار می کردم و به دیدنش رفتم. تصمیم گرفته بود حالا که جسماً نمی تونه مسافرت کنه ذهناً مسافرت کنه. از من خواس خونه ای براش پیدا کنم که صد و شصت و پنج اتاق داشته

باشه تا هر شبانه روز تو یکیش زندگی کنه. فکر می‌کرد به این ترتیب زندگی به نظرش بی‌پایان می‌آد. این حقیقت که شاید زیاد زنده نمونه میل افزایش دادن به اونچه از زندگیش باقی مونده بود رو بیشتر کرده بود. من بهش گفتم گمون نکنم به غیر از رویال پالاس در ناپل چنین خونه‌ای وجود داشته باشه. حتی پالاس رم هم احتمالاً این قدر اتاق نداره.»

«می‌تونی خونه کوچکتری بگیره و کمتر اتاق عوض کنه.»
 «می‌گفت در اون صورت شکل اتاق تو نظرش می‌مونه. اون وضع چیزی بیشتر از حالا که بین نیومارکت^۱ یا اپسم^۲، گودوود^۳ و برایتون سفر می‌کرد نداشت. می‌خواس بین رفت و برگشتش به اتاق این قدر فاصله بیفته که اونو از یاد برده باشه و تازه می‌شد چند تا از چیزای اساسی هر اتاقو. عوض کنن تا شکلس جدید به نظر بیاد. می‌دونی که بین دو جنگ اخیر فاحشه خونه‌ای تو پاریس، تو رودو پروانس بود (ببخشین، یادم نبود. از اون موقع تا حالا جنگ‌های زیادی شده مگه نه، ولی به اندازه اون دوتا روز زندگی ما اثر نداشته). این فاحشه خونه اتاقایی داشت که هر کدوم به شیوه خاصی تزئین شده بود، شیوه شرق دور، چین، هندوستان، و از این قبیل. عمو ت به همچین خونه‌ای می‌خواس.»

با هیجان گفتم: «ولی یقیناً هرگز همچنین چیزی پیدا نکرد.»
 «دست آخر مجبور شد نظرشو تعدیل کنه. یه مدتی از این نگران

بودم که نتوانیم خونه‌ای با بیش از دوازده اتاق برایش بگیریم، یعنی برای هر ماه یه اتاق ولی کمی بعد از طریق یکی از مشتریانم تو میلان...»

با کمی سوء ظن حرف او را قطع کردم: «فکر می‌کردم تو ونیز کار می‌کردی.»

خاله‌ام گفت: «شغلی که من داشتم در محل ثابتی نبود. دور می‌گشتیم. هر دو هفته‌ای یه جا، دو هفته تو ونیز، همون قدرم تو میلان و فلورانس و رم و بعد دوباره بر می‌گشتیم به ونیز. این کارو بهش می‌گفتن دو هفتگی^۱.»

پرسیدم: «تو شرکت نمایشات تئاتری بودی؟»

خاله‌ام با همان ابهامی که اغلب در صحبت‌هایش بود گفت: «می‌شه این اسمو روش گذاشت. تو باید به یاد داشته باشی که اون موقع من خیلی جوون بودم.»

«هنرپیشگی که خجالت نداره.»

خاله‌ام با تغییر گفت: «اینو برای توضیح گفتم نه برای تبرئه خودم. تو چنین شغلایی سن و سال یه مانعه.

من شناس داشتم که به موقع اون کارو ول کردم. اینو از آقای ویسکونتی^۲ دارم.»

«ویسکونتی کیه؟»

«داشتم راجع به عموت جو حرف می‌زدیم. یه خونه‌ای بیرون

شهر برارش پیدا کردم که زمانی قصر یا قلعه یا چنین چیزایی بود. تقریباً خرابه بود و کولیا تو چند تا از اتاقای پایین و زیر زمینش که خیلی بزرگ بود و زیر تموم طبقه هم کفو می گرفت اردو زده بودن. سابقاً از این زیرزمین برای شراب اندازی استفاده می کردند و یه خمره خیلی بزرگ که به مرور زمان ترک برداشته بود همون جا مونده بود. یه زمانی دور خونه تاکستان بود ولی یه جاده ماشین رو صد متر اون طرف تر خونه، درست وسط زمینها درست کرده بودن و تموم روز ماشینهای بین میلان و رم و شباهم کامیونا رفت و اومد می کردند. از تاکستان فقط چند تا ریشه درخت فرسوده کرده دار مونده بود. تو تموم خونه فقط یه حمام بود (آبش مدتها پیش به خاطر از کار افتادگی الکتروپمپ قطع بود) و یه دستشویی که در طبقه آخر توی یه جور برج بود، ولی البته اونم آب نداشت. می تونی تصورشو بکنی که اون خونه ای نبود که به آسونی خریدار پیدا کنه چون بیست سال بود می خواسن بفروشنش و مالکش ام پسر بچه ناقص مغزی بود که توی دیوونه خونه نگهداری می شد. وکیلا از ارزش تاریخیش حرف زدن ولی آقای ویسکونتی همین طور که از اسمش پیداس تاریخو خوب می شناخت. البته او قویاً مخالف این خرید بود ولی هر چه بود معلوم نبود جو بیچاره زیاد زنده بمونه و می شد با این کار خوشحالش کرد. من اتاقارو شمردم و دیدم اگه زیر زمینو با پارتیشن چار قسمت کنن و دستشویی و حمام و آشپزخونه رو هم به حساب بیارن مجموعاً می شه پنجاه و دو اتاق. وقتی به جو گفتم

خوشحال شد و گفت هر هفته از سال به اتاق. مجبور بودم تو هر کدوم به تخت بزنم، حتی تو حمام و آشپزخانه. تو دستشویی برای تخت جا نبود ولی برای اونجا به صندلی کاملاً راحت و به کرسی پا خریدم. فکر کرده بودم می‌شه اونو بذاریم برای دست آخر چون فکر نمی‌کردم جو این قدر زنده بمونه که به اونم برسه. به پرستار داشت که باید اتاق به اتاق پشت سرش می‌رفت و همیشه به اتاق ازش عقب بود. می‌ترسیدم بعد از هر توقف هفتگی اصرار کنه و به پرستار جدید بخواد ولی از پرستارش به قدر کافی خوشش اومد که برای همراهی تو این سفر نگهش داره.»

«چه برنامه عجیب و غریبی!»

«نتیجه خوب بود. وقتی به اتاق پونزدهم رسید به من گفت از روزی که به اونجا اومده دست کم یک سال به نظرش طول کشیده. اون هفته من تو مسیرم به میلان، اومده بودم و روز تعطیل با آقای ویسکوتی به دیدنش رفتیم. قرار بود روز بعد بره به اتاق شونزدهم که به طبقه بالاتر بود و منظره‌ای متفاوت داشت و چمدوناش ام بسته شده آماده بود اصرار داشت که همه چی رو با چمدون ببرن و من به چمدون دست دوم پیدا کرده بودم که بر چسب همه هتل‌های معروف روش بود. مثلاً ژرژ پنجم تو پاریس، کوئیزانا^۱ تو کاپری، اکسل سوار تورم^۲، رافرز^۳ تو سنگاپور، شیردز^۴ تو قاهره و پراپالاس^۵ تو استانبول».

1. Qwisiana

2. Excelsior

3. Raffers

4. Shepherd's

5. Pera Palace

چو بچاره! من کمتر آدمی به خوشحالی او دیده‌م. مطمئن بود تا به اتاق پنجاه و دوم نرسد مرگ به سراغش نمی‌آد و آگه پونزده اتاق به سال به نظرش رسیده بود پس مسافرتش تا چند سال دیگر ادامه داشت. پرستارش به من گفت تو هر اتاق که می‌ره تقریباً روز چهارم از عشق به گردش بی‌تابی می‌کنه و روز اولی که به به اتاق جدید می‌ره به خاطر خستگی سفر بیشتر از حد معمول روزانه می‌خوابه. از زیر زمین شروع کرده بود و به سمت بالا پیش رفته بود تا رسیده بود به طبقه آخر و حالا شروع کرده بود به بازدید مجدد جاهایی که سابق رفته بود. گفت این دفعه از به مسیر دیگر می‌ریم و از سمت خلاف دفعه پیش به اتاق نزدیک می‌شیم. راضی شده بود دستشویی رو برای آخر کار بذاره. گفت بعد از این همه اتاق راحت بدنس به کمی ام سختی بکشیم. سختی آدمو جوون نگه می‌داره. من نمی‌خوام مٹ اون بابا پیرایی باشم که آدم تو کشتی بخاری کنار د^۱ می‌بینه و درجه یک سوار می‌شن و راجع به خاویار نق می‌زنن. مدتی بعد از این یعنی وقتی تو اتاق پنجاه و یکم بود برای دومین بار سخته کرد. به طرف بدنش فلج شد و حرف زدن براش مشکل بود. اون موقع من تو و نیز بودم ولی اجازه گرفتم دو سه روزی شرکتو ترک کنم و آقای ویسکونتی منو با ماشینش برد به قصر جو. خیلی دردسر درست کرده بود. پیش از اینکه سخته بندازدش هفت روزش تو اتاق پنجاه و یکم تموم شده

بود ولی دکتر اصرار داشت حداقل تا ده روز دیگه همون جا بی حرکت تو تختش بمونه. دکتر گفت هر آدم معمولی خوشحال می شد یه مدت آروم دراز بکشه. من بهش گفتم! می خواد تا جایی که ممکنه زنده بمونه. دکتر گفت: در این صورت باید تا آخر همون جا که هست بمونه. اگه شانس بیاره دو تا سه سال دیگه زنده می مونه. من به جو گفتم که دکتر چی گفت و اون لباسو برای جواب جنبوند. خیال می کنم می خواس بگه کافی نیس.

اون شب و صبح روز بعد آروم گرفت و پرستار فکر می کرد قبول کرده همون جا بمونه. وقتی خوابش برد گذاشتش و اومد پایین تو اتاق من یه چای بخوره. آقای ویسکونتیی یه خرده کیک خامه ای تو میلان از مغازه شیرینی پزی خوب نزدیک کلیسای جامع خریده بود. یه مرتبه از طبقه بالا صدای خش خش عجیبی اومد و پرستار گفت: یا مادر مقدس. چه خبره؟^۱ به نظر می اومد کسی اثاث اتاقو جا به جا می کنه. دویدم بالا و از اونچه دیدیم خشکمون زد. جو پولینگ از تخت پایین اومده بود و چون پاهاش قوه نداشت یکی از کراواتهای کهنه شو که سابق برای رفتن به باشگاه فراث بلوئرز^۲ یا موستارد^۳ یا باشگاه های دیگه می زد به دسته چمدون بسته بود و داشت از تری راهرو به طرف برج و دستشویی می خزید و چمدون ام به دنبال خودش می کشید. من بلند گفتم تکون نخور ولی گوش به حرفم نداد. دیدنش تو این حال

۱. در متن به زبان ایتالیایی است.

2. Froth blowers

3. Mustard

دردناک بود، خیلی یواش و با تلاش زیاد حرکت می‌کرد. کف راهرو کاشی بود و برای گذشتن از هر کاشی نیروی زیادی باید صرف می‌کرد. پیش از این که بهش برسیم افتاد و همون جا نفس زنون دراز کشید و به نظر من از همه اینها غم‌انگیزتر این بود که روی کاشیا حوضچه کوچکی از شاش راه انداخت. یه بالش آوردیم. زیر سرش گذاشتیم و پرستار یکی از قرصهاشو بهش داد. به ایتالیایی گفت: کاتیو^۱، یعنی ای پیرمرد بد، و او به ما دو تا خندید و آخرین جمله شو به زبون آورد، جمله‌ای که کمی ناجور ساخته شده بود ولی معنی شو خیلی خوب فهمیدم. گفت: انگار یه عمر بود و پیش از اینکه دکتر بیاد مرد. اون با منطق خودش حق داشت که آخرین سفر و بر خلاف دستور دکتر انجام بده. دکتر فقط قول دو سه سالی بهش داده بود.»

پرسیدم: «تو راهرو مرد؟»

خاله‌ام با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: «همون طور که آرزو

داشتت همین سفر مرد.»

«اینجا آرمیده است، جایی که آرزویش را داشت» (این را برای خوشایند خاله‌ام نقل کردم، گرچه نمی‌توانستم از خاطر ببرم که عمو جو نتوانسته بود به دستشویی برسد.

خاله‌ام به شیوه خودش نقل را تمام کرد: «شکارچی از دریا به وطن بازگشته است و دریانورد از کوهستان به وطن باز آمده

است.^۱»

بعد از این حرفها چند دقیقه‌ای ساکت نشستیم و جوجه سلطانی خود را تمام کردیم. کارمان شباهت به دو دقیقه سکوت روز متارکه را داشت. به یاد آوردم آن روز کسه بچه بودم نمی‌دانستم آیا واقعاً جسدی هم در مقبرهٔ سرباز گمنام هست یا نه و علت تردیدم این بود که دولتا معمولاً برای برانگیختن احساسات پول خرج نمی‌کنند و سعی می‌کنند با کمترین هزینهٔ آن را به دست آورند. شعار تبلیغاتی جاذب احتیاجی به جسد ندارد چون جعبه‌ای خاک هم همان کار را می‌کند و این شد که در این لحظه به عمو جو هم شک کردم و با خود گفتم شاید خاله‌ام خیالاتی شده است و داستان جو و پدر و مادرم هیچ کدام واقعیت صد در صد ندارند.

بدون شکستن سکوت به افتخار خاطرهٔ عمو جو، حالا حقیقی بود یا خیالی، یک گیلان چامپرتین زدم. شراب نیاز موده بی‌محابا در مغزم صدا می‌کرد و می‌گفت حقیقت چه اهمیتی دارد. همه شخصیت‌ها همین که مردند اگر به وجود خود در خاطره‌ها ادامه دهند افسانه می‌شوند. امروز نه واقعیت هاملت کمتر از وینستون چرچیل است و نه تاریخی بودن جو کمتر از دن کیشوت. موقع عوض کردن بشقاب‌ها سکسکه مرا لو داد و خوردن پنیر کپک زده احساس حوائج جسمانی را به من برگرداند.

۱. در شعر اصلی (سرودهٔ وایرث لوی استیونسون) جای شکارچی و دریانورد بر عکس نقل آن توسط خاله آگوستا است.

گفتم: «عمو جو خیلی خوشبخت بود که محدودیت پولی نداشت، یا خرجی روزانه یک توریست نمی‌تونس اون شکلی بمیره.»

خاله آگوستا گفت: «اون روزا خیلی خوب بود.»
پرسیدم: «ما چطور می‌تونیم با این پول زندگی کنیم. با تفری پنجاه پوند نمی‌تونیم مدت زیادی استانبول بمونیم.»
خاله‌ام گفت: «محدودیت‌های ارزی هیچ وقت برای من مسئله نبوده این کارا همه‌ش راه داره.

«امیدوارم قصد کار خلاف قانون نداشته باشین.»
خاله آگوستا گفت: «هرگز تو زندگیم خیال کار خلاف نداشته‌م. چه طور ممکنه آدم نیت خلاف داشته باشه در حالی که نه از قانون سر رشته داره و نه اصلاً می‌دونه چی هس.»

«فصل هشتم»

این بار خاله‌ام بود که می‌گفت بهتر است تا پاریس را با هواپیما برویم. با توجه به حرفهایی که همان وقت زده بود کمی تعجب کردم چون برای این سفر بخصوص چندین راه وجود داشت. اشاره‌ای به تضاد حرفهایش کردم و خاله آگوستا گفت: «این کارم دلیل داره. خیلی‌ام محکم و قانع کننده‌س. به خاطر آشنایی با اوضاع هیث‌رو^۱ این کارو می‌کنم.»

این هم که اصرار داشت حتماً به ترمینال کنزینگتون^۲ برویم و سوار اتوبوس فرودگاه بشویم مرا گیج کرده بود. گفتم: «برای من هیچ زحمتی نداره سوارتون کنم و با ماشینم ببرمتون هیث‌رو. این طوری خیلی کمتر خسته می‌شین خاله آگوستا.»

1. Heathrow

2. Kensington

گفت: «باید پول زیادی برای پارکینگ بدی.» ولی این اقتصادی فکر کردن ناگهانی برایم قانع کننده نبود.

روز بعد ترتیبی دادم که همسایه دیوار به دیوارم سرگرد چارج^۱، که مرد صریح اللهجه‌ای بود در غیابم به گلهايم آب بدهد. می‌گفت کارآگاه گروه‌بان اسپرو را دیده بود که با یک پلیس به خانه‌ام آمده بود. سخت هم کنج‌کاو شده بود. گفتم یک موضوع خلاف رانندگی در بین بود و او هم شروع کرد به دلسوزی و گفت: «هفته‌ای نیست که بچه‌ای کشته نشه ولی تنها کاری که بلدن تعقیب راننده‌های خلافکاره.» من از دروغ گفتن بدم می‌آید و وجدانم هم به من می‌گفت باید از گروه‌بان اسپرو که حرف و عملش یکی بود و خاکستردان را پست کرده بود و سفارشی و اکسپرس هم فرستاده بود دفاع کنم.

گفتم: «گروه‌بان اسپرو در بخش جنایی نیست و راننده‌هام بیشتر از جانی‌آدم می‌کشن.»

سرگرد چارج گفت: «اونا فقط یه مشنت پیاده سر به هوا و قربانیان نظام اجتماعو می‌کنن.» به هر حال قبول کرد که گلها را آب بدهد.

با تاکسی به کافه «تاج و لنگر» رفتم و خاله‌ام را که جامی برای گرم شدن زده بود سوار کردم و به ترمینال کنزینگتون رفتم. دیدم دو چمدان آورده بود که یکی از آنها خیلی بزرگ بود، در حالی که

وقتی از او پرسیدم چه مدت در استانبول می‌مانیم جواب داد: «بیست و چهار ساعت.»

«این مدت نسبت به طول سفر خیلی کم نیست؟»

خاله‌ام در جواب گفت: «اصل خود سفره، من از سفر کردنه که لذت می‌برم نه از استراحت کردن.» در ادامه بحث گفتم که حتی عمو جو هم یک هفته تمام توی هر یک از اتاقهای خانه‌اش مانده بود و او گفت: «جو مرد مریضی بود در حالی که من در اوج سلامتم.» چون بلیط درجه یک داشتیم (که این هم به نظر من خرج تراشی بیهوده‌ای بین لندن و پاریس بود.) اضافه بار پیدا نکردیم و حال آنکه وزن چمدان بزرگتر غیر عادی بود. همین طور که توی اتوبوس نشسته بودیم به خاله‌ام گفتم کرایه پارک اتومبیل من کمتر از تفاوت کرایه درجه یک و توریستی می‌شد. گفت: «این تفاوت با خاویار و سالمون دودی جبران می‌شه و دوتایی احتمالاً به نیمی و دکاهم می‌خوریم. شامپانی و کنیاک‌ام که جای خود داره. به هر حال دلایل مهم‌تری‌ام برای رفتن با اتوبوس دارم.» وقتی به هیث رو نزدیک شدیم دهانش را گذاشت تنگ گوش من و گفت: «بارمون تو بارکش عقب اتوبوسه.»

«می‌دونم.»

«یه چمدون سبز دارم یه قرمز. اینم برچسب‌اش.»

بی آنکه بویی از چیزی ببرم آنها را گرفتم.

«وقتی اتوبوس ایستاد فوری برو پایین و ببین بارکش هس یا نیس. اگه هنوز حس فوری به من بگو و من بهت می‌گم چکار کنی.»

چیزی در رفتار خاله‌ام بود که مرا عصبی می‌کرد. گفتم: «البته که هست»

گفت: «از ته دل آرزو می‌کنم که نباشه. در غیر این صورت نمی‌تونیم حرکت کنیم.»

به مجردی که رسیدیم من پریدم پایین و دیدم بارکش نبود. پرسیدم: «حالا چه کار کنم؟»

«هیچی. کارارو براس و تو می‌تونی برچسبارو به من بدی و راحت بشینی.»

همین طور که توی سالن خروج نشسته بودیم و دو تا چین‌وتونیک جلومان بود بلندگو اعلام کرد «مسافران پرواز ۳۷۸ به مقصد نیس برای بازرسی به گمرک برن.»

ما سر میز تنها بودیم و خاله‌ام به خود زحمت نداد که در میان همه‌ی مسافران و صدای لیوان‌ها و بلندگوها آهسته‌تر حرف بزند. گفت: «این همون چیزیه که من ازش بیزارم. حالا دیگه کارو به جایی رسوندن که مسافرارو موقع خروج از کشور بازرسی کنن. آزادی‌های مارو دارن ذره ذره می‌گیرن. وقتی من جوون بودم غیر از روسیه به هر جای اروپا که آدم دلش می‌خواس می‌تونس بی‌پاسپورت بره و هر نوع پولی‌ام که دلش می‌خواس می‌برد. تا این اواخر فقط می‌پرسیدن پولاتون چیه یا دست بالاش توی کیف آدمو می‌دیدن. اگه یه چیز تو وجود بشر باشه که من ازش بدم بیاد همین بی‌اعتمادیه.»

به شوخی گفتم: «این طور که شما صحبت می‌کنین فکر می‌کنم

شانس آوردیم چمدونای شما جزو اونای که بازرسی می‌شن نیست.»

احتمال زیادی می‌دادم که خاله‌ام یک دوجین اسکناس پنج پوندی تو پنجه سرپایه‌ایی که در اتاق خواب می‌پوشید بگذارد. شاید من به خاطر مدیر بانک بودم کمی بیش از حد وجدان اخلاقی دارم گرچه باید اعتراف کنم یک اسکناس پنج پوندی اضافه داشتم که لوله کرده بودم و در جیب کوچکم گذاشته بودم ولی این مقدار پول چیزی بود که می‌شد ادعا کرد از وجود آن خبر نداشته‌ام.

خاله‌ام گفت: «شانس در محاسبات من جایی نداره، فقط احمقا به شانس اتکا می‌کنن و حلالم شاید احمقی تو پرواز نیس هس که الان داره بیه خاطر حماقتش افسوس می‌خوره. وقتی محدودیت‌های جدیدی به وجود می‌آد برای گذشتن از اونا مطالعه خیلی دقیقی روی نحوه کار انجام می‌دم.» اینجا آه کوتاهی کشید و گفت: «در مورد هیث رو خیلی مدیون وردزورث هستم. یه مدتی اونجا بار خالی می‌کرد. وقتی یه مرسوله طلا سر و صدا به پا کرد دیگه نرفت. چیزی علیه اون به اثبات نرسید ولی نفس قضیه براش خیلی غیر منتظره بود و ناراحتش می‌کرد. داستانشو برام گفت. یه شمش خیلی بزرگو یکی از بار خالی کنا غیب کرده بود ولی خیلی زود و پیش از اینکه کارگرا از سر کار برن موضوع رو فهمیده بودن. همه می‌دونستن موقع خروج پلیس اونا رو می‌گرده و تا کسی آم بازرسی می‌شن و نمی‌دونسن شمشو چی کارش کنن تا اینکه وردزورث پیشنهاد کرد اونو تو قیر بفلطونن و به صورت

پادری دم در انبار گمرک بذارن. بنابراین ماهها به همون صورت اونجا بود. هر وقت صندوق به انبار می‌آوردن شمشو رو پادری می‌دیدن. وردزورث می‌گفت این منظره دیوونه‌ش می‌کرد و به همین جهت کارشو ول کرد و رفت دربون گرانادا پالاس^۱ شد.

«شمش چی شد؟»

«فکر می‌کنم وقتی سرقت الماس شروع شد علاقه مقامات به پیدا کردن شمش از بین رفت الماس پول بی‌زحمت توشه، هنری. برای مرسوله‌های گرانقیمت کیسه‌های مخصوص مهر شده دارن ولی برای اینکه بار خالی‌کنا نفهمن اونارو توی یه کیسه دیگه می‌ذارن. اداره جاتی ذهن صاف و ساده‌ای داره. هر کس یه دو هفته بار خالی کنه می‌تونه بفهمه کدوم کیسه یکی دیگه‌ام توش هس. تنها کاری که بعدش باید بکنه اینه که هر دو تا کیسه رو بشکافه و ببینه شانسیش چقدر گفته. مثل لاوک پوسته گندم بچه‌ها شب کریسمس، تا هواپیما به مقصد نرسه هیچ کس نمی‌فهمه. وردزورث یه نفرو می‌شناخت که همون دفعه اول شانسیش گفت و یه جعبه در آورد که پنجاه قطعه الماس توش بود.

«بالاخره یکی هس که بیاد.»

«فقط بار خالی کنای دیگه و اوتام سهم می‌برن. البته بعضی وقتام یکیشون بد شانسی می‌آره. یه دفعه یکی از دوستای وردزورث یه بسته بزرگ اسکناس گیرش اومد ولی بعداً معلوم شد

پول پاکستانیه. اگه کسی تو کراچی بود این پول هزار پوند براش ارزش داشت ولی کی بود که اینجا اون پرلو براش تبدیل کنه؟ طفلک هر وقت هواپیمایی عازم کراچی بود دور و بر باند می‌پلکید ولی نشد که مشتری قابل اطمینانی پیدا کنه. وردزورث می‌گفت خیلی تلخش بود.

«نمی‌دونستم تو هیث رو از این اتفاقام می‌افته.»

خاله آگوستا گفت: «هنری عزیزم، اگه جوون بودی بهت می‌گفتم بری بارخالی کن فرودگاه بشی. زندگی یه بار خالی کن داخل شدن به ماجرائیه که خیلی بیشتر از کارمندی شعبهٔ بانک شانس پولدار شدن داره. برای مرد جوون بلند پرواز هیچ کاری بهتر از این سراغ ندارم الا استخراج قاچاقی الماس. این کار در سیرالئون که زادگاه وردزورثه آسونتر از جاهای دیگه‌س. نگهبانان امنیتی اونجا از نگهبانان افریقای جنوبی هم ساده‌ترند و هم دل رحم‌تر.»

گفتم: «خاله آگوستا بعضی وقتا از حرفاتون یکه می‌خورم.» البته این مطلب حقیقت نداشت. «تا حالا کسی از چمدون من چیزی ور نداشته و حال اونکه درشام هیچ وقت قفل نمی‌کنم.»

«شاید رمز امنیت تو همین باشه. هیچ کس به چمدونی که قفل نشده نگاه نمی‌کنه. یکی از دوستای وردزورث کلید تموم قفلارو داشت. به وردزورث گفته بود چند رقم قفل بیشتر نیس ولی با این حال یه دقه یه قفل روسی عاجزش کرده بود.»

بلندگو پرواز ما را اعلام کرد و اطلاع داد که به طرف خروجی

چهارده برویم و قوراً سوار شویم.

گفتم: «برای کسی که از فرودگاه خوشش نمی‌آد داشتن این همه اطلاع از هیث‌رو خیلی زیاده.»

خاله آگوستا گفت: «من به طبیعت بشر مخصوصاً جنبهٔ تخلیش از قدیم علاقه داشتم.»

بلافاصله بعد از سوار شدن به هواپیما دستور دو تا جین و تونیک دیگر داد و گفت: «ده شیلینگ از کرایهٔ درجه (یکو...) برمی‌گردونه. یه بار یکی از دوستانم حساب کرده بود تو یه پرواز طولانی به تاهیتی که اون روزا بیش از شصت و چهار ساعت طول می‌کشید تقریباً بیست پوند زنده کرده بود ولی البته اون مشروب‌خور قهاری بود.

دوباره این احساس به من دست داد که صفحات یک مجلهٔ آمریکایی را در جستجوی مقاله‌ای که دنباله‌اش را گم کرده‌ام ورق می‌زنم. گفتم: «بالاخره از چمدونا و بارکش چیزی نفهمیدم. چرا این قدر دلتون می‌خواس بارکش گم و گور بشه.»

خاله‌ام گفت: «می‌بینم که یه خلاف جزیی‌ام تورو وحشت زده می‌کنه ولی وقتی به سن من رسیدی تحملت زیادتر می‌شه. سال‌ها پیش پاریس مرکز فساد دنیا بود که بعد از بوئنوس آیرس به این شهرت رسیده بود، ولی مادام دوگل وضع اونجا رو عوض کرد. رم و میلان و ونیز و ناپل بدنامی شونو یه دههٔ زیادتر حفظ کردن و بعدش فقط دو شهر ماکائو و هاوانا موندن. ماکائو رواتاق تجارت چین از کثافت پاک کرد و هاوانا رو هم فیدل کاسترو. در حال

حاضر لندن هاوانای غربه. البته مدت زیادی این طور نمی‌مونه ولی باید قبول کرد که فعلاً فرودگاه لندن جاذبه‌ای داره که باعث شده بریتانیا مقام اولو داشته باشه.» از مهمانداری که سینی غذا را آورد پرسید: «ودکا ندارین که با خاویار بخوریم. من از ودکا بیشتر از شامپانی خوشم می‌آد»

«ولی خاله آگوستا، هنوز قضیهٔ بارکشو نگفته‌این.»

خاله‌ام گفت: «خیلی ساده‌س. اگه قرار باشه بار مستقیم به هواپیما بره بارکش بیرون ساختمان ملکهٔ الیزابت جدا می‌شه و چون در این نقطه همیشه شلوغی و تراکم عبور و مرور هس مسافرا متوجهٔ هیچی نمی‌شن. ولی اگه وقتی اتوبوس به ورودی بی‌ای ایر^۱ یا ایر فرانس می‌رسه بارکش هنوز به اتوبوس بسته باشد معنیش اینه که بارها می‌ره گمرک. من شخصاً مخالفم که دستای ناشناس که تو بارای جورواجور و بعضاً کثیف رفته و آلوده شده بارموزیر و روکنه.»

«در اون صورت چی می‌کنین؟»

«می‌گم در طول مسافرت به چمدونام احتیاج ندارم و می‌خوام اونارو تو اتاق توشه بذارم، یا پروازمو لغو می‌کنم و یه روز دیگه می‌رم.» سالمون دودی را تمام کرد و رفت سر خاویار. «تو دُور^۲ وضع به این آسونی نیس والا ترجیح می‌دادم با کشتی برم.»
گفتم: «خاله آگوستا، تو این چمدونا چی دارین؟»

گفت: «فقط یکیش خطریه، اون قرمزه. همیشه برای این جور کارا از قرمز استفاده می‌کنم.» و با لبخندی اضافه کرد: «قرمز علامت خطرِه.»

«خب تو اون قرمزه چی دارین؟»

خاله آگوستا گفت: «یه چیز جزیی، این قدر که تو سفر امورمون بگذره، من واقعاً دیگه نمی‌تونم به این خرج سفرای احمقانه تن در بدم. خرجی! برای آدمای بزرگ! وقتی بچه بودم هفته‌ای یه شیلینگ پول تو چیبی داشتم. اگه ارزش پوند امروزو حساب کنی، اون پول بیشتر از مبلغ مجازیه که هر مسافر سالانه می‌تونه برای خرج سفر خارج کنه. انگار فوا گراستو^۱ نخورده‌ی؟»

گفتم: «به من نمی‌سازه.»

«پس من می‌خورمش، مهماندار یه گیللاس شامپانی و ودکای دیگه.»

«خانم داریم می‌شینیم.»

«پس به همین دلیل باید عجله کنی، جوون.» کمر بندش را بست. «خوشحالم که ورودزورث قبل از آشنایی با من کار فرودگاه رو ول کرد چون در خطر فاسد شدن بود. منظورم دزدی نیس. دزدی معصومانۀ کوچک ضرری به کسی نمی‌زنه، به خصوص وقتی پای طلا در میون باشه. طلا باید راحت گردش داشته باشه. اگه سیر فرانسیس دریک^۲ بخشی از طلای اسپانیا را به گردش نینداخته بود

1. Foie gras (کلوچه‌ای از جگر غاز)

2. Sir Francis Drake

امپراطوری اسپانیا خیلی زودتر ور افتاده بود. ولی چیزای دیگه هم هس. از هاوانا اسم بردم ولی نباید فکر کنی من معلم اخلاقم. طرفدار یه کمی سکس حرفه‌ای‌ام هستم. شاید راجع به کارای سوپر من چیزایی خونده باشی. مطمئنم حتی حضورش خیلی از سرد مزاجی‌ها رو علاج می‌کرد. متشکرم مهماندار.» گیللاس و دکایش را تا ته خورد.

«کارمون بد نبوده. اگه جزیی اضافه وزن چمدون قرمز رو هم به حساب بیاریم تفاوت درجه یک دو رو در آورده‌ایم. یه فاحشه خونه‌ای تو هاوانا بود که سه تا دختر خوشگل نمایش «تاج امپراطور» رو توش اجرا می‌کردن. این مؤسسه خیلی از ازدواج‌ها رو از خطر ملال نجات می‌داد. در بخش چینی نشین هاوانا تئاتر شانگهای‌ام بود که در فاصله نمایشات بی‌لباس فیلم‌های سکسی نشون می‌داد و همه اینارو می‌شد با یه دلار تماشا کرد و تازه یه کتابفروشی پورنوگرافی‌ام تو سالن انتظار بود که بدون پول اضافه می‌شد دید. یه زمانی با شخصی به نام آقای فرناندز^۱ که در کاماگونه^۲ گاوداری داشت به اونجا رفتم. (بعد از اینکه آقای ویسکونتی موقتاً سر زیر آب کرد باهاش تورم آشنا شدم و اون منو برای گذروندن یه ماه تعطیلی به کوبا دعوت کرد.) البته مدت‌ها پیش از انقلاب اونجا رو خراب کردن. می‌گفتن برای رقابت با تلویزیون پرده عریض نصب کردن. البته فیلم‌ها به صورت

1. Fernandez

2. Camaguey

شانزده میلیمتری فیلمبرداری شده بود و روی پردهٔ بزرگ تشخیص اعضای بدن انسان واقعاً کار حضرت فیل بود.

هواپیما روی لوپورژه^۱ به حالت فرود دور زد.

خاله‌ام گفت: «در مجموع ضرری نداشت و برای افراد زیادی کار و شغل درست می‌کرد. ولی کارایی که اینجا و اونجای هیث رود در جریانه...»

مهماندار ودکای دیگری آورد و خاله‌ام لاجرعه سرکشید. اعصابی قوی داشت و من پیش از این هم متوجه آن شده بودم ولی حالا ذهنش تحت تأثیر الککل انحراف داشت.

چون کنجکاویم تحریک شده بود موضوع صحبت را به یادش آوردم: «از هیث رو داشتیم حرف می‌زدیم.» احساس کردم نسبت به خاله‌ام از وطن خودم هم چندان اطلاعی ندارم.

خاله‌ام گفت: «چند تا شرکت بزرگ مثل شرکت وسائل الکترونیکی و مهندسی و فیلم سازی دور و بر هیث رو هس. گلاکسو^۲ جزوشون نیس چون تحت تأثیر هیث رو قرار نگرفته. پس از پایان کار اداری تکنسین‌ها مهمونیای خصوصی می‌دن و کارکنان هواپیماها به شرطی که مهماندار زن‌ام همراهشون باشه مقدمشون گرامیه. بار خالی کنام همین طور. وردزورث همیشه دعوت می‌شد به شرطی که یه دختر با خودش بیاره و حاضر باشه تو مهمونی اونو بایه نفر عوض کنه. اول فیلم‌های پورنوگرافی

نشون می‌دادن تا همه تحریک بشن. وردزورث حقیقتاً به دختر همراهش علاقه داشت ولی مجبور شد در مقابل همسر به تکنسن که زن بی‌بروری پتجاه ساله‌ای به نام آدا^۱ بود اونو تسلیم کنه. به نظر من اون نظام فاحشگی حرفه‌ای به مراتب سالم‌تر از خوشگذرانی‌های مبالغه‌آمیز آماتوری بود. تازه آماتور همیشه زیاده روی می‌کنه چون هیچ وقت کنترل کامل هنر خودشو در دست نداره. تو اون فاحشه‌خونه‌های قدیمی انضباط وجود داشت. خانم رئیس از خیلی جهات نقش مشابه مدیره رودینو^۲ داشت. هر چه باشه فاحشه‌خونه به جور مدرسه‌س و از کلاس آداب معاشرت کمتر نیس. من با چند تا خانم رئیس واقعاً ممتاز آشنا شدم که می‌تونسن خیلی راحت جایی مثل رودینو اداره کنن و برای هر مدرسه‌ای امتیازات قابل توجهی ام فراهم کنن.»

پرسیدم: «ولی چه طوری با اونا آشنا شدین؟» اما چرخهای هواپیما به زمین باند فرودگاه لوبورژ می‌خورد و خاله‌ام شروع کرد راجع به بارش قهقهه کند. گفت: «فکر می‌کنم بهتر باشه جدا جدا از گمرک و اداره مهاجرت رد بشیم. چمدون قرمز من به کمی سنگینه و من خوشحال می‌شم اگه تو اونو ببری. به باربرا بگیر. به کمک باربرا راحت‌تر می‌شه تا کسی گیر آورد و پیش از اینکه به گمرک برسین طوری رفتار کن. که بدونه انعام خوبی بهش می‌دی.

1. Ada

2. Roedean (مدرسه دخترانه اشرافی در برایتون)

۱۳۰ سفر به دنیای خاله آگوستا

اغلب اوقات بین بابرا و گمرکچیا^۱ سر و سرّ هس. بیرون منتظرتم.
اینم برجسب چمدون قرمز ه.»

«فصل نهم»

من نفهمیدم خاله‌ام از این همه احتیاط حساب شده چه منظوری داشت. معلوم بود که از ناحیه مأمور گمرک هیچ خطری وجود نداشت چون با خوش خلقی و ادبی که در جوانان بی‌اعتنائی انگلیسی به ندرت دیده می‌شود به من اشاره کرد که رد شوم. خاله‌ام در سنت جیمز^۱ و آلبانی^۲ که یک هتل قدیمی دوقلو بود و نصف آن یعنی آلبانی مشرف به کوچه ریولی^۳ و نصف دیگر یعنی سنت جیمز مشرف به کوچه سنت اونوره^۴ بود اتاق رزرو کرده بود. بین دو هتل باغچه کوچک مشترکی بود و در میان باغچه جلو سنت جیمز لوحه‌ای دیدم حاکی از اینکه لافایت^۵ در اینجا

1. St James

2. Albany

3. Rivoli

4. Saint Honor'e

5. La Fayette

عهدنامه‌ای را امضاء کرده بود یا اینکه بازگشت خودش را از جریانات انقلاب امریکا جشن گرفته بود ولی الان یادم نیست کدامش بود.

اتاقهای ما در قسمت آلبانی و مشرف به باغ تویلری^۱ بود و خاله‌ام یک سوئیت کامل گرفته بود که چون روز بعد با اورینت اکسپرس حرکت می‌کردیم و اتاقمان یک شب بیشتر طول نمی‌کشید کارش زائد و بیهوده بود. ولی وقتی این مطلب را به خاله‌ام گفتم با تندی مرا سرزنش کرد و گفت: «امروز این دفعه دومه که موضوع صرفه جویی رو پیش کشیدی. روحیهٔ بانکی بعد از بازنشستگی‌ام تو رو ول نمی‌کنه. من بیش از هفتاد و پنج ساله و بعید به نظرم می‌آد که بیش از بیست و پنج سال دیگه زنده بمونم. پولم‌ام مال خودمه و خیال ندارم برای وارث بذارم. من در جوونی خیلی صرفه جویی کردم ولی اون موقع این کار ناراحتی زیادی نداشت چون آدم جوون به تجملات زیاد اهمیت نمی‌ده. جوونا غیر از پول خرج کردن شهوتای دیگه‌م دارن و می‌تونن راحت عشق و عاشقی کنن حتی اگر فقط یه کوکاکولا داشته باشن. نوشابه‌ای که در پیری دل آدمو به هم می‌زنه. اونا چیزی از لذت واقعی سرشون نمی‌شه. حتی عشقبازی شونم اغلب با عجله و ناقصه. خوشبختانه تو میون سالی لذت بردن شروع می‌شه، لذت عاشقی، شراب، غذا، فقط ذوق آدم نسبت به شعر کمی ضعیف می‌شه، ولی من همیشه

با خوشحالی حاضرم ذوقمو نسبت به غزل‌های وردزورث از دست بدم (البته منظورم اون وردروثه) به شرطی که ذائقه‌م نسبت به شراب قوی‌تر بشه. عشقبازی‌ام معمولاً بعد از چهل و پنج سالگی لذتی طولانی‌تر و متنوع‌تر به آدم می‌ده. آرتینو^۱ نویسندهٔ جووانیس. برای اینکه این صفحه از مکالمهٔ او را که برایم کمی آزار دهنده بود ببندم به کنایه گفتم: «پس شاید برای من دیر نشده باشه.»

خاله‌ام جواب داد: «تو اول باید خود تو بدی به دست اسراف. فقر مثل آنفولانزا خیلی ناگهانی به سر وقت آدم می‌آد، پس آدم خوبه برای روزای بدش خاطراتی از دست و دلبازی در محفظهٔ ذهنش داشته باشه. به هر حال این سوئیت بی‌خودی گرفته نشده. من باید چند تا مهمونو به طور خصوصی بپذیرم و فکر نمی‌کنم انتظار داشته باشی از اونا تو اتاق خوابم پذیرایی کنم. راستی، یکی از اونا بانکیه. تو خودت مشتری‌های زنو تو اتاق خوابشون ملاقات می‌کردی؟»

«الته که نه، ولی تو اتاق پذیرائیشونم اونارو ملاقات نمی‌کردم. همهٔ کارای اداریمو تو بانک انجام می‌دادم.»

«شاید درسوٲ وود مشتری متشخصی وجود نداشت.»

گفتم: «کاملاً در اشتباهین.» و راجع به آن دریادار غیر قابل تحمل و دوستم سر آلفرد کین چیزهایی برایش گفتم.

«یا کار حقیقتاً محرمانه‌ای.»

«مسلاً کاری که توی بانک و تو دفترم نشه راجع بهش مذاکره

کرد نداشته‌م.»

«گمونم در حومه تو اتاقا میکروفون مخفی کار نمی‌دارن.»

مردی که به دیدن او آمد به نظر من اصلاً قیافه بانکی‌ها را نداشت. بلند قد و ترکه‌ای بود و طرف گونه‌هایش پاگیس مشکی داشت و لباس گاوپازی خیلی برازنده‌اش بود. خاله‌ام از من خواست چمدان قرمز را برایش بیاورم و بعد هم به طرف در رفتم تا از اتاق خارج شوم اما دم در سرم را برگرداندم و دیدم در چمدان بلند شده بود و گویا توی آن پر از اسکناس‌های ده پوندی بود.

توی اتاقم نشستم و شروع به خواندن مجلهٔ پانچ^۱ کردم تا فکرم آرام شود. منظرهٔ آن همه پول قاچاق مرا تکان داده بود و جنس چمدان هم از آن فیبرهایی بود که مثل مقواست و آسیب‌پذیر است. درست است که هیچ باربر با تجربه در هیئت‌رو گمان نمی‌برد ذره‌ای پول توی آن باشد ولی واقعاً اوج بی‌فکری بود که آدم به بلوفی اطمینان کند که موفقیتش بستگی به تجربه دزدان داشته باشد. امکان داشت این چمدان به دست تازه کاری بیفتد و خاله‌ام نابود شود.

ظاهراً خاله‌ام سال‌های زیادی خارج از کشور زندگی کرده بود

و این موضوع روی شخصیت و همین‌طور اخلاق او اثر گذاشته بود. نمی‌توانستم همان‌طور که نسبت به زنان انگلیسی قضاوت می‌کنم روی کارهای او داوری کنم، پس در حالی که مشغول خواندن مجلهٔ پانچ بودم خودم را با این فکر تسکین دادم که شخصیت مردم انگلیس تغییر‌پذیر نیست. این حقیقت دارد که مثلاً پانچ یک بار دورهٔ ناراحت‌کننده‌ای را پشت سر گذاشته بود که در طی آن حتی وینستون چرچیل هم مورد تمسخر قرار گرفته بود، اما عقل سلیم صاحبان و آگهی‌دهندگان آن را به راه و رسم قدیم برگرداند. حتی دریا دار هم دوباره مشترک شده بود و به عقیدهٔ من سر دبیر هم حقش بود که به تلویزیون که در عالی‌ترین حد خودش رسانهٔ عامیانه‌ای است منتقل شود. با خودم گفتم اگر اسکناس‌های ده پوندی در دسته‌های بیست‌تایی هم باشند خیلی راحت سه هزار پوند می‌توانست توی چمدان باشد. امکان شش هزار پوند هم بود چون دسته‌های چهل‌تایی هم خیلی کلفت نیستند. بعد به ذهنم رسید که این بخش آشکار شده پول‌ها بود و امکان اینکه کل پول‌ها دوازده هزار پوند هم باشد بود. قاچاق پول در این سطح بیشتر شبیه یک کار فوق‌العاده تجارتي بود تا جرمی جنایی.

تلفن زنگ زد. خاله‌ام بود. پرسید: «به نظر تو کدوم‌شون بهترن؟ یونیون کاربید^۱ گنسکو^۲ داچ تگزاکو^۳ یا جنرال الکتریک؟»
گفتم: «هیچ کدومو توصیه نمی‌کنم چون اطلاعی از شون ندارم.

1. Union Carbide

2. Genesco

3. Deutsch

مشتريای من هیچ وقت طرف سهام امریکایی نمی رفتن. نرخ تبدیل دلار خیلی بالاس.»

خاله آگوستا با کم حوصلگی گفت: «تو فرانسه مسئله تبدیل دلار وجود نداره. مشتريای تو ظاهراً کودنای زبده‌ای بودن.» و خط قطع شد. آیا او انتظار داشت دریادار قاجاق اسکناس بکند؟ از بی حوصلگی رفتم بیرون و از باغچه‌ای که یک زوج امریکایی (مقیم سنت جیمز یا آلبانی) داشتند توی آن چای می خوردند گذشتم. یکی از آن‌ها نخی به دست داشت که کیسه کوچکی در انتهایش بود و آن را مثل حیوانی که در آب غرق شده باشد از توی فنجانش درآورده بود و بالا گرفته بود. با دیدن این منظره ناراحت کننده شدیداً احساس غربت کردم و دردی توی قلبم تیر کشید و فهمیدم همراهی با خاله آگوستا باعث می‌شه که دلم برای سوژوود و گل‌های کوکیم تنگ شود. قدم زنان به طرف میدان واندوم^۱ رفتم و از کوچه دونو^۲ به بولوار کاپوسین سرازیر شدم. جلوی یک بار سر نبش دو زن سر صحبت را با من باز کردند و ناگهان دیدم مردی با خنده شاد کسی که آشنایی را دیده باشد به سرعت به طرف من می‌آید و من همین که او را شناختم به وحشت افتادم.

فریاد زد: «آقای پولن؟ جل الخالق!»

«وردزورث.»

«واقعاً بزرگی به اون می‌برازه و بس. اون دخترارو می‌خوای؟»

گفتم: «نه، او مده بودم گشتی بزنم.»

وردزورث گفت: «این جور زنا بهت کلک می‌زنن. اونا زود کارو تموم می‌کنن. موقع دیش دیش تا سه می‌شمرن و می‌گن بزن به چاک. اگه دختر می‌خوای بیا دنبال وردزورث.»

«ولی من دختر نمی‌خوام. وردزورث. با خاله‌ام او مدهم. حالام او مدهم قدم بزنم چون اون یه کارایی داشت که باید انجام می‌داد.»
«خاله جونت اینجا؟»

«بله.»

«کجایی؟»

نمی‌خواستم بی‌اجازه خاله‌ام آدرس به او بدهم چون فکر کردم بلافاصله اتاق بغلی ما را می‌گرفت. اگر وردزورث می‌خواست در آلبانی و سنت جیمز هم ماری جوانا بکشد چه طور می‌شد؟ من از قوانین فرانسه چیزی در این رابطه نمی‌دانستم.
سر بسته گفتم: «خونه یکی از دوستانمونیم.»

وردزورث با توحشی غریزی پرسید: «پیش یه مرد؟» باور کردنی نیست کسی به خاطر پیرزن هفتاد و پنج ساله‌ای دچار حسادت بشود ولی بی‌شک وردزورث چنین حالی داشت و حالا با دید دیگری به آن بانکی پاگیس دار فکر می‌کردم.

گفتم: «وردزورث عزیز، تو خیالاتی شده‌ای.» و به خود اجازه گفتن دروغی مصلحت‌آمیز را دادم و گفتم: «پیش یک زوج متأهل مسن هستیم.» چون مناسب ندیدم بیش از این گوشه خیابان راجع به خاله‌ام صحبت کنیم شروع به قدم زدن در طول بولوار کردم

ولی وردزورث هم به دنبال من آمد. پرسید: «سی تی سیت به وردزورث می‌رسه؟» دخترای خوب برات پیدا می‌کنم، خانوم معلم.»

دوباره گفتم: «وردزورث من دختر نمی‌خوام.» اما یک اسکناس ده فرانکی به او دادم تا ساکتش کنم. پس یه گیلان با بابا وردزورث بزن. یه جای درجه یکی همین نزدیکای سراغ دارم.»
با خوردن مشروب موافقت کردم و او جلو افتاد تا رسید به جای تئاتر ماندنی به نام کم‌دی دوکاپوسین. از طبقه پایین یعنی زیر تئاتر صدای زوزه مانند گرامافونی به گوش می‌رسید.

گفتم: «ترجیح می‌دم جای آروم‌تری برم.»

«حوصله داشته باش. اینجا برا عیش و عشرت تکه.» توی زیر زمین هوا خیلی داغ بود. چند زن جوان تنها جلو بار نشسته بودند. سرم را که به طرف نوازندگان برگرداندم دیدم زنی تقریباً لخت مادرزاد از میان میزها رد می‌شد. چند تا مرد که بارانی‌های کهنه یونیفورم ماندنی پوشیده بودند سر میزها نشسته بودند و لیوان‌های مشروبشان دست نخورده جلو رویشان بود.

با تلخی گفتم: «اگه دیش دیش که می‌گی اینه من اهلش نیستم.»
وردزورث گفت: «اینجا دیش دیش نیس. اگه دیش دیش بخوای

باید ببریش هتل.»

«کیو ببرم؟»

«دختره رو دیگه. می‌خوای یکی شونو.»

دوتا از دخترهای دم بار آمدند و طرفین من نشستند. حس کردم

میان آنها گیر افتاده‌ام. یک دفعه متوجه شدم وردزورث چهار ویسکی سفارش داده. که مسلماً با ده فرانکی که از من گرفته بود نمی‌توانست پول آنها را بدهد.

یکی از دخترها گفت: «زاک، عزیزم، لطفاً دوستتو معرفی کن.»
«آقای پولن، این ریتاس، دختر ماهیه. خانوم معلم.»
«کجا تدریس می‌کنن؟»

وردزورث خندید. فهمیدم سادگی از من سر زده است و با ناراحتی به وردزورث که وارد معامله‌کننداری با دخترها شده بود نگاه می‌کردم.

گفتم: «وردزورث، چی کار داری می‌کنی؟»
«اونا دویست فرانک می‌خوان، من گفت نه. من بهشون گفتم ما پاسپورت انگلیسی داریم.»

«این چه ربطی به قضیه می‌تونه داشته باشه؟»
«اونا می‌دونن انگلیسیا خیلی فقیرن و نمی‌تونن خوب پول بدن.» دوباره شروع کرد اما فرانسه‌ای به کار می‌برد که من چیزی از آن دستگیرم نمی‌شد اما ظاهراً دخترها حرف‌های او را می‌فهمیدند.

«وردزورث، به چه زبونی داری حرف می‌زنی؟»
«فرانسه.»

«من یه کلمه‌ش رو نمی‌فهمم.»
«فرانسه عالی جنوب. این خانوم داکا رو خوب می‌شناسه. من

بهش گفت یه وقتی تو کناکری^۱ کار می‌کردم. می‌گن صد و پنجاه فرانک.»

«وردزورث، ازشون تشکر کن و بگو من میلی ندارم. باید برگردم پیش خاله‌م.»

یکی از زنها خندید. تصور می‌کنم کلمه خاله را فهمید ولی من واقعاً نمی‌توانم بفهمم چرا قرار ملاقات با خاله آدم خنده‌دار است اما با پسرعمو و عمو و حتی مادر آدم، خنده‌دار نیست. همان دختر کلمه خاله را به فرانسه تکرار کرد و هر دو خندیدند.

وردزورث پرسید: «فردا؟»

«فردا با خاله‌م می‌ریم و رسای و شبش ام با ارینت اکسپرس می‌ریم استانبول.»

وردزورث با تعجب گفت: «استانبول، اونجا برای چی؟ به خاطر کی می‌ره؟»

«فکر می‌کنم مسجد فیروزه، ایاصوفیه، شاخ طلا و موزه توپکاپی رو بریم ببینیم.»

«حواست باشه، آقای پولن.»

«لطفاً اسم منو درست بگو، پولینگ.» و بعد برای اینکه ایرادم را کمی نرم کرده باشم با شوخی گفتم: «تو ام حتماً خوشت نمی‌آد من مرتب کولریج^۲ صدات کنم.»

«کولریج؟»

«کولریج شاعر و دوست وردزورث.»

«من تا حالا اونو ندیده‌م، اگه گفته من اونو دیدم بهت کلک زده.»

سفت و محکم گفتم: «من دیگه باید حتماً برم. وردزورث بگو

صورت حسابو بیارن والا می‌رم تا پولشو خودت بدی.»

«وایت هورس^۱ به این خوبی رو حروم می‌کنی؟»

«می‌تونی خودت بخوریش یا با این خانمها با هم بخورین.»

صورت حساب را دادم. مبلغ گزافی به نظرم آمد ولی فکر می‌کنم

علتش شروع شدن نمایشات بود. دختر سیاهپوست عریانی که

شال خز سفیدی روی دوشش انداخته بود می‌رقصید. نمی‌دانم

مردهایی که آنجا بودند از چه راهی ارتزاق می‌کردند. این که کسی

در ساعات کار بانک بنشیند و چنین صحنه‌هایی را تماشا کند برایم

غیر عادی بود.

وردزورث گفت: «سیصد فرانک به این دخترا بده تا نمایش

خصوصی برات اجرا کنن.»

«مثل اینکه قیمت هی می‌ره بالا.»

«شاید بتونم با دویست فرانکام راضی شون کنم. بذارش به

عهده وردزورث، باشه.»

انتظار وجدان اخلاقی از وردزورث داشتن بیهوده بود. پس

گفتم: «تو که پاسپورت انگلیسی داری می‌دونی که هر انگلیسی فقط

پونزده پوند اسکناس می‌تونه از کشور خارج کنه. دویست فرانک

بدیم چیزی باقی نمی‌مونه.»

این دلیل برای وردزورث قابل فهم بود. با حسرت و همدردی از وری قد بسیار بلندش نگاهی به من انداخت و گفت: «دولت‌ها همه‌شون نیرژن.»

«آدم باید فداکاری کنه. هزینه دفاع و خدمات اجتماعی خیلی بالاس.»

وردزورث گفت: «چک مسافرتی بده.»

«اونارو فقط تو بانک یا صرافی رسمی یا هتلائی مجاز می‌شه خرد کرد. تازه من استانبول به‌شون احتیاج دارم.»

«خاله جونت خیلی داره.»

گفتم: «اونم فقط خرج سفر تونسته بیاره.»

متوجه ضعف این ادعای اخیر شدم، چون نمی‌شد وردزورث مدتی با خاله‌ام زندگی کرده باشد و ندانسته باشد که او از هر راهی برای پیشبرد مقصودش استفاده می‌کند. موضوع را عوض کردم و با تشدد گفتم: «وردزورث، این چه کاری بود کردی که تو خاکستردون مادرم حشیش ریختی و به من دادی؟»

حواسش جای دیگر بود، شاید به مبلغ فوق‌العاده مجاز فکر می‌کرد. گفت: «آدمخور^۱ تو انگلیس نیس. تو سیرالئون ام نیس.»

«من دارم از خاکستر حرف می‌زنم.»

«لیریا آدمخوار داره نه سیرالئون.»

با کلمات Cannabis (حشیش) و (آدمخور) Cannibal بازی شده است ۱.

«من آدمخوار نگفتم.»

«تو سیرالنون انجمن پلنگام هس که آدم زیاد می‌کشه ولی اونا رو قطعه قطعه نمی‌کنه.»

«شادونه، وردزورث، شادونه.» از ذکر آن کلمه عامیانه که مرا به یاد بچگی می‌انداخت نفرت داشتم. «تو خاکستر مادر منو با شادونه مخلوط کردی.»

هر طور بود کاری کردم که خجالت بکشد. ویسکی را به سرعت خورد و گفت: «بیا بریم. یه جایی رو بهت نشون داد که رودس نداشته باشه. کوچه دواي^۱ تا از پله‌ها بالا برویم به ستوهش آوردم.» «وردزورث تو حق نداشتی همچین کاری بکنی. پلیس اومده خاکستردونو برده.»

پرسید: «پسش ندادن؟»

«فقط خاکستردونو دادن. خاکسترا طوری با شادونه مخلوط شده بود که جدا نمی‌شد.»

توی پیاده رو ایستاد و گفت: «بابا وردزورث نمی‌خواس ناراحتی درس کنه. لعنت به اون پلیسا.»

خوشحال شدم که یک ایستگاه تاکسی در همان نزدیکی دیدم. می‌ترسیدم دنبالم بیاید و جای خاله‌ام را یاد بگیرد.

گفت: «تو متدلند آدم با جسد مادرش غذا هم خاک می‌کنه. تو عوضش با اون شادونه خاک کردی. هیچ فرق نداره.»

«مادر من سیگارام نمی کشید.»

«با پدرشون بهترین تبر و خاک می کنن.»

«چه طوره که با اون هم غذا خاک نمی کنن؟»

«اون با تبر به شکار غذا می ره. مرغ جنگلی می کشه.»

پریدم توی تاکسی و رفتم. از شیشهٔ عقب که نگاه کردم دیدم وردزورث هاج و واج کنار پیاده‌رو مثل آدمی که لب رودخانه منتظر قایق باشد ایستاده است. دستش را نیمه کاره بالا برد. گویی به واکنش من یقین نداشت، می‌خواست بداند دوستانه از او جدا شده‌ام یا از دست او عصبانی هستم، که ماشین‌ها آمدند و بین ما حائل شدند. اینجا بود که به خودم گفتم کاش سی تی سی بیشتری به او داده بودم. هر چه بود او قصد آزار و اذیت نداشت. با وجود هیکل بزرگش بی‌گناهی طفلانه‌ای در او نمایان بود.

«فصل دهم»

در میان سالن بزرگ و رنگ و رو رفته که پیر از صندلی‌های مخمل سبز و پیش بخاری‌های مرمر بود خاله آگوستا را نشستہ دیدم. چمدان باز و خالی کف اتاق رها شده بود و او زحمت جمع کردنش را به خود نداده بود. آثار اشک در چشمانش دیده می‌شد. چراغ‌های تار جار گردآلود را روشن کردم و خاله‌ام لبخند بی‌رنگی به رویم زد.

پرسیدم: «اتفاقی افتاده خاله آگوستا؟» به فکرم خطور کرد که شاید آن مرد پاگیس‌دار پول‌های او را به زور گرفته باشد و از اینکه او را با آن همه پول نقد تنها گذاشته بودم افسوس خوردم.

با صدایی که به طرز عجیبی ملایم و موّاج بود گفت: چیزی نشده، هنری. بالاخره تصمیم بر این قرار گرفت که حساب

پس اندازی در برن^۱ باز کنم. با این قانون و مقرراتشون آدمو به چه کارای سبکی و اداری می‌کنن.» در این لحظه تمام آن حالت خسته‌ای که از پیرزنی هفتاد و پنج ساله انتظار می‌رود در او دیده می‌شد.

«ناراحتین؟»

خاله آگوستا گفت: «نه، ناراحتیم از خاطراتمه. از این هتل خاطرات زیادی دارم که خیلی ام قدیمی‌ان. تو پس‌رکی بیشتر نبودی...»

ناگاه محبتی واقعی نسبت به او احساس کردم. فکر کردم ضعف و ناتوانی باعث می‌شود محبت آدم گل کند و بلافاصله میس‌کین به یادم آمد که وقتی از دنیای ناشناخته افریقای جنوبی حرف می‌زد انگشت‌هایش روی شبکه دوزیش با ملال و تأنی حرکت می‌کرد و دیدم همان جا بود که چیزی نمانده بود به او پیشنهاد ازدواج بکنم.

«چه نوع خاطراتی، خاله آگوستا؟»

«به ماجرای عشقی، هنری. عشقی که تا رشته‌اش پاره نشده بود از عشق‌های لذت بخش بود.»

به هیجان آمده بودم و همان حالتی را احساس می‌کردم که پیری را در حال به یاد آوردن خاطراتش در صحنهٔ تئاتر دیده باشم. جلال و شکوه رنگ باخته اتاق مثل آرایش صحنه در تئاترهای هی مارکت^۲ بود. با دیدن این صحنه تصویر دوریس‌کین^۳ در

1. Berne

2. Hay market

3. Doris Keene

«عاشقی» و نمی دانم کی در «سنگ فرسنگ شمار» به خاطرم آمد. من چون از خودم خاطرات بسیار کمی دارم که با آنها خوش باشم به احساس دیگران از خاطره هایشان خیلی علاقه دارم.

دستی به چشمانش کشید و گفت: «کسل می شی هنری. یه بطری نیمه خالی شامپانی توی قفسه کهنه ای که رنگ و جلایش رفته...» این عبارت کلیشه ای به نمایشنامه نویسان هی مارکت می آمد.

یک صندلی پیش کشیدم و دست کوچکش را در دست گرفتم. حس کردم دستش را با کرم چرب کرده است و خط گور قهوه ای رنگ کوچکش هم که نتوانسته بود با پودر محوش کند مرا تحت تأثیر قرار داد. دوباره گفتم: «برام تعریف کنین.» هر دو ساکت بودیم و هر کدام به چیزی فکر می کردیم. من احساس می کردم که انگار روی صحنه هستم و در اجرای جدید «زن دوم آقای تنکری»^۱ نقش بازی می کنم. خاله ام زندگی نابسامانی را پشت سر گذاشته بود و تردیدی هم در این مورد وجود نداشت اما به دوره خودش در هتل سنت جیمز و آلبانی خیلی عشق کرده بود و کسی چه می داند برای روابط گذشته اش با وردزورث بیچاره چه بهانه هایی داشت؟ این اتاق نشیمن هتل مرا به یاد هتل آلبانی دیگری که در لندن بود و سروان تنکری در آن اقامت داشت می انداخت.

دستهایم را دو شانه اش حلقه کردم و گفتم: «خاله آگوستا.

بعضی وقتا حرف زدن برای دیگران آدمو سبک می‌کنه. می‌دونم من متعلق به نسل دیگه‌ای هستم. شاید یه نسل سنت پرست تر...»
خاله‌ام گفت: «داستان فصاحت باریه.» و سرش را با حالتی از فروتنی که تا آن موقع در او ندیده بودم به زیر انداخت. ناگهان متوجه شدم کنار او به وضع ناراحتی زانو زده‌ام و در حالی که یکی از زانوهایم توی چمدان خالی بود دستش را گرفته‌ام. گفتم: «به من اعتماد کنین.»

«هنری، این احساس تو نسبت به شوخ‌طبعیه که بهش اعتماد کامل ندارم. فکر نمی‌کنم من و تو دیدمون از چیزای شاد و خنده‌دار یه جور باشه.»

در حالی که پایم را از توی چمدان بیرون می‌آوردم با کمی تندگی گفتم: «فکر می‌کردم داستان غم‌انگیزی می‌شنوم.»
خاله‌ام گفت: «از یه جهت‌ام خیلی غم‌انگیزه، ولی کمی خنده‌داره.» دستش را ول کرده بودم و حالا آن را مثل دستکش متصدیان حراج به این طرف و آن طرف حرکت می‌داد. گفت: «فردا حتماً باید مانیکورش کنم.»

از این که به سرعت حالتش عوض می‌شد ناراحت شدم. احساساتی که نشان داده بودم از من بعید بود. برای اینکه غافلگیرش کرده باشم گفتم: «امروز وردزورثو دیدم.»
با تعجب گفت: «چی! اینجا؟»

«متأسفم که مایوستون می‌کنم ولی اینجا تو هتل نه، تو خیابون.»

«کجا اقامت کرده؟»

«نپرسیدم. آدرس شمارو هم بهش ندادم. نمی‌دونستم این قدر دلتون غش میره که دوباره اونو ببینین.»

«هنری، آدم سنگدلی هستی.»

«سنگدل نه، خاله آگوستا، دوراندیش.»

«نمی‌دونم این دوراندیشی رو از کدوم طرف فامیل به ارث برده‌ای. پدرت تنبل بود اما ابداً دوراندیش نبود.»

به امید آنکه از او حرف در آوردم پرسیدم: «مادرم چه طور؟»
«اگه اون دوراندیش بود تو حالا اینجا نبودی.» رفت دم پنجره و از توی کوچه ریولی به باغ تویلری نگاه کرد. آهی کشید و گفت:
«چقدر پرستار و درشک‌بچه‌هس.» زیر نور شدید بعد از ظهر پیر و شکننده به نظر می‌آمد.

«خاله آگوستا، دلتون می‌خواس بچه داشتن؟»

گفت: «بیشتر وقتا دست و پاگیر می‌شد. به کارن نمی‌شد اطمینون کرد که پدر خوبی باشه و تا او مدم با آقای ویسکونتی آشنا بشم از روز عمرم خیلی گذشته بود، البته دیر نشده بود ولی بچه مال ساعات طلوع عمر آدمه و با آقای ویسکونتی از همون اولش ام گرمای ظهر گذشته بود. به هر حال مادر به درد بخوری نمی‌شدم. خدا می‌دونه بچه بیچاره رو کجاها به دنبال خودم می‌کشیدم، و فکر شو بکن که اگه آدم کاملاً محترمی از آب در می‌اومد...»

گفتم: «مثل من.»

خاله‌ام گفت: «از تو هنوز ناامید نیستم. تو نسبت به وردزورث خوب گذشت نشون دادی. و خوب کاری کردی نشونی منو بهش ندادی. اون جاش تو سنت جیمز و آلبانی نبود. چه حیف که دوران بردگی تموم شد والا می‌تونستم بگم برای بعضی کارا و جودش لازمه. می‌تونسم ته باغ سنت جیمز جایی براش بگیرم.» به یاد خاطرات گذشته لبخندی زد و گفت: «فکر می‌کنم حتماً باید از موسیو دامبروز^۱ برات حرف بزنم. اونو خیلی دوس می‌داشتم و اگه بچه دار نشدیم فقط به این علت بود که عشق پیری بود. من به هیچ صورتی جلوگیری نمی‌کردم.»

«وقتی من اومدم تو، به اون داشتن فکر می‌کردین؟»

«آره، شش ماهی که با هم بودیم و همه‌ش تو همین هتل آلبانی گذشت از شادترین ماه‌های زندگیم بود. اولین دفعه عصر یه روز دوشنبه جلو فوکه^۲ اونو دیدم. ازم خواش کرد قهوه‌ای با هم بخوریم و پنجشنبه که شد اینجا اتاق گرفته بودیم و یه زوج واقعی بودیم که با دربون و خدمتکارام میونه خوبی داشتیم. این واقعیت‌ام که اون زن و بچه داشت به هیچ وجه باعث نگرانیم نبود، چون من از هیچ زنی حسودیم نمی‌شه و تازه بخش بزرگش نصیب من می‌شد یا لااقل من این طور فکر می‌کردم. به من گفت خونه‌ای بیرون شهر یه جایی نزدیک تولوز^۳ داشت که زن و شش بچه‌ش خوش و سرحال اونجا زندگی می‌کردن و احتیاجی‌ام به چیزی

1. Dambreuse

2. Fouquet

3. Toulouse

نداشتن. روزای شنبه بعد از صبحونه از پیش من می‌رفت و دوشنبه شب درست موقع خواب بر می‌گشت. دو شنبه شباً به خاطر نشون دادن وفاداریش نسبت به من خیلی حرارت از خودش نشون می‌داد، به طوری که وسط هفته‌مون خیلی آروم می‌گذشت. این با اخلاق منم خیلی جور بود چون یه بار لذت عیاشی کامل در هفته رو به انجام وظیفه هر شبی ترجیح می‌دم. موسیو دامبروزو واقعاً دوستش داشتم. شاید به اندازه کارن به او محبت نداشتم ولی دوستی با او از روابطم با آقای ویسکونت‌ی راحت‌تر بود. عشق هر چی عمیق‌تر باشه گرفتاریش بیشتره. چقدر من و موسیو دامبروز می‌خندیدیم. البته بعداً فهمیدم که خنده‌های او بی‌علت نبود.»

منی‌دانم چرا در آن لحظه فکر میس کین به ذهنم خطور کرد. پرسیدم: «تا حالا به کافی فانتین رفته‌ین؟»
خاله‌ام گفت: «نه، چطور مگه؟ کجاس؟»
گفتم: از این جا خیلی دوره.»

خاله‌ام گفت: «چیز واقعاً وحشت آوری که کشف کردم این بود که موسیو دامبروز هیچ وقت زیاد از اونجا دور نمی‌شد. حتی تا تولوزم نمی‌رفت. در واقع اون یه پارسی خالص بود. وقتی حقیقت آشکار شد فهمیدم زن و چهار بچه‌ش (یکی نشون تو پی تی تی^۱ استخدام شده بود) از کوچه می‌رومسنیل^۲ دورتر زندگی

نمی‌کردن و خونه‌شون از پشت هتل سنت جیمز و کوچه سن اونوره ده دقیقه راه بود. معشوقهٔ دیگه‌ای ام داشت که یه سوئیت هم کف درست مثل مال ما (مرد خیلی عادل بود) تو هتل سنت جیمز براش گرفته بود. آخر هفته رو با زن و فرزندش تو کوچه می‌رومسنیل می‌گذروند و بعد از ظهرهای سه شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه و جمعه که من خیال می‌کردم سر کاره، می‌رفت اون سر باغ یعنی هتل سنت جیمز و با این زن که اسمش لوئیز دوپونت^۱ بود سر می‌کرد. باید بگم این کار برای مردی که چند سال بالای پنجاه داشت و به علت بیماری از کار تمام وقت (مدیر یه شرکت ذوب فلز بود) بازنشسته شده بود فوق العاده بود. پیش از اینکه متوجه معنای حرفم بشوم گفتم: «از من مسن‌تر بود؟»

«مسلمه که بزرگتر بود. به اون زن ام عیناً همونی رو گفته بود که به من گفته بود. اونم از زن داشتنش تو شهر تولوز با خبر بود ولی فکرش ام نمی‌کرد که زن دیگه‌ای در کار بود که تقریباً توی همون هتل زتدگی می‌کرد. این مرد آدم خیلی هوسبازی بود و زنو تو سنین خاصی می‌پسندید. خیلی بهمون خوش می‌گذشت و گاهی اون منو به یاد پدرت می‌انداخت که اوقات بی‌حالی و بی‌حرکتیش با لحظه‌هایی از غلیان نیرو همراه بود. بعدها وقتی همه چیز روشن شد بهم گفت منو همیشه زن شب خودش می‌دونسته. می‌گفت من زیر نور برق خیلی خوشگل می‌شدم. اون

1. Louise Dupont

معشوقه شو دختر بعد از ظهر می دوش. با اینکه فقط یکی دو سال از من کوچکتر بود. مرد خیلی شهوترانی بود. به نظر من به درد شرکت ذوب فلز نمی خورد.»

«چه طوری از موضوع خبر دار شدین؟»

«به شانسش زیادی غره شد. تا شش ماه همه چی خوب و راحت طی شده بود. من هر وقت می خواستم برم خرید از کوچه ریولی می رفتم و وقتی ام خریدم تموم می شد تو کتابفروشی دلیو. اچ. اسمیت جای می خوردم. لوئیزم در این مواقع یعنی بعد از ظهر معمولاً پیش اون بود. لوئیز صبح ها خرید می کرد که من سرم گرم بود چون موسیو دامبروز هیچ وقت زودتر از یازده بلند نمی شد و وقتی ام می خواست از هتل بیرون بره از در کوچه سنت اونوره می رفت. اون وقت به روز روح شیطان تو جلدش رفت.

یه روز آخر هفته بود و اون زن و دو تا از بچه کوچیکاشو برای دیدن تابلوهای پوسین^۱ به موزه لوور برده بود. بعد خونوادهش گفته بودن جای می خوان و زنش پیشنهاد کرده بود برن ریتس^۲، ولی اون به زنش گفته بود: اونجا خیلی شلوغه و من یه قفسه که به جای طوطی به عالم بیوه زن توش باشه. من یه باغچه کوچیک خلوت می شناسم که هیچ کس اونجا نمی آد. در دسر از اونجا شروع شد که اون روز بعد از ظهر هر دومون اومدیم، هم من و هم لوئیز.

1. Paussins

2. Ritz

من هیچ وقت تو باغ میون سنت جیمز و آلبانی جای نخورده بودم و لوئیزام نخورده بود، ولی اون روز بعد از ظهر به تمایل ناگهانی ما دو تارو به باغ کشوند و این هم بدون که گرچه من کاتولیکم بعضی وقتا به یه نیروی فوق بشری عقیده دارم. غیر از ما دو تا هیچ کس اونجا نبود و خودت می دونی زنای فرانسوی چقدر اجتماعی. یه تعظیم از روی ادب و یه بن ژورمادام، و تبادل چند کلمه درباره ملایمت آب و هوا از پشت دو تامیز و چند دقیقه نگذشت که پهلوی هم نشستیم و به هم قند و ساندویچ تعارف می کردیم بعد از شش ماه با یه مرد تو اتاق هتلی تنها بودن از یه کمی گفتگوی زتونه خیلی خوشمون می اومد.

خودمونو به همدیگه معرفی کردیم و هر دومون از به اصطلاح شوهرامون صحبت به میون آوردیم. وقتی فهمیدیم هر دوشون در یه شرکت ذوب فلز کار می کنن اینو فقط تصادفی عجیب تلقی کردیم. یکی از چیزایی که من دوس دارم از موسیو دامبروز به خاطر داشته باشم این واقعیه که اون همیشه تا جایی که ممکن بود ترجیح می داد حرف راست بزنه و در واقع از مردایی که اغلب بی جهت و از روی خودنمایی دروغ می گن خیلی قابل اطمینون تر بود. لوئیز داشت می گفت: نمی دونم همدیگه رو می شناسن یا نه. که موسیو دامبروز و به دنبالش زن نسبتاً چاق و دو تا بچه قد کشیده اش که یکی شون ام دختر بود و چشمش لوچ بود و تب

یونجه‌م داشت وارد شدن. لوئیز صدا زد: «آشیل^۱» و تا امروز هر وقت به حالت چهره‌اش موقعی که برگشت و ما دو تا رو دید که با هم نشستیم و جای می‌خوریم فکر می‌کنم، بی‌اختیار خنده‌م می‌گیره.» خاله‌ام گوشه چشم‌هایش را با دستمال پاک کرد و گفت: «و همین طور کمی گریه، چون این پایان یه دوره خوشی و آرامش بود. مردا نمی‌تونن کسی رو که باعث کوچیک شدنشون شده ببخشن.»

با کمی عصبانیت گفتم: «در واقع این شما بودین که باید اونو می‌بخشیدین.»

«نه، این طور نیس عزیزم. من کاملاً حاضر بودم همون جور ادامه بدیم. لوئیزم موافق بود که اونو با هم قسمت کنیم و فکرم نمی‌کنم خانم دامبروز اصلاً بویی از قضیه برد. اسم او واقعاً آشیل بود و مارو به زنش به عنوان همسران دو نفر از همکاراش تو شرکت ذوب فلز معرفی کرد. اما احساس بی‌آبرویی از موسیو دامبروز دست بردار نبود. حالا دیگه هر وقت وسط هفته از حال رفته به نظر می‌اومد می‌دونس که من از علتش خبر دارم و همین ناراحتش می‌کرد. اون آدمی نبود که با بی‌تفاوتی از کنار چیزا بگذره. اون عاشق راز کوچیک خودش بود. مرد بیچاره از اون به بعد احساس می‌کرد لخت و عریون در معرض تمسخره.»

با تعجب گفتم: «ولی خاله آگوستا، مسلماً شما نمی‌تونستین

بعد از اینکه فهمیدین چندین ماه شمارو فریب داده اون مرد و تحمل کنین»

او بلند شد و در حالی که دستهای کوچک خود را مشت کرده بود قدم زنان به طرف من آمد. فکر کردم می‌خواهد مرا بزند. طوری که انگار من یک پسر مدرسه بودم. گفت: «ای جوون نادون. موسیو دامبروز یه مرد بود و من دلم می‌خواس توام شانس اینو پیدا کرده بودی که مثل اون به رشد برسی.»

ناگهان لبخند زد و دست توازش به گونه‌های من کشید و گفت: «عذر می‌خوام، هنری، تقصیر تو نیست. تورو آنجلیکا بار آورده. بعضی وقتا این احساس وحشتناک بهم دست می‌ده که من تنها کسی‌ام که در زندگی کیف و لذت‌ام می‌بینم. علت گریه کردنم موقعی که اومدی تو همین بود. من به موسیو دامبروز گفتم: آشیل، من از کاری که می‌کنیم به اندازه سابق خوشم می‌آد. ناراحت‌ام نمی‌شم از اینکه بدوتم بعد از ظهر کجا می‌ری. تفاوتی برام نداره. ولی برای اون البته قضیه فرق می‌کرد، چون دیگه رازی تو زندگیش نبود. لذت او در سری بودن قضیه بود و هر دو ما را ول کرد تا بتونه بره و یه راه جدیدی جای دیگه‌ای پیدا کنه. غم‌انگیزترین چیزی که از او شنیدم این بود: سنت جیمز و آلبانی دیگه‌ای تو پاریس نیست. گفتم: نمی‌شه دو تا اتاق تو دو طبقه جداگانه تو ریتس بگیری؟ گفت: آسانسورچی همه چی رو می‌فهمه و اون وقت دیگه نمی‌تونه یه راز کاملاً واقعی باشه.

با تعجب و کمی هم تشویق به صحبت‌های او گوش داده بودم.

برای اولین بار درک کردم چه خطرات موحشی سر راهم قرار گرفته است. احساس کردم مثل اینکه در یک مأموریت احمقانه شوالیه‌گری مثل سانچو پانزا در دون کیشوت به دنبال او کشیده می‌شوم، تنها تفاوت در این بود که هدف به جای سلحشوری، چیزی بود که او آن را کیف و لذت می‌نامید. پرسیدم: «خاله آگوستا، برای چی دارین می‌رین استانبول؟»

گفت: «با گذشت زمان خواهی فهمید.»

فکر بسیار دوری به ذهنم آمد. گفتم: «دنبال موسیو دامبروز نمی‌گردین؟»

«نه، هنری، نه، چون آشیل ام احتمالاً مثل کارن مرده‌س ولی اگه حالا خودش تقریباً نود سالش می‌شد. اما آقای ویسکونت، آقای ویسکونت احمق بیچاره هم دست کم باید هشتاد و پنج سالش باشه و در این سن آدم احتیاج داره زنی در کنارش باشه. داستانی سر زبونا افتاد که بعد از جنگ به ونیز برگشت و سر یه زن با یه کرجی بان دعواش شد و تو گرانداکانال، غرق شد ولی من هیچ وقت این حرفو باور نکردم. اون آدمی نبود که سر یه زن دعوا کنه، برای اینکه این قدر حقه بلد بود که برای ابد زنده بمونه. منم مثل عمو جوی تو چه زندگی درازی داشته‌م.»

دوباره اسیر احساسات شد و من برای اولین بار به این فکر افتادم که شاید پرورش گل کوکب برای سرگرمی یک مرد در دوران باز نشستگی کافی نباشد. تحت تأثیر فکری آنی گفتم: «خاله آگوستا، خوشحالم که شمارو پیدا کردم.»

با گفتاری عامیانه که با شخصیت او ناسازگار بود جوابم را داد: «هنوزم تو اون پیردختر عطش زندگی هستی.» و لبخندی زد که آن قدر متفکرانه و بی‌خیال و جوان بود که حسادت وردزورث دیگر برایم حیرت‌انگیز نبود.

«فصل یازدهم»

ارینت اکسپرس کمی بعد از نیمه شب از ایستگاه لیون^۱ حرکت کرد. هر دو نفر روز خسته کننده‌ای را گذرانده بودیم. از ورسای شروع کردیم و عجیب این بود که خاله‌ام آنجا را برای اولین بار می‌دید (قصر به نظر او کمی عامیانه آمد). گفت: «اون روزا که با موسیو دامبروز بودم خیلی این وراون ور نمی‌رفتم و پیشتر هم که تو پاریس زندگی می‌کردم سرم خیلی گرم بود.»

نسبت به تاریخچه زندگی خاله‌ام خیلی کنجکاو شده بودم و علاقه‌ای پیدا کرده بودم که دوره‌های گوناگون زندگی او را به یک شکلی به ترتیب تاریخ وقوعشان مرتب و منظم کنم. پرسیدم: «منظورتون از اون پیشتر قبل از رفتنتون به صحنه‌س یا بعدش؟»

1. Lyon

«توی مهتابی ایستاده بودیم و از بالا به دریاچه نگاه می‌کردیم و من توی این فکر بودم که کاخ هامپتون^۱ چقدر از ورسای قشنگتر و قابل زندگی‌تر است. ولی این را هم باید گفت که هنری هشتم هم بیشتر از لویی پانزدهم به خانه علاقه داشت و یک نفر انگلیسی هم با مردی که محترمانه ازدواج می‌کند بیشتر احساس نزدیکی می‌کند تا عاشق پر جلال و جبروت مادام دونتپان^۲ تصنیف قدیمی عامیانه^۳ من انری هشتم هستم، به یادم آمد.

با بیوه همسایه‌ام عروسی کردم
پیش از من هفت انری دیگر داشته.

من انری هشتم هستم.

هیچ کس نمی‌توانسته برای خورشید شاه تصنیف عامیانه بسازد.

خاله‌ام با کمی بی‌حواسی پرسید: «گفتی رو صحنه؟»
«بله، تو ایتالیا.»

به نظر می‌آمد سخت تلاش می‌کند تا گذشته را به خاطر آورد و من تا آن زمان به این اندازه متوجه سن زیاد او نشده بودم. گفت: آره، آره، حالا یادم اومد. منظورت اون گروه سیاره. اون وقایع بعد از سفرم به پاریس پیش اومد. تو پاریس بود که آقای ویسکونتی منو کشف کرد.»

«آقای ویسکونتی مدیر نمایشات بود؟»

«نه، ولی اون ذوق زیادی برای کاری که تو اصرار داری
اسمشو بازی روی صحنه بذاری داشت. یه روز بعد از ظهر
همدیگه رو توی کوچه پروونس^۱ دیدیم و اون گفت که من استعداد
درخشانی دارم و با اصرار ازم خواست گروهمو ترک کنم و این
طوری شد که با هم رفتیم میلان و کار واقعی من اونجا شروع شد.
این از بخت من بود چون اگه تو فرانسه مونده بودم نمی‌تونستم به
عمومی تو جو کمک کنم و جو که با پدرت دعواش شده بود بیشتر
مالشو برای من گذاشت. مردک بیچاره هنوزم صحنه خزیده جلو
رفتنش از توی کریدور به طرف دستشویی جلو چشمامه. بیا
برگردیم بریم پاریس موزه گروین^۲ رو ببینم. من به چیزی احتیاج
دارم که شادم کنه.» و آثار مومی هم واقعاً او را شاد کرد. یادم آمد
در برایتون برایم گفته بود منظورش از شهرت این است که
مجسمه‌اش را با یکی از لباسهای خودش توی موزه توسو بگذارند
و من واقعاً عقیده دارم اگر او را برای سالن وحشت انتخاب
می‌کردند راضی‌تر از این بود که اصلاً پیکره‌ای از او درست نکنند.
این طرز فکر عجیبی بود چون خاله‌ام خلیات جناتکارها را نداشت
گرچه بعضی از کارهایش صد در صد قانونی نبود. فکر می‌کنم این
گفته بچگانه یافتن نگهداشتن است» برای او یکی از فرامین دهگانه
است.

من شخصاً ترجیح می‌دادم بروم لوور و ونوس میلو^۳ و

1. Provence

2. Musée Grévin

3. Melos

مجسمه بالدار الهه پیروزی را بینم اما خاله‌ام مخالفت کرد. گفت: «اون همه زن لخت که تکه‌هایی از بدنشون‌ام نیس. این یه بیماریه. یه وقتی دختری رو می‌شناختم که بین ایستگاه دونور^۱ و کاله تکه تکه‌ش کردن. اون تو محلی که من کار می‌کردم با مردی آشنا شده بود که با لباس زیر زنونه این طرف و اون طرف می‌رفت یا دست کم خودش این طور می‌گفت و یه چمدون مخصوص وابستگان سفارت‌ام داشت که پر از کمرست‌های قشنگ بود و دختره رو تشویق می‌کرد او نارو امتحان کنه. یکی از اون کمرستا شکل دو دست سیاهو داشت که بخواد چیزی رو مشتش کنه و توجه دختره رو خیلی جلب کرده بود. اونو به انگلستان دعوت کرد و اونم قرار دادشو با ارباب^۲ به هم زد و گذاشت رفت. ماجرای واقعاً پر سر و صدایی بود. روزنامه‌ها به او لقب هیولای راه آهن دادن و بعد از اعتراف و شرکت در مراسم تعذیر در فضایی از تقدس اونو به گسیوتین سپردن. وکلاش گفته بودن تحت تأثیر تعلیمات لیسوئیون^۳ فداکاری کوری نسبت به حفظ عفت عمومی در او به وجود اومده بود و به همین علت سعی می‌کرد تمام دخترایی رو که مثل آن ماری کالوت^۴ بیچاره زندگی بی‌بند و باری داشتن سر به نیست کنه. کمرستا وسیله آزمایشش بودن. اگه کسی کمرستی رو که

1. du Nord

۲. در متن به زبان فرانسه است.

3. Jesuits (فرقه‌ای از کاتولیک‌ها و متعهد به اطاعت، قناعت و عفت)

4. Anne Marie Callat

نباید انتخاب می‌کرد، ورمی داشت مثل اون مرد بیچاره در تاجرونی‌ری محکوم می‌شد. اون واقعاً به جانی معمولی نبود. وزن جوونی که تو کلیسای کوچک کورچه^۱ باک^۱ براش دعا می‌کرد باکره مقدسو به رؤیا دیده بود که بهش گفته بود راه‌های کج راست خواهند شد و اون زن اینو نشونه رستگاری اون مرد قاتل می‌دونس. در مقابل یکی از مبلغین دومینیکن^۲ عقیده داشت که این تذکر انتقاد آمیزی نسبت به تعلیمات یسوعیش بوده. در هر حال این مرد که اسمشو جنایتکار خوب گذاشتن طرفدارانی ام پیدا کرد. اگه دلت می‌خواد برو ونوستو ببین ولی بذار من برم به موزه آثار مومی. مدیرمونو برای شناسایی جسد برده بودن، می‌گفت اون مثل یه مجسمه بی سرو دست بود و همین باعث شد که من از تموم مجسمه‌های قدیمی بدم بیاد».

سر شب شام آرامی در رستوران ماکسیم^۳ خوردیم. خاله آگوستا کوچکترین اتاق را انتخاب کرده بود که به توریست‌ها برنخوریم. اما یک نفر بود که نتوانستیم از دستش فرار کنیم. زنی بود که کت و شلوار پوشیده بود و کراوات زده بود و صدایش هم مثل صدای مردها بود. اونه تنها دوستش را که زن بلوند ریزه اندام کمرویی با سن و سالی نامشخص بود بلکه همه اتاق را تحت الشعاع قرار داده بود. مثل خیلی از انگلیسی‌های خارج از کشور حضور افراد خارجی را در اطراف خودش نادیده گرفته بود و مثل

1. Bac

2. Dominican

3. Maxim

اینکه فقط خودش و دوستش آنجا هستند با صدای بلند حرف می‌زد. صدای او خاصیت عجیبی داشت و انگار از راه دور می‌آمد و اولین دفعه‌ای که من متوجه این صدا شدم خیال کردم از دهان آقای مسنی که نشان لژیون دونور به یقه‌اش بود و سر میز روبرویی ما نشسته بود و ظاهراً به او یاد داده بودند که هر لقمه گوشت را سی و دو بار بجود بیرون می‌آمد. «حیوانات چارپا، عزیزم، همیشه منو به یاد می‌اندازن، خیلی محکم‌تر و مطمئن‌تر از دو پاس. آدم‌ام اگه داشت می‌تونس ایستاده بخوابه.» هر کس انگلیسی می‌دانست سرش را برگرداند تا به آن مرد نگاه کند وقتی دید مرکز توجه قرار گرفته دهانش با حرکتی ناشی از جا خوردگی بسته شد. صدا گفت: «آدم حتی می‌تونه روی مردی که پشتش کمی پهن باشه شام سرو کنه.» زن ریزه اندام بلند خندید و گفت: «ادیت.»^۱ و به این ترتیب گوینده را شناساند. من مطمئنم آن زن نمی‌فهمید چه کار می‌کند چرا که خودش نمی‌دانست صدایش حالتی دارد که انگار از دور به گوش می‌رسد و خیال می‌کرد اطرافش همه خارجی‌های زبان نفهمند و شاید کمی هم بر اثر شرابی که به آن عادت نداشت به هیجان آمده بود و واقعاً اختیار از کف داده بود.

صدای حرفه‌ای عمیق با فرهنگی بود. می‌توانستم آن را در حال سخنرانی راجع به ادبیات انگلیسی در یکی از دانشکده‌های قدیمی

مجسم کنم و برای اولین بار توجهم از خاله آگوستا به جای دیگر معطوف شد. «داروین، البته نه اون داروین، شعری در باره عشق گیاهان گفته. من می‌تونم پیش خودم شعری درباره عشق میزها تصور کنم. وقتی به توده‌ای میز نگاه می‌کنی ممکنه در هم بر هم باشن ولی چه حالت قشنگی خواهند داشت، عزیزم، وقتی پایه‌ها شون با وجد و نشاط در همدیگه فرو رفته باشه.»

خاله آگوستا پرسید: «چرا همه به تو زل زده‌ن؟» لحظه ناراحت کننده‌ای بود. به خصوص که آن زن به طور ناگهانی صحبتش را قطع کرده بود و سرش را توی کباب بره^۱ اش فرو برده بود. مسئله اینجاست که من موقع فکر کردن عادت دارم ناخودآگاه لب‌هایم را حرکت بدهم و به همین جهت غیر از کسانی که خیلی نزدیک من نشسته بودند همه خیال می‌کردند گوینده آن اظهارات مبهم و نا مفهوم من هستم.

گفتم: «من خبر ندارم خاله آگوستا.»

«باید کار عجیبی ازت سر زده باشه، هنری.»

«من فقط داشتم فکر می‌کردم.»

چقدر آرزو داشتم می‌توانستم بر این عادت غلبه کنم. ریشه اولیه‌اش باید مربوط به زمانی باشد که تحویلدار بودم و دسته‌های اسکانس را در دلم می‌شمردم. یک بار این عادت پیش خانمی به نام بلزهاست^۲ که مطلقاً کر بود اما می‌توانست لب خوانی کند به شکل

۱. در متن به زبان فرانسه است.

بدی لو رفت. او زن خیلی خوشگلی بود که با شهردار سوئوود ازدواج کرده بود. یک بار برای کسب اطلاع راجع به سرمایه گذاری به دفتر خصوصی من آمد و در حین آنکه پرورنده اش را زیر و رو می کردم بی اختیار و کمی آرزومندانه به دلفریبی او فکر کردم. آدم در فکر و اندیشه آزادتر از حرف و سخن است و به همین علت وقتی سرم را بالا کردم دیدم صورتش سرخ شده است. او کارش را زود تمام کرد و رفت و بر خلاف انتظارم مدتی بعد هم دوباره سری به من زد. تغییرات کوچکی در تصمیمی که با هم راجع به وام جنگ گرفته بودیم داد و بعد گفت: «اینکه می گفتین جدی بود؟» فکر کردم راجع به توصیه ام نسبت به اوراق قرضه ملی دارد صحبت می کند.

گفتم: «البته، این عقیده واقعی منه.»

گفت: «متشکرم. فکر نکنین بدم اومده هیچ زنی نیست که وقتی این طور شاعرانه بهش ابراز محبت بشه بدش بیاد، ولی آقای پولینگ باید بهتون بگم من واقعاً شوهرمو دوس دارم.» البته اشکال قضیه در این بود که او چون نداشتن بود بین حرکت لبها موقع حرف زدن و حرکت لبهای من که افکار ناگفته ام را بیان می کرد فرقی نگذاشته بود. از آن روز به بعد همیشه نسبت به من مهربان بود اما دیگر به دفتر خصوصی ام نیامد.

آن شب در ایستگاه لیون خاله ام را تا نیمکت^۱ واگنش همراهی

کردم و قرار صبحانه او را هم با مهماندار برای ساعت هشت صبح گذاشتم. بعد روی سکو ایستادم و منتظر شدم قطار لندن از ایستگاه نور بیاید. این قطار پنج دقیقه تأخیر داشت ولی ارینت اکسپرس باید منتظر آن می ماند.

همین طور که قطار آهسته آهسته وارد ایستگاه می شد و سکو را پر از بخار آب می کرد وردزورت را دیدم که با قدم های بلند از توی دودودم به طرف من می آید. او هم در همان لظه مرا شناخت و بلند گفت: «سام علیک رفیق.» اصطلاحات امریکایی را قاعدتاً باید در خلال جنگ و موقعی که کشتی های اسکورت از بندر فری تاون عازم خاورمیانه بودند یاد گرفته باشد. بای بی میلی به طرف او رفتم و پرسیدم: «اینجا چی می کنی؟» من همیشه از آنچه انتظارش را نداشته ام بیزارم حال چه اتفاق باشد چه برخورد اتفاقی. اما در سفر با خاله ام داشتم به آن عادت می کردم.

وردزورت گفت: «آقای پولن. تو مرد شریفی هستی آقای پولن.» رسید کنارم و دستم را گرفت. «من همیشه باهات دوست بوده ام، آقای پولن.» طوری حرف می زد که انگار سالها با من دوستی داشته است و مدت ها مدیونش بوده ام. «تو که به من کلک نمی زنی، آقای پولن؟»

هیجان زده به بالا و پایین قطار نظر انداخت و گفت: «دختره کجاس؟»

گفتم: «اگه منظورت خاله منه، الان رو صندلیش صد کله خوابه.»

«پس لطفاً برو بهش بگو وردزورث اینجاس.»

«من خیال ندارم بیدارش کنم. اون زن پیریه و سفر دورو درازی‌ام در پیش داره. اگه دنبال پول او مده‌ی می‌تونی اینو بگیری.» یک اسکناس پنجاه فرانکی به طرفش بردم.

وردزورث در حالی که یکی از دستهایش را به علامت تأکید تکان می‌داد و با دست دیگرش اسکناس را می‌گرفت گفت: «من سی‌تی سی نخواس، دختر کوچولو مو خواس.»

بیان چنین عباراتی در رابطه با خاله‌ام برایم توهین‌آمیز بود و به همین جهت برگشتم از پله‌های پر شیب بالا بروم و داخل واگن بشوم، اما او دستش را گذاشت روی شانه‌ام و مرا روی سکو نگهداشت. مرد خیلی پر زوری بود، مرا متهم کرد و گفت: «تو با دختر کوچولوی من دیش دیش می‌کنی.»

«تو هیچی سرت نمی‌شه، وردزورث. اون خاله منه، خواهر مادرم.»

«کلک نمی‌زنی.»

با اینکه از این کلمه نفرت داشتم گفتم: «نه، کلک نمی‌زنم. نمی‌تونی بفهمی اگه اون پیرزن خاله منم نبود به درد من نمی‌خورد.»

وردزورث گفت: «هیش کس برای دیش دیش زیاد پیر نیس. از قول من بهش بگو برگرده پاریس. وردزورث تا ابد منتظرش می‌مونه. باهانش نرم حرف بزن. بهش بگو هنوزم دختر کوچولوی منه. وردزورث وقتی اون پیشش نیست درست خوابش نمرد.»

مهماندار قطار از من خواهش کرد سوار شوم چون چیزی به حرکت‌مان نمانده بود و وردزورث ناچار مرا رها کرد. روی آخرین پله ایستاده بودم که قطار با تکان‌های تند و سبک از ایستگاه لیون شروع به حرکت کرد و وردزورث هم در میان بخار روی سکو به دنبال آن می‌آمد و اشک می‌ریخت. او مرا به یاد مردی انداخت که با لباس کامل به میان امواج ساحل رفت و خودش را کشت. ناگاه در حالی که به پنجره‌ای آن سوتر از من چشم دوخته بود شروع به خواندن کرد:

بخواب دختر نازم

و یک لحظه نگا کن

به من پیش از خوابیدن

قطار شتاب گرفت و با یک تکان و فشار نهایی او را پشت سر گذاشت.

توی راهرو را هم را باز کردم و به کویه خاله‌ام که شماره‌اش ۷۲ بود رفتم. تخت را آماده کرده بودند اما دختر غریبه‌ای که مینی ژوپ پوشیده بود، روی آن نشسته بود و خاله‌ام سرش را از پنجره بیرون برده بود و دست تکان می‌داد و بوسه می‌فرستاد. من و آن دختر شرم آلود به هم نگاه کردیم. نمی‌توانستیم با حرف زدن این صحنه وداع را به هم بزنیم. او خیلی جوان و ده هجده ساله به نظر می‌آمد و خیلی هم با دقت آرایش کرده بود. صورتش پودر زده، چشمانش سیاه و سایه زده و موهای بلند قهوه‌ای روشنش روی شانه‌هایش ریخته بود. با نوک مداد ابرو مزه‌هایش را از زیر و کنار

پلک‌ها زیاد کرده بود به طوری که مژده‌های واقعی او برجستگی پیدا کرده بود و مثل عکس‌های سه بعدی آدم را به اشتباه می‌انداخت. دو تا از دگمه‌های بالای پیراهنش مثل اینکه بر اثر فشار بدن درشتش از جا کنده شده باشد افتاده بود و چشمهایش مثل چشم سگ‌های چینی بیرون زده بود اما قشنگ بود. چیزی در آنها بود که نسل من آن را حالت سکسی می‌نامید اما ممکن بود از نزدیک بینی یا بیوست ایجاد شده باشد. وقتی فهمید غریبه نیستم و اشتباهی به آن کویه نیامده‌ام لبخندی زد که برای فردی مثل او که آن قدر بیحیا به نظر می‌آمد. عجیب خجولانه بود. مثل کسی بود که لباس قشنگ به او پوشانده باشند تا توجه اشخاص را جلب کند، مثل بزغاله‌ای که افسارش را به درختی بسته باشند، تا ببری را از جنگل بیرون بکشد.

خاله‌ام سرش را به داخل آورد، صورتش از اشک و سیاهی لکه شده بود. گفت: «مردک نازنین، مجبور بودم این آخرین نگاهوازش دریغ نکنم. در سن من معلوم نیس چی پیش بیاد.»

با لحنی مخالف گفتم: «فکر می‌کردم اون دفتر دیگه بسته شده.» و به خاطر آن دختر کلمات، خاله آگوستا، را اضافه کردم.

خاله‌ام گفت: «آدم نمی‌دونه چی به سرش می‌آد.» بعد به آن دختر اشاره کرد و گفت: «این هفتادو یکه.»

«هفتاد و یک؟»

«کوپه بغلی. اسمت چیه عزیزم؟»

دختر جواب داد: «تولی^۱. نمی شد مطمئن بود اسم فامیلش بود یا اسمی که توی خانه صدایش می کنند.

«تولی ام داره می ره استانبول. همین طور نیست عزیزم؟»

«با لهجه امریکایی گفت: «عبوری^۲».

خاله ام برای توضیح مطلب گفت: «مقصودش کاتماندوئه^۳».

«خیال می کنم تو نیال باشه.»

دختر گفت: «فکر می کنم همون جاس. یه همچه جاییه.»

خاله ام به من رو کرد و گفت: «من و اون به این جهت آشنا شدیم

که - عزیزم اسمتو دوباره بگو.»

دختر گفت: «تولی.»

«تولی یه ساک خوراکی با خودش داره. می تونی فکرشو بکنی

هنری. که ارینت اکسپرس واگن رستوران نداشته باشه. چقدر

زمنه عوض شده. تا اون طرف مرز ترکیه واگن رستوران نیس.

باید دو روز گرسنگی بکشیم.»

دختر گفت: «من مقداری شکلات و مقدار کمی ژامبون ورق شده

دارم.»

خاله آگوستا گفت: «و تشنگی.»

«یه دوجین بطری کوکام دارم ولی دیگه حالا خیلی گرم شده.»

خاله آگوستا گفت: «یادم می آد یه وقتی تو همین قطار با آقای

1. Tooley

۲. در متن به زبان فرانسه است.

3. Katmandu

۱۷۲ سفر به دنیای خاله آگوستا

ویسکونت و ژنرال عبدالجشنی داشتیم. همه‌ش خوابیار و شامپانی. عملاً همه‌ش توی واگن رستوران بودیم. از این غذا تا اون غذا و از شب تا روز.»

تولی گفت: «خوشحال می‌شم بطریای کوکارو با من شریک بشین. همین طور شکلات شیری و ژامبونو ولی البته از این آخری خیلی ندارم.»

من گفتم: «اینش خوبه که مهموندار برای صبح فردا وعده قهوه و کورو و سانس^۱ داده.»

خاله‌ام گفت: «من تا وقتی بتونم می‌خوام بخوابم. می‌تونیم تو ایستگاه میلان به چیز دندان‌گیری پیدا کنیم» و اضافه کرد: «با کمک ماریو^۲.»

پرسیدم: «ماریو کیه؟»

دختر که ظاهراً اطلاعاتش زیاد بود گفت: «در لوزان و سنت موریس‌ام توقف داریم.»

خاله آگوستا گفت: «مثل بعضی از آدم‌ها که فقط زیر ملاقه قابل تحملن سویس‌ام فقط زیر پوشش برف خوبه. من دیگه می‌رم بخوابم. شما دو تا جوون این قدر بزرگ هسین که بشه تنهاتون بذارن.»

تولی نگاه پرسنده‌ای به من انداخت، مثل اینکه قرار بوده است دل ببر را من بازی کنم و گفت:

۱. نوعی نان فرانسوی است که با صبحانه می‌خورند.

«خب من ام می خوابم. خوابیدنو خیلی دوس دارم.» به ساعت
مچی اش که با بندی به پهنای یک اینچ بسته شده بود و فقط چهار
رقم قرمز روی صفحه اش بود نگاه کرد و با شک و تردید گفت:
«هنوز یک نشده. بهتره یه قرص بخورم.»
خاله ام با لحنی که نشود منکر حرفش شد گفت: «خوابت
می بره.»

«فصل دوازدهم»

تازه داشتیم از لوزان بیرون می‌رفتیم که بیدار شدم. دریاچه را میان دو مجموعه ساختمان بلند خاکستری رنگ می‌دیدم و آگهی جالبی برای شکلات و آگهی دیگری برای ساعت به چشم می‌خورد. مهماندار مرا بیدار کرد چون برایم قهوه و بریوش^۱ آورده بود (البته من کرواسان خواسته بودم).

پرسیدم: «خانمی که توی کوپهٔ ۷۲ است بیداره؟»
جواب داد: «ایشون میل داشتن تا میلان کسی مزاحمشون نشه.»

«راس می‌گن قطار واگن رستوران نداره؟»
«بله، موسیو.»

۱. یک نوع نان صبحانه در فرانسه است.

«دست کم فردا که بهمون صبحونه می‌دین؟»

«نه موسیو. من میلان از قطار پایین می‌رم. مهموندار عوض

می‌شه.»

«اون مهموندار ایتالیائی»

«یوگوسلاوه، موسیو.»

«انگلیسی یا فرانسه بلده؟»

«خیال نمی‌کنم.» نو مید شدم و خودم را توی کشور غریبی حس

کردم.

قهوه‌ام را خوردم و رفتم توی راهرو و به شهرهای کوچک

سویس که آرام از کنارشان می‌گذشتیم نگاه می‌کردم:

مونتروپالاس^۱ با معماری پر زرق و برق عهد ادوارد عین قصر

پادشاه روریتانیا^۲ و در پس آن کوههای بی رنگ از میان توده‌ای

مه صبحگاهی سر بر آورده. مثل نگاتیو کم رنگی بود؛ آیل^۳، بکس^۴،

ویسپ^۵... تقریباً توی تمام ایستگاه‌ها توقف داشتیم اما به ندرت

کسی سوار و پیاده شد. مسافران خارجی هم مثل خاله‌ام علاقه‌ای

به سویس بی برف نداشتند ولی من برعکس همین جا بود که واقعاً

وسوسه شدم که پیاده شوم. پنجاه پوند چک مسافرتی داشتم و به

ترکیه هم هیچ علاقه‌ای نداشتم. مناظری از چمنزارهایی که تالب

1. Montreux Palace

۲. سرزمینی خیالی است.

3. Aigle

4. Bex

5. Visp

آب سرازیر می‌شد، قطعه‌های قدیمی روی تپه‌هایی که جا به جایش درخت مو بود و دخترانی که سوار دوچرخه بودند به چشم خورد. همه جا مثل زندگی من پیش از تشییع مادرم تمیز و مطمئن به نظر می‌رسید. به یاد گلهای کوچکم افتادم و احساس دلتنگی کردم و در ایستگاه کوچکی که یک پستی با دوچرخه نامه توزیع می‌کرد باغچه‌ای از گلهای سرخ و ارغوانی روشن دیدم. فکر می‌کنم اگر آن دختر که اسمش تولی بود در آن لحظه دست روی شانه‌ام گذاشته بود واقعاً پیاده شده بودم. مگر عشق به آرامش چه عیبی داشت که خاله آگوستا باید مرا به زور از آن جدا کند؟

تولی پرسید: «خوب خوابیدی؟»

«آره، تو چه طور؟»

«من چشم به هم نذاشتم.» چشمهای موربش طوری به من خیره شده بود که انگار منتظر بود از آن چه می‌خورم به او هم بدهم. یک بریوش به او تعارف کردم ولی نگرفت.

«نه، نه، خیلی متشکرم. یه تکه شکلات خورده‌م.»

«چرا نتونستی بخوابی؟»

«یه کم دلم شور می‌زنه.»

چهره‌های اندیشناکی مثل چهره او از دوران تحویلداریم به خاطر آمدن که از پشت جدار بهداشتی شیشه‌ای، که رویش نوشته بودند از روی گیشه، که زیادی هم پایین بود، حرف بزنید و به من نگاه می‌کردند. چیزی نمانده بود از او بپرسم آیا بیش از موجودی چک کشیده است.

«کاری هس من بتونم انجام بدم؟»

گفت: «فقط دلم می‌خواد حرف بزنم.»

جز اینکه دعوتش کنم داخل شود چه می‌توانستم بکنم؟ وقتی در راهرو ایستاده بودم کسی تخطم را به شکل کاناپه در آورده بود و ما کنار هم نشستیم. سیگاری به او تعارف کردم. یکی از همین سیگارهای سینیور سرویس معمولی بود ولی او طوری پشت و رویش کرد که انگار به عمرش چنین چیزی ندیده بود.

پرسید: «انگلیسیه؟»

«بله.»

«سینیور سرویس یعنی چی؟»

«یعنی نیروی دریایی.»

«اشکالی نداره از سیگارای خودم بکشم؟» یک قوطی که مارک قرص اوکالپتوس و جوهر نعنای رویش بود از کیفش در آورد و سیگاری که اسم نداشت و ظاهراً دست پیچ بود از تویش برداشت. بعد یادش آمد که به من تعارف کند و من دیدم خوب نیست آن را قبول نکنم. سیگار خیلی کوچکی بود و کمی هم چرک به نظر می‌آمد. بوی گل و گیاه غریبی داشت که نامطبوع هم نبود.

گفتم: «تا حالا سیگار امریکایی نکشیده بودم.»

«اینارو از یه دوست تو پاریس گرفتم.»

«فرانسوی‌ام همین طور.»

«مرد خیلی خیلی خوبی بود. ماه بود.»

«از کی حرف می‌زنی؟»

«اون مرده که تو پاریس دیدم. به اونم ناراحتیمو گفتم.»

«ناراحتیت چیه؟»

«با یه نفر دعوام شد. منظورم دوست پسرمه. می‌خواس تا استانبول با درجه سه بره. گفتم: دیوونگیه چون تو درجه سه نمی‌شد پهلو هم بخوابیم و پول‌ام که داشتم. گفت: «پول تو جیبی بوگندوت. هر چی داری بفروش بده به فقرا - اینو باید از یه جایی نقل کرده باشه، مگه نه؟ گفتم: فایده نداره. بابا دوباره جاشو پر می‌کنه. گفت: نمی‌خواد به اون چیزی بگی. گفتم: اون منابع اطلاعاتی داره. پست مهمی داره. منظورم تو «سیا»س. گفت، می‌تونی پولتو در ماتحت بچسبونی. این یه اصطلاح انگلیسیه، مگه نه؟ اون اهل انگلستانه. با هم تو میدون ترافانگار^۱ آشنا شدیم.

پرسیدم: «وقتی که به کیوترا دونه می‌دادین؟»

حیابی از خنده بیرون داد و دود سیگار بیخ گلوش جست. گفت: «داری گوشه کنایه می‌زنی. من مردایی رو که می‌تونن حرف نیشدار بزتن دوس دارم. پدر منم حرفاش کنایه‌آمیزد. وقتی فکرشو می‌کنم می‌بینم شما دو تا یه کمی مث هم حسین. کنایه مث شور و هیجان خصوصیت ادبی خیلی با ارزشی‌ام هس، مگه نه؟»

گفتم: «خانم تولی، از ادبیات با من حرف نزن. میچی ازش نمی‌دونم.»

«به من نگو خانم تولی. همه دوستام منو تولی صدا می‌زن.»

در سنت موريس دسته‌ای دختر مدرسه از سکوی جلو ما گذشتند. دختر مدرسه‌ای‌های قشنگی بودند ولی هیچ کدام مینی ژوب نپوشیده، آرایش مشخصی هم نکرده بودند و کیف‌های کوچک تمیز مدرسه‌ای هم به دست داشتند.

تولی با صدای بلند از خودش پرسید: «چطور کشوری به این قشنگی می‌تونه این قدر خسته کننده باشه؟»

«چرا خسته کننده؟»

«شاد نیسن. هیچ کدومشون هیچ وقت به وجد نمی‌آن. یه سیگار

دیگه می‌خوای؟»

«متشکرم. سیگارای ملایمی‌ان. بوی خوبی‌ام دارن. گلورو هم

نمی‌سوزونن.»

«از اصطلاحاتی که تو به کار می‌بری واقعاً خوشم می‌آد. واقعاً

ماهن.»

احساس کردم از روزهای دیگر در این موقع سر حال‌ترم و هم

صحتی با تولی هم برایم تازه و دلچسب بود. خوشحال بودم از

اینکه خاله‌ام تا دیروقت خوابیده بود و به من فرصت داده بود که

بیشتر با او آشنا بشوم. احساس حامی بودن به من دست داد. اگر

دختری داشتم خوشحال می‌شدم، گرچه فکرش را هم نمی‌توانستم

بکنم که مادرش میس کین باشد. مادر خودش نباید محتاج حمایت

باشد.

گفتم: «این دوست پاریسیت به سیگار خیلی وارد بوده.»

گفت: «اون معرکه بود. منظورم اینکه دن مسجوع واقعاً عالی

بود.»

«فرانسوی بود؟»

«نه، نه، مال قلب افریقا بود.»

«کاکا سیاه؟»

بالحن سرزنش آمیزی گفت: «ما این اصطلاحو به کار نمی‌بریم. بهشون یا می‌گیم تیره یا سیاه، هر کدومو که خودشون ترجیح بدن.»

ظنی ناگهانی به مغزم هجوم آورد. «اسمش وردزورث بود؟»

«من با اسم زاکه باهاس آشنا شدم.»

«خودشه برای بدرقه تو به ایستگاه اومده بود؟»

«مبلمه. پس برای کی؟ من ازش انتظار نداشتم ولی خودش اومده بود دم در خداحافظی کنه. یه بلیط مخصوص مشایعین براش خریدم ولی فکر می‌کنم از چیزی می‌ترسید. دلش نمی‌خواس زیاد جلو بیاد.»

گفتم: «با خاله من آشناس.» نگفتم که از بلیط او برای منظور دیگری استفاده کرده بود.

«بگو ببینم این یکی از غریب‌ترین اتفاقات و مث وقایع رمان‌های توماس هاردی نیست؟»

«انگار ادبیاتت خیلی خوبه؟»

گفت: «رشته تخصصی تحصیلم ادبیات انگلیسیه. پدرم انتظار داشت علوم اجتماعی بخوانم چون دلش می‌خواس یه مدتی تو سپاه صلح کار کنم ولی گمونم فکرامون تو این زمینه و همین طور

۱۸۲ سفر به دنیای خاله آگوستا

چیزای دیگه با هم نمی‌خوند.»

«پدرت چی کار می‌کنه؟»

«گفتم که، مأمور مخفی سیاس.»

گفتم: «باید کار خیلی جالبی باشه.»

«خیلی زیاد مسافرت می‌کنه. از پاییز گذشته که مامان ازش طلاق گرفت یه دفعه بیشتر ندیده‌مش. بهش می‌گم تو دنیارو افقی می‌بینی. منظورم اینه که این جووری خیلی سطحیه، مگه نه؟ من دوس دارم دنیا را قائم ببینم.»

گفتم: «از همه جنبه‌هاش.» از اینکه به سطح افکارش رسیده بودم احساس غرور می‌کردم.

سیگارش را جنباند و گفت: «اینا به این کار کمک می‌کنن. همین الانم یه کمی سر حال اومده‌م. علتش این معرکه حرف زدن توست. احساس می‌کنم انگار تورو تو درس ادبیات انگلیسی دیدم. مث شخصیت یه داستان، مادیکنز و به طور کامل خوندم.»

گفتم: «به طور قائم.» و هر دو خندیدیم.

«اسمت چیه؟»

«هری.» دوباره خندید و منهم از او پیروی کردم گرچه علت خنده‌اش را نفهمیدم.

پرسید: «حتی اسمتو هری‌ام نداشتن؟»

«هری مصغر شده. به اسم هری نمی‌شه کسی رو تعمیم داد.

سنت هری تا حالا نداشته‌یم.»

«این همونه که بهش می‌گن قانون کلیسا؟»

«فکر می‌کنم همین طور باشه.»

«چون یه وقت پسر معرکه‌ای رو می‌شناختم که اسم تعمیدیش
متو زمین بزن بود.»

«باور نمی‌کنم واقعاً اونو به این اسم تعمید داده باشن.»
«تو کاتولیکی؟»

«نه، ولی خیال می‌کنم خاله‌م هس. گرچه یقین ندارم.»
«یه دفه هیچی نمونده بود منم کاتولیک بشم. به خاطر کندی‌ها
بود. ولی وقتی دو تا از اونارو ترور کردن ول کردم، منظورم اینه
که خرافاتیم. مکبث کاتولیک بود؟»

«این سؤال هیچ وقت برام پیش نیومده... فکر می‌کنم... خب
منظورم اینه که راسشو بخوای نمی‌دونم.»
به نظرم رسید اصطلاحات او دارد ورد زبانم می‌شود.

گفت: «شاید بهتر باشه درو ببیندم و پنجره‌رو واز کنیم. حالا تو
چه کشوری هستیم؟»

«فکر می‌کنم نزدیکای مرز ایتالیا باشیم.»

«پس زود پنجره رو واز کن.» دلیل حرف او را نفهمیدم اما
اطاعت کردم. سیگار من تمام شده بود و او هم ته سیگارش را
انداخت دور و بعد هم زیر سیگاری را خالی کرد روی خط. اینجا
بود که به یاد وردزورث افتادم. گفتم: «این چی بود می‌کشیدیم؟»
«معلومه. شادونه. چطور مگه؟»

«می‌دونی امکان داشت مارو به زندان بندازن. من از قوانین
سویس یا ایتالیا خبر ندارم، ولی...»

«منو نمی اندازن. من صغیرم.»

«من چی؟»

گفت: «می تونی ادعای بی گناهی بکنی.» و شروع کرد به خندیدن. هنوز داشت می خندید که در باز شد و پلیس ایتالیا سرش را آورد تو.

گفتند: «پاسپورتاتون.» ولی حتی بازشان هم نکردند. بادی از پنجره می وزید کلاه یک نفر را انداخت و من خدا خدا می کردم بوی حشیش رفته باشد توی راهرو و محو شده باشد. پشت سر آنها مأموران گمرک می آمدند. آنها هم آدم های فهمیده ای بودند و فقط یکی از آنها به نشانه تردید به بینش چین می داد. چند دقیقه بعد بدون اینکه مسئله ای پیش آمده باشد روی سکو بودند. روی تابلو نوشته شده بود دومودوسولا^۱.

گفتم: «تو خاک ایتالیا هستی.»

«پس یکی دیگه بکش.»

«من از این کارا نمی کنم. تولی. خبر نداشتم که... به خاطر خدا تا شب نشده شر اونارو کم کن. یوگوسلاوی کشور کمونیستی و صغیرا رو هم بی درنگ زندونی می کنن.»

«همه می گن یوگوسلاوها کمونیست خوبن. ما سلاح

استراتژیک بهشون می فروشیم، مگه نه؟»

گفتم: «ولی مواد مخدر نمی فروشین.»

«دوباره گوشه کنایه زدی‌ها - منظورم اینه که می‌خوام مسئله بزرگمو برات بگم ولی اگه جدی نباشی نمی‌تونم این کارو بکنم.»

«همین حالا می‌گفتی کنایه یکی از خصوصیات ارزندهٔ ادبیه.»

گفت: «ولی تو رمان که نیسی.» همینطور که توی خاک ایتالیا پیش می‌رفتیم شروع کرد به گریه کردن. حشیش او را خندانده بود و حالا هم فکر می‌کنم باعث گریه‌اش شده بود. من هم از دیدن او کمی متأثر شدم. سرم گیج می‌رفت. پنجره را بستم و از توی شیشه دهی بنا شده بر تپه‌ای را دیدم که تمام آن زرد و اخراپی بود و مثل این بود که بر اثر باران خود به خود از زمین در آمده بود. کنار خط کارخانه‌ای دیدم و منطقه‌ای مسکونی به رنگ قرمز و اتوبانی و آگهی‌ای برای پرو گینا^۱ و یک عالم سیم و کابل عصر سوخت بی‌دود.

پرسیدم: «مشکلت چیه، تولی؟»

«این قرص لعنتی رو فراموش کردم و الان شش هفته‌س خون ندیده‌م. دیشب چیزی نمونه بود به مامانت بگم...»

حرف او را تصحیح کردم و گفتم: «خاله‌م. تو باید با اون صحبت کنی. من واقعاً از این چیزا سر در نمی‌آرم.»

تولی گفت: «ولی من می‌خوام بایه مرد حرف بزنم. منظورم اینه که از زنا یه خرده خجالت می‌کشم. باهاشون به سرعت مردا دوست نمی‌شم. مسئله اینجاس که این روزا مردا از هیچی اطلاع

1. Perugia

ندارن. قدیما دخترا نمی‌دونسن باید چی کار کنن و حالا این مردا هسن که نمی‌دونن. جولین^۱ گفت تقصیر از من بوده، چون اون به من اعتماد کرده بود.

پرسیدم: «جولین اسم دوست پسرته؟»

«از اینکه یادم رفته بود قرص بخورم عصبانی شد. می‌خواس تا استانبول سوار ماشینای مردم بشه. می‌گفت ممکنه نتیجه بده.»
«فکر می‌کردم می‌خواس با درجه سه بره.»

«اون مال قبل از این بود که قضیه رو بهش بگم، و مردی رو که با کامیون می‌خواس بره وین ببینه. بعد به من ضرب الاجل داد. تو کافه‌ای تو خیابون سنت، مایکل بودیم و اون گفت: یا حالا باید بریم یا هیچ وقت، و من گفتم: نه. و اون گفت: پس هر غلطی می‌خوای بکنی بکن.»

«حالا کجاس؟»

«یه جایی بین اینجا و استانبول.»

«چه طوری پیداش می‌کنی؟»

«تو گولان^۲ می‌شه نشوونیشو گرفت.»

«گولان چیه؟»

«نزدیک مسجد فیروزه‌س. گولان از هر کس سراغ کسی را بگیري می‌گن کجاس.» شروع به پاک کردن آثار اشک کرد. بعد نگاهی به ساعت بزرگ چهار رقمی‌اش کرد و گفت: «تقریباً وقت

ناهاره. مٹ یہ شیر گرسنه هسَم. امیدوارم غذایی که می خورم
برای دو نفر نباشه. یہ خرده شکلات می خوای؟»

گفتم: «تا میلان صبر می کنم.»

«یہ سیگار دیگه بهت بدم؟»

«نه متشکرم.»

«من یکی می کشم. ممکنه نتیجه بخش باشه.» دوباره لبخند زد.
«فکرایي که می کنم خنده دارن، منظورم اینه که فکر می کنم تقریباً
همه چی می تونه نتیجه بخش باشه. تو پاریس براندی و آبجو
زنجبیلی خوردم چون تو مدرسه می گفتن زنجبیل نتیجه بخشه.
حمام سونا ام رفتم. وقتی تنها کاری که آدم واقعاً باید بکنه یہ
کورتاژه این فکر خنده داره. وردزورث گفت برام یہ دکتر پیدا
می کنه ولی چند روز وقت لازم داره تا اونو پیدا کنه و بعدش ام یکی
دو روز باید بخوابم و فایده نداره چون تا به گولان برسم می بینم
جولین رفته.»

کجا رفته؟ از تو می پرسم. تو پاریس پسری رو دیدم که می گفت
همه رو داشتن از کاتماندو بیرون می کردن و حالا وین تیان^۱ محل
تجمع بود. البته امریکائی ها به خاطر سربازی نمی تونسن اونجا
برن.»

لحظه هایی بود که تأثیر او باعث می شد آدم خیال کند تمام دنیا
در حال سفر است.

تولی گفت: «وقتی جولین ول کرد رفت با یه پسری تو پاریس همخوابه شدم چون فکر می کردم که حب، ممکنه یه کمی وضعو به هم بزنه. منظورم اینکه بعضی وقتا درست موقع اوج لذت رگل باز می شه ولی من لذتی نبردم. گمونم دلواپس جولین بودم چون هیچ وقت از این جهت اشکالی برام پیش نیومده بود.

«فکر می کنم باید مستقیم برگردی خونه و به پدر و مادرت بگی.»

گفت: «جمع نبند. مامانو که اصلاً به حساب نمی آرم، بابارو هم درست نمی دونم الان کجاس. اون همهش در سفره. مأموریت های مخفی و بعید نیس الان تو وین تیان باشه چون می گن اوتجا از مأموران سیا شپش گذاشته.»

از او پرسیدم: «جایی که بهش بشه گفت خونه نداری؟»
 «من و جولین خونه همدیگه بودیم ولی بعد از اینکه من یادم رفته بود قرص بخورم اون عصبانی شد. خیلی تند مزاجه. گفت اگه لازم باشه همهش من یادت بیارم کشش خود بخودی در من از بین می ره. اینو نمی تونی بفهمی؟ یه فرضیه داره که می گه زنا می خوان مرداشونو اخته کنن و یکی از راهاش از بین بردن کشش خود به خودی اوناس.»

«و تو با اون که بودی راحت بودی؟»
 «بالبختی شاد و خیال انگیز که نتیجه تأثیر دوباره شادونه بود گفت: «می تونسیم تقریباً راجع به همه چی با هم حرف بزنیم. هنر، سکس، جیمز جویس، روانشناسی.»

با اعتراض گفتم: «تو نباید از این مواد بکشی.»

«شادونه؟ چرا؟ شادونه بی ضرره. البته جوهر^۱ چیز دیگه‌س. جولین می‌خواس من جوهر و هم آزمایش کنم ولی من گفتم نه. منظورم اینه که نمی‌خواسم کروموزوم هامو از شکل طبیعی بندازم.»

لحظاتی بود که یک کلمه از حرف‌های او را هم درک نمی‌کردم ولی در عین حال فکر می‌کردم می‌توانم ساعت‌ها بدون اینکه خسته شوم به صحبت‌های او گوش بدهم. شیرینی و ملایمتی در خود داشت که مرا به یاد میس‌کین می‌انداخت، البته این مقایسه احمقانه بود، و شاید چیزی که او به وجد آمدن می‌نامید همین بود.

1. Acid (LSD)

«فصل سیزدهم»

وقتی قطاری وارد شهر بزرگی می‌شود من به یاد دقایق پایانی یک پیش درآمد می‌افتم. تمام تم‌های روستایی و شهری مسافرت طولانی ما دوباره به چشم می‌خوردند. کارخانه‌ای به دنبال قطعه‌ای چمن، تکه اتوبانی کنار جاده‌ای روستایی و کارخانه تولید گازی کنار کلیسایی مدرن. خانه‌ها شروع کردند پا روی پاشنه همدیگر بگذارند و آگهی‌های اتومبیل فیات فاصله‌هایشان کم می‌شد. مهماندار که صبحانه آورده بود از کنار من گذشت و در حالی که به زحمت از میان کریدور عبور می‌کرد می‌رفت تا مسافر متشخصی را از خواب بیدار کند. آخرین مزارع از اطراف در فشار بودند و سرانجام فقط خانه بود و خانه بود و خانه و میلان، کلمه میلان روی تابلوها برق می‌زد.

به تولی گفتم: «رسیدیم. بهتره ناهار تهیه کنیم. این آخرین

۱۹۲ سفر به دنیای خاله آگوستا

شانسمون برای یه ناهار حسابیه.»

تولی گفت: «مادرت...»

«خاله آگوستا. اینجاس.» مهماندار پیشاپیش او آمده بود (باید می فهمیدم این مهمان متشخص کی بود) و حالا توی دهنه در کوپه ما ایستاده بود و به بینی اش چین می داد.

پرسید: «شما دو تا اینجا چی کار می کرده این؟»

گفتم: سیگار می کشیدیم و حرف می زدیم.»

«هنری، شادی تو غیر عادیه. از تو این حالت بعیده.» دوباره بو

کشید. تقریباً یقین دارم که وردزورث هنوز همرامونه.»

تولی گفت: «این افسانه‌ایه. منظورم شناختن وردزورثه.»

مهماندار با گفتن خانم، یه آقایی می‌خواد شما را ببینه^۱. مانع ادامه صحبت او شد و من از بالای سر خاله‌ام بین چرخ دستی روزنامه فروش و اغذیه فروش مرد باریک خیلی بلند بالایی را دیدم که موهای سفید آراسته‌ای داشت و چتری را در هوا تکان می داد.

خاله‌ام بدون این که زحمت چرخیدن به خود بدهد گفت: «حتماً ماریوئه. بهش نوشتم که احتمال داره احتیاج به ناهار داشته باشیم. حتماً دستورشو داده. بیا عزیزم. بیا هنری. وقتمون کمه. جلوتر از ما از پله‌ها پایین رفت و خودش را صاف انداخت تو بغل آن مرد سفید مو که با قدرتی فولادی او را گرفت و یک لحظه در هوا نگه داشت. یکتفس می‌گفت: مادرم، مادرم^۲. و همین که

۱. در متن به زبان فرانسه است. ۲. در متن به زبان ایتالیایی است.

می‌خواست او را زمین بگذارد چترش افتاد و با چنان دقتی او را روی سکو گذاشت که انگار شکستنی بود و این فکر در مورد خاله آگوستا واقعاً مضحک بود.

آهسته گفتم: «برای چی شما رو مادر صدا می‌کنه؟» شاید تأثیر حشیش بود ولی من از این مرد که در این لحظه داشت دست تولی را می‌بوسید بی‌نهایت بدم آمده بود.

خاله آگوستا گفت: «از وقتی شیر می‌خورد اونو می‌شناختم. پسر آقای ویسکونتیه.»

خوش سیمایی او نمایشی بود. قیافه هنرپیشه‌ای با به سن گذاشته‌ای را داشت و از اینکه سعی می‌کرد با اجرای قطعاتی از نمایشات سابقش تولی را مبهوت کند خوشم نیامد. بعد از آن بیرون ریختن نمایش احساسات برای خاله‌ام حالا چترش را به دست گرفته بود و دسته‌اش را مثل عصای کشیشان بالا گرفته بود و تولی را جلو انداخته بود و او را از سکو به طرف رستوران راهنمایی می‌کرد با آن موهای سفید و سری که به سمت تولی خم شده بود مثل کشیش هیپنوتیزم شده‌ای بود که به نو مذهبی درس پاکی بدهد.

«کارش چیه، خاله آگوستا؟ هنرپیشه‌س؟»

«ایرانویسه.»

«زندگیش از این راه می‌گذره؟»

«آقای ویسکونتیه پیش از جنگ یه پول جزیی براش گذاشته.

خوشبختانه به فرانک سویس. گمونم از زهام پولی گیرش می‌آد.»

گفتم: «در سن و سال او خیلی زشته.»

«می‌تونه خنده به لب زنا بیاره. نگاه کن تولی چطور می‌خنده. پدرش ام همین‌طور بود. هنری این بهترین راه برای به دست آوردن دل زناس. اونا از مردا عاقل‌ترن. به فکر زمان بین دو عشق‌بازی‌ام هسن. موقع جوونی من تعداد زنایی که سیگار می‌کشیدن زیاد نبود. مواظب اون چرخ دستی باش.»

هنر حشیش را در مغزم حس می‌کردم. «باید قبل از آشنایی شما و آقای ویسکونتی به دنیا اومده باشه... مادرش ام می‌شناختین؟»

«نه زیاد.»

«باید زن خوشگلی بوده باشه.»

«من نمی‌تونم قاضی منصفی باشم. من از اون بدم می‌اومد و اونم از من. ماریو همیشه منو مادر واقعی خودش می‌دونس. آقای ویسکونتی اونو ماده گاو بور صدا می‌کرد. آلمانی نژاد بود.»

ماریو ویسکونتی برای هر کدّام از ما یک سالتیم بوکا^۱ و یک بطر شراب فراسکاتی^۲ سفارش داده بود. خاله‌ام شروع کرد با او به ایتالیایی حرف بزنند. به ما گفت: «باید منو ببخشین. ماریو انگلیسی بلد نیس و سال‌های سال ام هس که همدیگه رو ندیده‌یم.»

از تولی پرسید: «تو ایتالیایی بلدی حرف بزنی.»

«یه کلمه م بلد نیستم.»

«شما که انگار خوب با هم حرف می‌زدین»

«منظورشو خوب می‌تونس بفهمونه.»

«چی‌رو می‌خواس بفهمونه؟»

«از من یه کمی خوشش اومده، کوئور^۱ یعنی چی؟»

با اوقات تلخی به ماریو ویسکونتلی نگاهی انداختم و دیدم گریه می‌کرد. زیاد حرف می‌زد و از دست‌هایش برای توضیح دادن استفاده می‌کرد و یک بار هم چترش را برداشت و روی سرش گرفت. در فواصل کوتاه بین صحبت‌هایش مقدار زیادی سالتیم بوکارو مانا توی دهانش می‌گذاشت و صورت خوش ترکیبش را به جلو و روی بشقاب خم می‌کرد به طوری که چنگالش مسافت کوتاهی برای طی کردن داشت و اشک‌هایش فاصله کمی برای فرو ریختن. خوب بود که غذا خودش پر از نمک بود. خاله‌ام دستمال توری نازکی به او داد که چشم‌هایش را با آن پاک کرد و بعد آن را شیک و قشنگ توی جیب پیش سینه‌اش گذاشت، به طوری که گوشه حاشیه‌دار آن بیرون بود. بعد از شراب ایراد گرفت و پیشخدمت را صدا کرد تا آن را عوض کند، در حالی که به نظر من شراب خوبی بود. هنوز بطری تازه را نچشیده بود که اشک ریختن را از سر گرفت. دیدم پیشخدمت‌ها همان قدر نسبت به این صحنه بی تفاوت بودند که راهنماهای سینما پس از یک هفته روی پرده بودن فیلم هستند.

به تویی گفتم: «من از مردی که گریه کنه خوشم نمی‌آد.»
«تو تا حالا گریه نکرده‌ای؟»

گفتم: «نه» و بعد به خاطر این که صددرصد درست گفته باشم اضافه کردم: «نه جلو چشم دیگران.»

پیشخدمت برای همه ما بستنی سه رنگ آورد که به نظرم ناسالم بود و من به بستنی خودم دست نزدm ولی مال ماریو به سرعت ناپدید شد و دیدم گریه‌اش تمام شد انگار یخ مجاری اشکش را منجمد کرده بود. به خاله‌ام لبخند کودکانه خجولانه‌ای تحویل داد که با موهای سفیدش جور در نمی‌آمد و خاله‌ام مخفیانه کیف پولش را به او داد تا پول غذا را از آن بپردازد.

روی پله‌های قطار وقتی خاله‌ام را در آغوش کشید ترسیدم دوباره گریه را سر دهد اما به جای این کار بسته کوچکی که توی کاغذ قهوه‌ای پیچیده بود به او داد و آهسته دور شد و چترش را بالا گرفته بود تا احساساتش را، یا شاید هم فقدان آن را، پنهان کند. خاله‌ام با اندیشمندی خونسردانه‌ای گفت: «این ام از این.» تویی ناپدید شده بود. گمانم رفته بود تویی دستشویی سیگار دیگری بکشد و من مصمم شدم که راجع به مشکل او با خاله‌ام حرف بزنم. اما وقتی کنار او نشستم متوجه شدم خودش خیال داشت حرف بزند. گفت: «ماریو مثل یه پیرمرده یا شاید موهاشو رنگ کرده؟ نمی‌تونه چهل و پنج سال بیشترش باشه یا شایدم چهل و شش سال. من تاریخ‌ها رو زود فراموش می‌کنم.»

«قطعاً مسن‌تر از این می‌زنه. شاید علتش شاعری باشه.»

گفت: «از مردایی که چتر به دست می‌گیرن خوشم نمی‌آد، ولی اون جذابیت بچه‌ها رو داره.»

از پنجره بیرون را نگاه کرد و من هم همین کار را کردم. مجموعه‌ای از خانه‌های جدید با آجر قرمز کنار خط به صورت بی‌شکلی از زمین برآمده بود و روی تپه‌ای آن سوتر دهکده‌ای قرون وسطایی پشت باروهاش می‌فرسود.

پرسیدم: «چرا گریه می‌کرد؟»

گفت: «گریه نمی‌کرد. می‌خندید. حرف آقای ویسکونتی بود. ماریورو بیش از سی سال بود که ندیده بودم. اون موقع بچه شیرینی بود. شیرینیش بیشتر از اون بود که از بین نره. جنگ شروع شد و ما از هم جدا شدیم.» پدرش چی؟

«هیچ وقت شیرینی در آقای ویسکونتی ندیده‌م. جذابیت شاید. بی اندازه دغل بود. البته از دادن کلوچه‌های خامه‌ایش به دیگران دریغ نداشت ولی آدم با کلوچه خامه‌ای که نمی‌تونه زندگی کنه. شاید بی‌انصافی می‌کنم. آدم اغلب نسبت به کسی که عاشق اون بوده بی‌انصافه. از همه اینا گذشته از همون اول نسبت به من مهربون بود. موقعیت منو تو ایتالیا تثبیت کرد.»

«تو تئاتر؟»

«نمی‌دونم تو چرا همه‌ش اصرار داری اسمشو بذاری تأثر. البته درسته که کل دنیا صحنه‌س. ولی استفاده‌ای که تا این حد عمومیت داشته باشه مفهومی از دست می‌ده. تنها به هنرپیشه درجه دو در پیام درجه دوش می‌تونه از سر غرور این عبارتو رو کاغذ آورده

باشه. مواقعی هس که شکسپیر واقعاً نویسندهٔ خیلی بدی بوده. تعداد دفعاتشو می‌شه از کتابای کلمات قصار فهمید. آدمایی که از کلمات قصار خوششون می‌آد کلی‌گویی‌های بی‌معنی رو دوس دارن.»

از حملهٔ ناگهانی او به شکسپیر کمی یکه خوردم. شاید به این خاطر بود که او هم مثل ماریو درام نویس بود. برای یادآوری گفتم: «داشتین از آقای ویسکونتی حرف می‌زدین.»

«باید قبول کنم تو پاریس خیلی به من مهربونی کرد. وقتی از کارن جدا شدم واقعاً دلشکسته بودم. نمی‌تونستم به پدرت متوسل بشم چون به آنجلیکا قول داده بودم کاری به کار اونا نداشته باشم و بعد از آخرین دعوامون باکارن وقتی از پیش من می‌رفت از پولی که تو صندوق اعانهٔ کلیسا بود و دوازده قوطی ساردین همه چی رو با خودش برد. میل مفرطی به ساردین داشت. می‌گفت ساردین اعصابشو آرام می‌کنه. می‌گفت خوردن ساردین براش مثل آبی که رو آتیش بریزن. تو صندوق اعانه این قدر پول بود که خرج سفرمو تا این طرف دریا تأمین کنه و خیلی شانس آوردم که اون کار و تو کوچهٔ پرووانس پیدا کردم. ولی از اونجا کاملاً راضی نبودم و موقعی که آقای ویسکونتی منو به ایتالیا برد ازش حقتناسی کردم. البته کار همون کار بود ولی من از شهر به شهر رقتن خوشم می‌اومد. و هر شب هفته یه بار که به میلان می‌رفتم از دیدن آقای ویسکونتی لذت می‌بردم. کلوچهٔ خامه‌ای طعم ساردینو خیلی بهتر می‌کنه. بعضی وقتام بی‌خبر تو ونیز

پیداش می‌شد. آدم شیادی بود، در این شکی نیست ولی آدمایی
هسن که از شیادام بدترن.» نگاهی به منظره یکنواخت درهٔ پو کرد و
آهی کشید:

به تدریج شیفته‌ش شدم. از همهٔ مردایی که تا حالا شناختم
بیشتر دوستش داشتم. البته به غیر از اولین نفر ولی اولین نفر
همیشه به مورد استثنائیه.»

پرسیدم: «چی شد کناره گرفتین؟» می‌خواستم بگویم: «از
صحنه.» اما یاد تنفر بیش از حدش از این اصطلاح افتادم. مشکل
تولی را فراموش نکرده بودم ولی فکر کردم منصفانه‌اش این است
که بگذارم اول خاله‌ام خاطرات گذشته‌اش را که دیدن پسر
ویسکونت‌ی زنده کرده بود تمام کند.

«عمو جوی تو تموم پولشو برای من به ارث گذاشت. کاملاً غیر
مترقبه بود. البته خونه‌م بود ولی به هیچ دردی نمی‌خورد. هنوزم
کنار اتوبان در حال پوشیدنه. وقتی به خاطر جنگ مجبور شدم از
ایتالیا برم خونه رو به ماریو واگذار کردم و فکر می‌کنم گاهی
اوقات دست زنی رو می‌گیره و می‌بره تا تو اون پالازوی^۱
خونوادگی قدیمی تعطیلات آخر هفته رو بگذرونه. حتی اسمش‌ام
گذاشته پالازوی ویسکونت‌ی، (اون بر خلاف پدرش کمی اعیان
منشه) به روزی از اونجا جاده‌ای به اتوبان وصل خواهند کرد و
اگه بتونه ثابت کنه که منزل مسکونی بوده دولت بهش غرامت

1. Palazzo (ایتالیایی است به معنی کاخ)

می‌ده.»

«خاله آگوستا، چرا با آقای ویسکونتی ازدواج نکردین؟»

«در ایتالیا طلاق نیست و آقای ویسکونتی ام گرچه اعمال مذهبی به جا نمی‌آرد کاتولیکه. اون حتی اصرار داشت منم رسماً به کلیسای کاتولیک ملحق بشم. پولا همه‌ش مال زنه بود و همین براش مانع بزرگی بود. تا اینکه روی قسمت اعظم ثروتی که از جو به من رسیده بود چنگ انداخت. اون روز امن خیلی ساده بودم و آقای ویسکونتی‌ام ظاهر حق به جانبی داشت. از خوش شانسیم بود که کسی حاضر نشد خونه رو بخره. چون دست کم تا مدتی برام موند. اون طرحی برای فروش تره بار - که البته گوجه فرنگی در صدر اونا بود - به عربستان سعودی داشت. اوایل خیال می‌کردم واقعاً معتقده که از این راه ثروتی به هم می‌زنیم. حتی زنش‌ام بهش قرض داد. جلسات مذاکره‌ش در اکسل سوار رم با مقامات مهم عرب که پیراهن بلند پوشیده بودن و با یک دوجین زن و یک پیش‌خور آمده بودن، هرگز یادم نمی‌ره. آقای ویسکونتی به طبقه کامل اکسل سوارو می‌گرفت و خودتون می‌تونین حدس بزنین که چه گودالی تو ثروت جو درست می‌شد. ولی تا وقتی می‌شد ادامه بدیم خیلی رؤیایی بود. کیف من کوک بود. آقای ویسکونتی به لحظه‌م گرفته نبود. حتی واتیکانو برای سرمایه‌گذاری راضی کرده بود و ما کاردینال‌ها رو برای صرف کوکتل به گراند هتل دعوت می‌کردیم. گراند هتل به وقتی صومعه راهبه‌ها بود و فکر می‌کنم اونا اونجا بیشتر احساس راحتی می‌کردن.

خدمتکارای یونیفورم پوشیده شمعهای بلند به دست دم درازشون استقبال می‌کردن و برخورد عربا و کاردینالا دیدنی بود. منظره لباسای بیابونی و چفیه‌های قرمز و همه اون تعظیما و در آغوش گرفتن و زانو زدن و بوسه زدن بر انگشتر دعا کردن خلی قشنگ بود. البته عربا جز آب پرتقال چیزی نمی‌خوردن و پیش خورا دم میز نوشابه‌ها از هر پارچ یه ذره می‌خوردن و گاهی ام یه ویسکی سودا اون گوشه کنار طوری که کسی نبینه ور می‌داشتن. همه از این مهمونیا خوششون می‌اومد ولی آخر سر معلوم شد فقط عربا بودن که تونسن از عهده خرج این خوشگذرونیا برآن».

«آقای ویسکونتی ورشکت شد؟»

اون به موقع با اونچه از پول من و زنش مونده بود کنار کشید و از حق نگذیریم قسمتی از پول منو برای ماریو سرمایه گذاری کرده بود. البته مدتی سر زیر آب کرد ولی آبا که از آسیاب افتاد برگشت. یادت می‌آد که واتیکان معامله پر سودی با موسولینی انجام داد و این باعث شد اونچه واتیکان روی آقای ویسکونتی گذاشت خیلی جزئی باشه. برای منم اون قدر که بتونم با صرفه جویی زندگی کنم گذاشته بود ولی من که هیچ وقت به صرفه جویی علاقه‌ای نداشتم، بعد از ناپدید شدن آقای ویسکونتی زندگیم خیلی یکنواخت شده بود. حتی حاضر شدم به هاوانام برم که شرحشو قبلاً برات دادم و بعدش ام به پاریس برگشتم و مدتی اونجا بودم (ماریو اون موقع تو میلان پیش یسوعیا بود) و این همون موقع بود که با موسیو دامیروز آشنا شدم. ولی بعد از این که سر و صدای قضیه خوابید

به رم برگشتم. در تمام این مدت انتظار داشتم آقای ویسکونتی روزی دو باره پیداش بشه. یه آپارتمان دو اتاقه داشتم و یه کار نیمه وقت قوی مؤسسه‌ای پشت مساجرو^۱ پیدا کرده بودم. زندگیم بعد از اون عربا و کاردینالا خیلی شبیه زندگی طبقه متوسط شده بود. کارن و آقای ویسکونتی لوسم کرده بودن. هیچ مرد دیگه‌ای به اندازه اون دوتا منو سرگرم نکرد. «و اضافه کرد: «وردزورث بیچاره! اون از این دسته نبود». خنده خیلی شادی سرداد و سرش را گذاشت روی زانوی من. و بعد به قول وردزورث جل الخالق، مشغول انجام کار نیمه و قتم پشت مساجرو بودم که یه دفعه دیدم شخصی وارد اتاق پذیرایی شد که کسی جز خود آقای ویسکونتی نبود. یه تصادف محض بود چون دنبال من اونجا نیومده بود. ولی چقدر خوشحال شدیم. خوشحالی من اندازه نداشت چون فکرش ام نمی‌کردیم دوباره همدیگه رو ببینیم. دخترا ماتشون برده بود که آنّا همون جادست به دست هم دادیم و میون کاناپه‌ها رقصیدیم. ساعت یک نیمه شب بود. به طبقه بالا نرفتیم، مستقیم رفتیم بیرون تو کوچه. یه چشمه آب خوردن به شکل سر حیوونی اونجا بود و اون قبل از بوسیدن من به صورتم آب پاشید.»

ناگهان سؤالاتی از دهنم در آمد. پرسیدم: «اون شغل نیمه وقت چه کاری بود؟ دختری کی بودن؟ کاناپه برای چی گذاشته بودن؟»
خاله‌ام گفت: دیگه چه فرقی می‌کنه. اون موقع ام‌اهمیتی نداشت.

(نام روزنامه‌ای ایتالیایی است) 1. Messaggero

مهم این بود که دوباره به هم رسیده بودیم، و اون هی بهم آب پاشید و هی منو بوسید.»

«ولی بعد از اون همه ناراحتی که براتون درست کرد حتماً شماتتش کردین؟»

داشتیم از آبراه طولانی دریاچه‌هایی که به ونیز - میستر^۱ ملحق می‌شوند می‌گذشتیم اما هیچ نشانه‌ای از شهر زیبا نمی‌دیدیم جز دودکش‌های بلند که شعله‌های کمرنگ گاز روی سرشان توی آفتاب عصر به سختی دیده می‌شد. انتظار نداشتم خشم خاله‌ام بیرون بریزد.

طوری نسبت به من خشمگین شد که انگار بچه‌ای بودم و گلدانی را که سالها به خاطر زیبایی و اهمیت عاطفی‌اش به دقت محافظت کرده بود از سر بی‌توجهی شکسته بودم. گفت: «من هیچ کسو شماتت نمی‌کنم، هیچ کس. اگه از دلسوزی به حال خودت لذت می‌بری، از کارای خودت احساس پشیمانی کن. ولی هرگز کسی رو شماتت نکن. هرگز. هیچ وقت تصور نکن از نظر اخلاق بهتر از بقیه‌ای. فکر می‌کنی من تو اون خونه پشت مساجرو چی کار می‌کردم؟ سر مردم کلاه می‌ذاشتم، مگه نه؟ پس چرا آقای ویسکونتی سر من کلاه نذاره. ولی خیال می‌کنم تو بانکی شهرستونی در تموم زندگی حقیرت هیچ وقت سرکسی کلاه نداشتی چون به چیزی علاقه نداشتی، حتی به پول و زن. تو مثل

پرستاری که از بچه‌های مردم نگهداری می‌کنه از پولای مردم مواظبت کردی. می‌تونم تورو تو اون قفست مجسم کنم که مدام اسکناس کوچک پنج پوندی می‌شمری و به اربابای بانزاکتت تحویل می‌دی. آنجلیکا مسلماً همون طور که دلش خواسته تورو بار آورده. پدر بیچاره فرصتی به دستش نیفتاد. اونم منقلب بود و من دلم می‌خواس توام همین طور بودی. اون وقت شاید من و تو در یه چیز مشترک بودیم.»

ماتم برد و در جواب او نتوانستم چیزی بگویم. یادم افتاد که در ونیز می‌خواستم از قطار پیاده شوم اما آن موقع تولی آنجا بود و من نسبت به او احساس مسئولیت می‌کردم. ایستگاه کثیف ما را توی کثافت و سر و صدای خود پیچیده بود. گفتم: «فکر می‌کنم بهتره برم تولی رو پیدا کنم. پیرزن را در حالی که روی تختش خیره نگاه می‌کرد گذاشتم و رفتم. تنها موقعی که در کوپه را بستم احساس کردم که صدای خنده او به گوشم خورد.

«فصل چهاردهم»

خوشحال بودم که از کوره در نرفته بودم، اما اعصابم خرد شده بود و احتیاج داشتم کمی فکر کنم، پس پیاده شدم و شروع کردم روی سکو به دنبال غذا بگردم. تا فردا صبح که به بلگراد می‌رسیدیم این آخرین فرصت برای تهیه غذا بود. از یک چرخ دستی شش لول ژامبون، یک بطری چیاپنتی و چند دانه کیک خریدم. با ناراحتی به حال خودم فکر می‌کردم و می‌دیدم این غذا به خوبی غذای «چیکن» نبود و ایستگاه چقدر خفه بود و مسافرت وقت تلف کردن بود و حالا که نزدیک عصر بود و گرمای خورشید فروکش می‌کرد چمن کوچک مرا سایه گرفته بود و در همین ساعت آبپاش زردم را بر می‌داشتم و از شیر باغچه پر می‌کردم.

صدای تولی را شنیدم که می‌گفت: «می‌شه چند تا کوکای دیگه برا من بگیری؟»

«تو قطار جایی نیست که بشه خنک نگهشون داریم.»

«من از کوکای گرم بدم نمی‌آد.»

چقدر احمقانه بود. نزدیک بود فریاد بزنم چون صاحب چرخ دستی میلش کشیده بود پوند قبول نکند و من مجبور شدم دو تا از دلارهایی را که برای مباداتوی دفتر بغلیم گذاشته بودم به او بدهم و او بقیه‌اش را نداد. با آنکه نرخ دقیق ارز را می‌دانستم و مقدار لیری را هم که باید بدهد گفتم.

تولی گفت: «جولین یه بار یه تصویر معرکه از یه بطری کوکا کشید.»

از حواس پرتی گفتم: «جولین کیه؟»

«دوست پسر من دیگه. بهت که گفتم. کوکا رو به رنگ زرد روشن نقاشی کرد.» و با حالت تحقیرآمیزی اضافه کرد: «نقاشی می‌کنه، «خیالی» آره؟»

«و به همین خاطر فکر می‌کنه شرق برانش خیلی مهمه. می‌دونی. مث تاهیتی برای گوگن. می‌خواه پیش از شروع پروژه بزرگش شرقو بشناسه کوکارو بده به من.»

توقف در ایستگاه و نیز از یک ساعت هم کمتر شد اما وقتی حرکت کردیم تاریکی داشت همه جا را می‌گرفت و من هیچ چیز ندیدم، به طوری که برایم با حرکت از کلب هام به ویکتوریا تفاوتی نمی‌کرد. تولی کنارم نشست و یکی از کوکاهایش را خورد. پرسیدم پروژه دوستش چه بود.

«می‌خواه یه سری تصویر خیلی بزرگ از سوپ هاینز^۱ به رنگ‌های افسانه‌ای بکشه، طوری که یه آدم پولدار بتونه تو هر یک از اتاقای خونه بزرگش یه جور سوپ داشته باشه، مثلاً سوپ ماهی تو اتاق خواب، سوپ سیب زمینی تو ناهار خوری، سوپ پیازچه تو اتاق پذیرایی، همون کاری که سابق با نقش صورت افراد خانواده می‌کردن. جای اونارو این رنگ‌های غیرعادی می‌گیره و قوطی‌هام یه جور وحدت به اونا می‌ده. متوجه منظورم می‌شی؟ یه جور انس به وجود می‌آد و دیگه آدم هر وقت اتاق عوض می‌کنه روحیه‌ش عوض نمی‌شه، برخلاف حالا که اگه تو یه اتاق دو اشتال^۲ بخوره و تو یه اتاق دیگه روال^۳ آدم دیگه همون حالو نداره.

خاطره چیزیی که در یکی از ضمیمه‌های رونامه ساندی^۴ دیده بودم به ذهنم آمد گفتم: «اگه اشتباه نکنم یه وقتی یه کسی شکل یه قوطی سوپ هاینزو کشیده بود.»

تولی گفت: اون هاینز نبود، کمپل^۵ بود. نقاشش ام اندی وارنال^۶ بود. منم اولین بار که جولین از پروژه‌ش برام حرف زد همینو بهش گفتم. گفتم: «البته هاینز و کمپل اصلاً شبیه نیستن. قوطی‌ها نیز یه خرده کوتاه و کلفت و کمپل مٲ صندوق‌های پست انگلیس درازه.» از صندوق‌های پست شما خیلی خوشم می‌آد. خیلی

1. Heinz

2. de Staël

3. Rouault

4. Sunday

5. Campbell

6. Andy Warhol

جالین. اما جولین گفت اصل مطلب چیز دیگه‌س. گفت موضوعات بخصوصی هستن که مال دوره یا فرهنگ خاصین. مثل «مژده فرشته». کسی بوتیچلی^۱ رو به خاطر اینکه پی رو فرانچسکا^۲ همون کارو کرده بود رد نکرد چون اون مقلد نبود و تازه اون همه تابلوهای «میلارد» و در نظر بگیر جولین می‌گه می‌شه گفت زمان ما عصر سوپه. چیزی که هست عین این کلمه رو به کار نبرد. گفت هنر ساختار فنی. از یه نظر، متوجهی، از یه نظر هر چه افراد بیشتری انواع سوپو نقاشی کنن بهتره. این کار خودش یه فرهنگ به وجود می‌آره. یه تک تابلوی میلاد هیچ فایده‌ای نداشت. کسی بهش اهمیت نمی‌داد.

درک اصلاحات فنی و تجربیات بشری او در حد توان من نبود. از این لحاظ به خاله‌ام بیشتر شبیه بود. مثلاً یقین دارم هرگز از اعمال و رفتار آقای ویسکونتی تنقید نمی‌کرد و همان طور که پروژه جولین، سفر به استانبول، همنشینی با من و بچه داخل شکمش را پذیرفته بود او را هم می‌پذیرفت.

«مادرت کجا زندگی می‌کنه؟»

«به نظرم حالا تو بُن باشه.» با یکی از اعضای هیئت تحریریه تایم و لایف که از آلمان غربی و اروپای شرقی گزارش تهیه می‌کنه ازدواج کرد. اونا هم مِت بابا دائم در گردش. سیگار می‌خوای؟
«من نه، توام بهتره صبر کنی تا از مر زبعدی رد بشیم.»

ساعت نه و نیم شب بود که به سزان رسیدیم. بازرس ترشروی که پاسپورت‌ها را می‌دید طوری به ما نگاه می‌کرد که انگار جاسوس امپریالیست‌ها هستیم. پیرزن‌ها با بار سنگینی از بسته‌های کوچک از کنار خط بدون سکو می‌آمدند تا سوار واگن‌های درجه سه بشوند. مثل دسته‌ای مهاجر از همه جا، حتی از میان واگن‌های باری که در طول خط بدون اتصال به لکوموتورها شده بودند و گویی هیچ وقت به هم وصل نخواهند شد، بیرون می‌آمدند. غیر از اینها هیچ کس سوار قطار نشد و کسی پیاده هم نشد. چراغی دیده نمی‌شد، سالی هم آن دور و بر به چشم نمی‌خورد. هوا سرد بود و وسائل حرارتی روشن نکرده بودند. توی جاده آن طرف ایستگاه اگر جاده‌ای وجود داشت هیچ اتومبیلی رفت و آمد نمی‌کرد. هیچ مهمانخانه‌ای کنار خط نبود که پذیرای مسافران باشد.

تولی گفت: «من سرده. می‌رم بخوابم.» سیگاری تعارف کرد که بعداً بکشم ولی قبول نکردم. نمی‌خواستم خودم را در این نقطه سرد مرزی به خطر بیندازم. مرد یونیفرم پوش دیگری نگاهی به داخل کوپه انداخت و با نفرت چمدان نو مرا که روی باربند بود ورنانداز کرد.

چند بار در طول شب بیدار شدم. از جمله در لیوبلیانا^۱ و زاکرب^۲، اما غیر از صفی از واگن‌های متوقف که به نظر می‌آمد

چیزی برای گذاشتن توی گاریهایشان باقی نمانده بود. چیزی دیده نمی‌شد و دیگر کسی برایش نیرویی نمانده بود که به حرکت درآید و این فقط قطار ما بود که با نیروی بخار جلو می‌رفت و رانندهٔ احمقی که نمی‌دانست جهان از حرکت ایستاده است و دیگر جایی برای رفتن وجود ندارد آن را به پیش می‌راند.

در بلغراد من و تولی در هتل ایستگاه صبحانه‌ای مرکب از نان خشک و مربا و قهوه‌ای بد خوردیم و یک بطر شراب شیرین قرمز هم برای ناهار خریدیم اما ساندویچ نداشتند. خاله‌ام را بیدار نکردم. این غذا آن قدر ارزش نداشت که او را هم به خاطر آن بیدار کنم.

تولی که از تلاش بیهوده برای جدا کردن تکه‌ای از نان خسته شده بود یک قاشق مربا خورد و پرسید: «شما دو تا برای چی دارین می‌رین استانبول؟»

گفتم: «اون مسافر تو دوس دارد.»

«ولی چرا استانبول؟»

«ازش سؤال نکرده‌م.»

اسبها توی مزارع آهسته راه می‌رفتند و گاری‌ها را به دنبال خود می‌کشیدند. مابه عصر پیش از صتعت برگشته بودیم. من و تولی هر دو افسرده بودیم، با این وجود این بدترین نقطهٔ سفر ما نبود. بدتر از بد وقتی آمد که موقع غروب آفتاب به صوفیه رسیدیم و خواستیم چیزی برای خوردن بخریم. هیچ کس حاضر نبود پولی غیر از پول بلغاری بگیرد مگر با نرخ گزاف و تازه وقتی قبول کردم

فقط سوسیس نیم گرمی که از گوشت سفت مشکوکی درست شده بود و کیکی شکلاتی که به جای شکلات ماده مشابهی در آن بود و شراب صورتی گازدار چیزی برای فروش نداشتند. در تمام طول روز خاله‌ام را ندیده بودم، جز یک بار که سری به ما زد و آخرین تکه شکلات تولی را که به او تعارف شد رد کرد. خیلی غمگین و غیر منتظره گفت: «یه وقتی شکلات خیلی دوس می‌داشتم ولی دیگه دارم پیر می‌شم.»

تولی گفت: «پس اورینت اکسپرس بزرگ اینه.»

«همین ازش مونده.»

«استانبول که نمی‌تونه از این بدتر باشه هان؟»

«تا حالا اونجا نرفته‌م ولی فکر نمی‌کنم.»

«گمونم می‌خوای بگی نباید سیگار بکشم چون چیزی نمونده به

مرز کشور دیگه‌ای برسیم.»

به برنامه قطار نگاه کردم و گفتم: «سه تا مرز دیگه داریم که

کمتر از چهار ساعت از شون رد می‌شیم. مرز بلغارستان، مرز

یونان، مقدونیه و مرز ترکیه.»

تولی گفت: «شاید برای کسی که عجله نداره سفری واقعاً

تجملی باشه. فکر می‌کنی تو قطار کسی باشه که سقط جنین کنه؟

خوبه نه ماهه نیسم، مگه نه؟ والا نمی‌دونسم بچه‌م بلغاری می‌شه

یا ترک یا اون یکی چی بود؟

«یونانی - مقدونی.»

«این یکی یه زره تشخص توش هس. این یکی رو انتخاب

می‌کردم. بلغاری نمی‌خواستم باشه. اگه پسر بود حرفای رکیک
براش در می‌آوردن.»

«ولی دست خودت نبود.»

«معطل می‌کردم. وقتی می‌گفتن فشار بده نمی‌دادم. این کارو
بعد از مرز یونان - مقدونیه می‌کردم. چقدر وقت تو یونان -
مقدونیه هسیم؟»

گفتم: «فقط چهل و پنج دقیقه.»

«خدای من، کار خیلی سختیه. مجبور می‌شدم فرزندم کار کنم. بعد
گفت: «اصلاً خنده دار نیس. من می‌ترسم. جولین چی می‌گه وقتی
بفهمه خون ندیدم. من راستی خیال می‌کردم قطاریه کاری
می‌کنه. منظورم اینه که تکنونه‌اش اونوازم می‌کنه و جدا می‌کنه.»
«تقصیر جولین کمتر از تو نیس.»

«حالا که قرص هس دیگه این طرز نیس. حالا دیگه همه‌ش
تقصیر دختره. من واقعاً یادم رفت. وقتی قرص خواب‌آور
می‌خورم موقع بیدار شدن از گنجی فراموش می‌کنم. وقتی ام
متادین^۱ می‌خورم که چشمام خوب واز بشه این قدر سر حال
می‌آم که دیگه چیزای کسل‌کننده مث قرص و شستن ظرف و اینا
پاک از یادم می‌ره. ولی گمون نمی‌کنم. جولین اینارو باور کنه. اون
همیشه خیال می‌کنه به دامنش انداختن. می‌گه اول به دام
خونواده‌ش افتاده و بعد چیزی نمونده بوده به دام آکسفورد بیفته.

و به همین دلیل زود و بدون مدرک از اونجا فرار کرده. بعد نزدیک بوده به دام تروتسکیستها بیفته ولی به موقع فهمیده. از فاصله خیلی دور داموسر راش می‌بینه. ولی من نمی‌خوام دام باشم، هنری. واقعاً نمی‌خوام. برام سخته بهت بگم هنری. مث یه اسم واقعی به نظر نمی‌آد. می‌شه بهت بگم سماج؟^۱»

«چرا سماج؟»

«یه وقت سگی به اسم سماج داشتم. همیشه باهاش درد دل می‌کردم. وقتی بابا و ماما از هم جدا شدن تموم جزئیات ناراحت کننده رو براش گفتم. منظورم ظلم روحی و این چیزاس.»

توی واگن به من تکیه داد. از بوی موهایش خوشم آمد. فکر می‌کنم اگر اطلاعاتم نسبت به زنها زیادتر بود می‌توانستم نوع شامپویی را که در پاریس زده بود بشناسم. دستش روی زانویم بود و ساعت مچی خیلی بزرگش با آن صفحه سفید بزرگ بی‌نقش و نگارش و آن چهار رقم قرمز ۹ ۶ ۳ ۱ به من خیره شده بود، طوری که انگار فقط به یاد داشتن آن چهار رقم مهم بود، یعنی ساعتی که آدم باید دوايش را بخورد. ساعت طلای ظریف میس کین که مثل ساعت عروسک‌ها بود و سر آلفرد آن را روز بیست و یکمین سال تولدش به او داده بود خاطرم آمد. روی صفحه ظریفش تمام ارقام یک ساعت دیده می‌شد، گویی هیچ کدام بی‌اهمیت نبود و هر یک از آنها وظیفه‌ای خاص خود داشت. بیشتر ساعات زندگی

روزانه من از ساعت تولی محو شده بود. ساعتی برای آرام نشستن و تماشا کردن شبکه دوزی یک زن وجود نداشت. احساس کردم انگار شبی در سوئ سوئ به همه چیز خانه و وطنم پشت کرده بودم تا اینجا میان دو بخش وجود نداشت. احساس کردم انگار شبی در سوئ سوئ به همه چیز خانه و وطنم پشت کرده بودم تا اینجا میان دو بخش سوئ سوئ و کور بلغارستان تکان تکان بخورم.

«اون ظلم روحی چی بود؟» مجبور بودم از او سؤال کنم، چون این تنها راه بود که بتوانم راه خود را در این دنیای جدید پیدا کنم ولی عادت سؤال کردن در من به وجود نیامده بود. سالهای سال به سؤالات مردم جواب داده بودم مثلاً این که: سهام چه شرکتی رو توصیه می‌کنین؟ یا فکر نمی‌کنین بهتره صد سهم شرکت سلطنتی توتو نمود پیش از گزارش ماه سرطان بعدی بفروشم. وقتی هم باز نشسته شدم بیشتر سؤالاتی که ممکن بود پیش آید در کتاب باغبان خود باشید جوابش داده شده بود.

تولی گفت: تنها ظلم روحی که به چشم خود دیدم وقتی بود که بابا اول صبح چایی شو می‌آورد کنار تختش و بیدارش می‌کرد. فکر می‌کنم اون سوسیسی افتضاح بلغاری برای هاضمه خوب نبوده. دلم به شدت درد می‌کنه. می‌رم بخوابم. به نظر تو گوشت اسب که نبوده، هان؟»

«تا اونجا که من می‌دونم گوشت اسب به کمی شیرین مزه‌س».

گفت: «پناه بر خدا، سماج. جواب جدی نمی‌خواهم، منظورم اینه

که انتظار اطلاعات واقعی نداشتم. لباسش را به گونه‌ی من زد و رفت. با حالتی کمی عصبی رفتم توی راهرو که خاله‌ام را پیدا کنم. در تمام طول آن روز او را ندیده بودم و احساس می‌کردم مسئله‌تولی چیزی است که با او هم باید در میان بگذارم. او را در حالی پیدا کردم که کتاب بیدکر^۱ را باز کرده بود و نقشه‌ای از استانبول هم روی زانوهایش پهن بود. قیافه‌اش شبیه ژنرالی بود که داشت طرح یک لشگرکشی را می‌ریخت.

گفتم: «به خاطر وقایع دیروز بعد از ظهر متأسفم. خاله آگوستا نمی‌خواسم از آقای ویسکونتی بدگویی کنم. گذشته از هر چیز من از شرایط او هم بی‌خبر بودم. راجع بهش برام حرف بزنین.»

خاله‌ام گفت: «آدم غیر قابل تحملی بود ولی دوستش داشتم و اونچه سر پول من آورد کمترین خطاش بود. مثلاً اون کاری می‌کرد که بهش همکاری با دشمن می‌گن. در طول اشغال کشورش مشاور هنری مقامات آلمانی بود و مجبور شد پس از مرگ موسولینی به سرعت از ایتالیا بره. گوئرینک^۲ مجموعه بزرگی از تابلو فراهم کرده بود ولی اونم نمی‌تونس به آسونی از جایی مثل اوفیزی^۳ که مجموعه‌اش به دقت ثبت شده بود دزدی کنه. ولی آقای ویسکونتی در مورد چیزای به ثبت نرسیده اطلاعات زیادی داشت و اینا انواع اشیاء با ارزشی بودن که در قصرهایی تقریباً به پوسیدگی مال عمو جو پنهان بود. البته همه از نقشش

1. Baedeker

2. Goering

3. Uffizi

خبردار شدن و هر وقت آقای ویسکونتی تو میخانه محلی روستایی در حال ناهار خوردن دیده می شد ترس اهالی اون محلو می گرت. مسئله اینجا بود که حتی کارای خدعه آمیزم بی تقلب بازی نمی کرد و گرنه آلمانیا کمکش می کردن تا فرار کنه. شروع کرد از این و اون مارکی پول بگیره تا از دادن اطلاعات به آلمانیا خودداری کنه و این کار براش گاهی ارز و گاهی ام تابلویی که برای خودش می خواست داشت ولی براش دشمن درست می کرد و آلمانیا زود از قضیه بود بردن. و اضافه کرد: «پیرمرد بیچاره. دوستی که بتونه بهش اعتماد کنه نداشت و ماریو هم هنوز تو مدرسه یسوعیا بود و منم وقتی جنگ شروع شده بود به انگلستان برگشته بودم.»

«بالاخره چی به سرش اومد؟»

«مدتها فکر می کردم پارتیزانا سر به نیستش کرده باشن چون داستان اون کرجی بانو هیچ وقت باور نکردم. همون طور که بهت گفتم آقای ویسکونتی آدمی نبود که با مشت و چاقو به جنگ کسی بره.

آدمی که می جنگه زیاد عمر نمی کنه در حالی که آقای ویسکونتی در زنده موندن استاد.» با شادی تحسین آمیزی گفت «پناه بر خدا، پیر گفتار تا این لحظه زنده س. اگه یه روزم یاشه از هشتاد سال زیادتو داره. اون به ماریو نوشت و ماریو هم به من و به همین دلیل من و تو با قطار داریم می ریم استانبول. تو لندن نمی تونسم همه چی رو توضیح بدم چون قضیه خیلی پیچیده س و از این گذشته تورو هم خوب نمی شناختم. تنها چیزی که می تونم

بگم اینه که به خاطر شمش طلا باید خدا را شکر کرد.»

«شمش طلا؟»

«ولش کن. این یه موضوع دیگه‌س.»

«خاله آگوستا تو فرودگاه لندن از یه شمش طلا با من حرف

زدیش. نکنه...؟»

«مسلمه که اون نیس. اون خیلی کوچیک بود. وسط صحبت‌م

حرف زنن. فعلاً دارم از آقای ویسکونت‌ی بیچاره حرف می‌زنم. به

نظرم دچار دست تنگی شده.»

«اون کجاس؟ تو استانبول؟»

«بهتره تو ندونی چون هنوز در تعقیبش. خدای من، مسلماً از

قسمت سختش گذشته. آقای ویسکونت‌ی کاتولیک معتقدی بود ولی

خیلی خیلی ضد کشیش بود و با این وجود لباس کشیشی نجاتش

داد. وقتی متفقین نزدیک می‌شدن به یکی از فروشگاه‌های رم که

لباس کشیشی می‌فروخت رفت و پول هنگفتی داد تا یه دست لباس

کامل که حتی جوراب ارغوانی‌ام روش باشه بهش بدن. گفت: یکی

از رفقا‌ش تموم لباساشو تو حمله‌ی هوایی از دست داده بود و اونام

وانمود کردن که حرفشو باور کرده‌ن. بعد با یه چمدون رفت تو

دستشویی هتل اکسل سوار یعنی همون جا که به کاردینالا اون

مهمونیارو داده بودیم و لباسشو عوض کرد. به میز پذیرش

نزدیک نشد اما کم عقلی کرد و سر به نوشگاه زد چون مرد پشت

میزو می‌شناخت و می‌دونس خیلی پیره و چشم‌اش‌ام درس

نمی‌بینه. خب اینم می‌دونی که اون روزا دخترای زیادی به نوشگاه

می‌رفتن تا افسرای آلمانی رو به تور بزنن. یکی از دختران دچار «سرزنش وجدان»^۱ شده بود که گمونم نزدیک شدن دسته‌های متفقین باعثش شده بود. می‌خواست دیگه به اتاق رفیقش نره و می‌گفت به خاطر عفت از دست رفته‌ش پشیمونه و می‌خواد دیگه گناه نکنه. افسری که باهاش بود مرتب بهش مشروب می‌داد ولی با هر دفعه مشروب خوردن مذهبی‌تر می‌شد. بعد چشمش به آقای ویسکونتی افتاد که در گوشه تاریکی داشت ویسکی می‌خورد. با صدای بلند گفت: «پدر، اعتراف منو بشنوین.» می‌تونی تصور کنی چه غوغایی بود، هیجان بار سرو صدای بیرون به خاطر شروع تخلیه افراد به نقاط امن‌تر، گریه بچه‌ها، مردمی که هر چه توی بار به دستشان می‌رسید می‌خوردند، هواپیماهای متفقین بالای سر...»

«خاله آگوستا، این داستان چه طوری به گوش شما رسید؟»

«آقای ویسکونتی نکته‌های مهمشو وقتی ماریو به میلان رفته بود براش گفته بود و بقیه رو هم خودم می‌تونم حدس بزنم. به خصوص می‌تونم آقای ویسکونتی بیچاره رو با جوراب ارغوانی مجسم کنم. گفت: فرزندم، این محل برای اعتراف جای مناسبی نیست.»

«جا مهم نیست. جا چه اهمیتی داره. چیزی نمونده همه ما بمیریم و من دچار گناهیم که باعث مرگ روحه. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم عالجنا^۲ (تازه متوجه جوراباش شده بود). اونچه باعث

۱. در متن به زبان فرانسه است.

2. Monsignor (عنوانی برای کشیشان)

نگرانی آقای ویسکونتی بود جلب توجه دیگران بود.

به دخترک گفت: فرزندانم، در این حالت اضطراری به اظهار پیشیمونی کافیه. ولی نه، اون حاضر نبود به این مفتی دست به سر بشه چون مٹ فروش ارزون به خاطر بستن مغازه می‌شد. اومد جلو و پیش پای آقای ویسکونتی زانو زد و فریاد زد: عالیجناب، عادت داشت به افسرا به درجه اضافی بده. عنوان سرگردی دادن به به سروان اکثراً براشون خوشایند بود.

آقای ویسکونتی گفت: من اسقف نیستم. من فقط به کشیش معمولی ام. ماریو راجع به این قسمت جزئیاتو از پدرش پرسیده و من از خودم چیزی اضافه نکردم. اگر چیزی اضافه شده باشه کار ماریوس. باید به خاطر داشته باشی که اون اپرانویسه. دختره متوجه اشاره او شد و با اصرار گفت پدر، کمکم کن. آقای ویسکونتی ام با التماس گفت: «محرمانه بودن اعتراف...» حالا هر دو به هم التماس می‌کردن. دختره دستشو گذاشته بود رو زانوی آقای ویسکونتی و اونم دستشو به سبک کشیشا گذاشته بود رو سر دختره. شاید این لمس‌ها بود که باعث شد افسر آلمانی از بی‌صبری مداخله کنه. گفت:

«تو رو خدا عالی جناب اگه دلش می‌خواد اعتراف کنه اجازه رو بهش بدین. این کلید اتاق منه که درست آخر راهرو اون طرف دستشویی.»

آقای ویسکونتی و دختر تشنج‌زده از اونجا دور شدن و البته درست به موقع یادش اومد که ویسکی رو بذاره زمین. گرچه سی

سال می‌شد خودش جایی اعتراف نکرده بود. نقش کشیشو هم بلد نبود چاره‌ای جز رفتن نداشت. خوشبختانه یه تهویه مطبوع تو اتاق بود که با سر و صدا هوا رو به داخل می‌کشید و این صدا نجوای اونو تحت الشعاع قرار می‌داد و دختره‌م بیش از اون به فکر نقش خودش بود که توجهی بهش نداشته باشه. فوراً شروع کرد به طوری که آقای ویسکونتی هنوز کلاه خود فولادی و یه بطر عرقی رو که روی تخت بود کنار نزده و درست لب تخت ننشسته بود که اون به جزئیات رسیده بود. آقای ویسکونتی اول دلش می‌خواست هر چه زودتر همه چی تموم بشه ولی به ماریو گفته حالا که اون شروع کرده بود بی‌اختیار کمی به اوضاع علاقمند شده بود و دلش می‌خواست از چیزای بیشتری با خبر بشه. هر چی باشه اون تازه کار بود گرچه درکش از رفتار کشیشی چیزی کم نداشت.

«چند مرتبه فرزندم»: این عبارتو از دوران نوجوونیش خوب به خاطر می‌آورد.

«پدر، این چیه که می‌پرسین. از اشغال کشور تا حالا همه‌ش کارم بوده. هرچی باشه اونا متحدین ما بودن، پدر.»

«بله، درسته، فرزندم». می‌تونم مجسم کنم با اینکه زندگیش در خطر بوده از این که شانس پیدا کرده یه چیزایی بفهمه لذت می‌برده. آقای ویسکونتی آدم خیلی شهوت پرستی بود. گفت: «فرقی ام داشته، فرزندم؟»

با تعجب نگاهش کرد و گفت: «البته که فرق داشته پدر، منو با کی عوضی گرفته‌ین؟»

همان طور که دختره جلوش زانو زده بود بهش نگاه کرد و یقین دارم دلش خواسته به نیشگون بهش بگیرد. آقای ویسکونتی در نیشگون گرفتن بد طولانی داشت.

«چیز غیر طبیعی‌ام در کار بود، فرزندم؟»

«پدر منظورتون از غیر طبیعی چیه؟»

آقای ویسکونتی برایش توضیح داد. مگه این غیر طبیعی پدر؟

بعد بحث بینشون در گرفت که چی طبیعی و چی غیرطبیعی و آقای ویسکونتی از هیجان موضوع تقریباً یادش رفت که در خطر، تا اینکه کسی در زد و آقای ویسکونتی در حالی که به شکل مبهمی به صلیب به بری کشید میون سر و صدای دستگاه تهویه چیزی زمزمه کرد که شبیه کلماتی بود که موقع گناه بخشون به زبون می‌آرن. افسر آلمانی وسط زمزمه‌های آقای ویسکونتی اومد تو و گفت: تمومش کن، پدر مقدس. به مشتری مهم‌تر براتون دارم.

این مشتری زن ژنرال بود که اومده بود نوشگاه که پیش از فرار به شمال آخرین مارتینی رو بخوره و شنیدید اونجا چه خبر بود. مارتینشو به نفس خالی کرد و به افسر دستور داد ترتیب اعترافشو بده. به این ترتیب به دقه دیگه آقای ویسکونتی گرفتار شد. در این لحظه همزمان با خروج تانکها از رم و لوله وحشتناکی در ویاونتو^۱ بود. زن ژنرال مجبور شد حقیقتاً سر آقای ویسکونتی داد بکشه. صدای نسبتاً مردونه‌ای داشت و آقای ویسکونتی گفته

بود مثل این بود که تو میدون مشق بودیم و چیزی نمونده بود پاها
شو که تو جوراب ارغوانی بود به هم بکوبه که زن ژنرال نعره زد:
«زنا، سه مرتبه.»

«دخترم، شوهر داری؟»

«البته که دارم. چی خیال می‌کنین؟ من خانم ژنرال» یه اسم
ژرمنی بد ترکیبی داشت که حالا یادم نیست.

«شوهرت خبر داره؟»

البته که خبر نداره. اون کشیش که نیست
پس گناه دروغ‌ام به گردنشه.

بله، بله، طبیعتاً. فکر می‌کنم همین طور باشه. باید عجله کنین
پدر. دارن بارامو تو می‌ذارن تو ماشین. تا چند دقیقه دیگه می‌خوام
بریم فلورانس.

دیگه چیزی نداری بگی؟

«چیز مهمی ندارم.»

«تو مراسم آیین عشاء ربانی غیبت نداشته‌ی؟»

«یکی دوبار پدر، زمون جنگه.»

«روزی جمعه گوشت خورده‌ی؟»

«یادتون رفته. حالا دیگه این کار مجازه، پدر. اینا هواپیماهای

متفقینه بالا سرمون. باید فوراً بریم.»

«درکار خدا عجله نباید کرد، فرزند. افکار ناپاک به مغزت راه

نداده‌ی؟»

پدر یه بله جلو هر چی می‌خواین بپرسین بذارین ولی زود برائت

منو اعلام کنین. من باید برم.

«حس می‌کنم وجدانتو کاملاً جستجو نکرده‌ی.»

«اگه فوراً برائتمو اعلام نکنین می‌دم توقیفتون کنن. به اتهام

خرابکاری.»

آقای ویسکونتی گفت: «بهتره یه جایی تو ماشیتون بهم بدی.

می‌تونیم اعترافتو امشب تموم کنیم.»

«پدر تو ماشین جا نیس. راننده هس. من و شوهرم و سگم

هستیم. دیگه جایی برای سرنشین بیشتر نیس.»

«سگ جای زیادی نمی‌خواد. می‌تونی اونو روزانوت بشونی.»

«این یه سگ گرگ ایرلندیه. پدر.»

آقای ویسکونتی محکم گفت: «پس باید بذاریش و بری» و در این

لحظه صدای پیستون اتومبیلی بلند شد و خانم ژنرال اونو با

انفجار بمب اشتباه گرفت.

«پدر، من به گرگی برای محافظت خودم احتیاج دارم. زمان

جنگ برای زنها خیلی خطرناکه.»

آقای ویسکونتی گفت: «علاوه بر شوهرت، کلیسای مادر

مقدس ام ازت حفاظت می‌کنه.»

«من نمی‌تونم گرگی رو بذارم و برم. اون تنها چیزیه که تو دنیا

برای دوست داشتن دارم»

«من بودم سه تا زنا و یه شوهرم بهش اضافه می‌کردم.»

«اونا برام هیچ اهمیتی ندارن.»

آقای ویسکونتی گفت: «پس پیشنهاد می‌کنم ژنرالو جا بذاریم.»

ژنرال داشت سر گم شدن جلدیه عینک به دربون سالن بد و بیراه می‌گفت که خانم ژنرال پهلوی راننده نشست و آقای ویسکونتی‌ام کنار گرگی عقب ماشین نشست. زن ژنرال گفت: «برون بریم.»

راننده دو دل بود، ولی از زن بیشتر از شوهر می‌ترسید. ژنرال او مد تو خیابون و همین که رفتند با فریاد بلند صدایشون زد. یه تانک هم برای رعایت حق تقدم اتومبیل پرسنل ایستاده بود. هیچ کس جز گرگی به فریادهای ژنرال توجهی نکرد. اون از سر و کول آقای ویسکونتی بالا می‌رفت و قسمت‌های بد بوی بدنشو به صورت آقای ویسکونتی فشار می‌داد و کلاه کشیشی آقای ویسکونتی رو از سرش انداخت و با خشم زیاد پارس می‌کرد که بره بیرون. ممکنه خانم ژنرال گرگی رو دوست می‌داشته ولی گرگی ژنرالو می‌خواست. شاید ژنرال به غذا و ورزش او توجه می‌کرد. آقای ویسکونتی با چشم بسته دنبال دسته شیشه پنجره می‌گشت. پیش از اینکه پنجره درست باز بشه گرگی پرید تو مسیر تانکی که از عقب داشت می‌اومد و اونم رو زمین پهنش کرد. آقای ویسکونتی برگشت نگاه کرد و دید شیشه یکی از اون بیسکویتاییه که برای بچه‌ها به شکل حیوانات درست می‌کنن.

به این ترتیب آقای ویسکونتی از دست ژنرال و سگش راحت شده و با راحتی نسبی تا فلورانس سوار ماشین بود. البته آسایش خیال موضوع دیگری بود و خانم ژنرال داشت از غصه دق می‌کرد. فکر می‌کنم کارن در همچین موقعیتی بهتر از آقای ویسکونتی عمل می‌کرد. تو برایتون کارن آخرین مراسم مذهبی برای سگ‌های

مرده رو با دادن استخوانی دعا خونده که البته حیوون نمی‌تونس اونو بجوه اجرا می‌کرد. سگ‌های زیادی تو بارانداز برایتون زیر ماشین می‌رفتند و پلیس از صاحبشون که لاشهٔ سگو حرکت نمی‌دادن تا کارن خبر بشه و برای جسد طلب آمرزش کنه خیلی عصبانی بود. اما آقای ویسکونتی همون طور که بهت گفتم مذهبی نبود و می‌تونم بگم تسلیت‌هایی‌ام که می‌داد کافی و قانع‌کننده نبود. مثلاً از عقوبت گناهان خانم ژنرال حرف می‌زد (آقای ویسکونتی یه رگهٔ آزار دوستی داشت) و از برزخی که تو این دنیا داریم. آقای ویسکونتی بیچاره تا به فلورانس برسه باید خیلی بهش بد گذشته باشه.»

«سر ژنرال چی او مد؟»

«به نظرم به دست متفقین اسیر شد ولی نمی‌دونم اعدام شد یا نه.»

«آقای ویسکونتی وجدانش باید خیلی ناراحت باشه.»

خاله‌ام با خنده گفت: «آقای ویسکونتی اصلاً وجدان نداره.»

«فصل پانزدهم»

به دلیل نامعلومی بعد از مرز ترکیه واگن رستوران کهنه‌ای که زیبایی رنگ و رو رفته‌ای داشت به قطار بستند ولی این کار اینقدر دیر صورت گرفت که دیگر خیلی مفید نبود. آن روز خاله آگوستا زود بیدار شد و دونفری سر صبحانه‌ای مرکب از نان تست و مربا و قهوه‌ی عالی نشستیم. با آنکه من صبح زود عادت به خوردن شراب ندارم به اصرار خاله آگوستا شراب قرمز سبکی هم خوردیم. بیرون پنجره اقیانوسی از علف‌های موج تا افقی که سبز کم رنگ می‌نمود کشیده شده بود. شادی هیاهوی پایان سفر در هوا موج می‌زد و واگن پر از مسافرانی شد که قبلاً آنها را ندیده بودیم. یک ویتنامی که روپوش چلواری آبی پوشیده بود با دختری که لباسش چروک بود و شورت پایش بود حرف می‌زد و زن و مردی امریکایی که بلندی موهایشان یک اندازه بود به آنها ملحق

شدند و دست همدیگر را گرفتند. قهوهٔ دوم را بعد از اینکه به دقت پولشان را شمردند رد کردند.

خاله‌ام پرسید: «تولی کجاس؟»

«دیشب حالش خوب نبود. براش نگرانم خاله آگوستا. دوست جوونش با ماشینای مردم می‌خواسته بره استانبول، ممکنه هنوزم نرسیده باشه. ممکن‌ام هس زودتر رسیده باشه و رفته باشه.»

«به کجا؟»

«درست نمی‌دونم. کاتماندو یا وین تیان.»

«استانبول جائیه که آدم نمی‌تونه بگه چی پیش می‌آد. خود منم نمی‌دونم برام چی پیش می‌آد.»

«انتظار دارین چی پیش بیاد؟»

«کار کوچکی با دوستی قدیمی به نام ژنرال عبدال دارم. انتظار داشتم یه تلگرامی تو سنت جیمز و آلبانی ازش برسه ولی نرسید. حالا فقط امیدم به اینه که تو پاراپالاس پیغامی برام گذاشته باشن.»

«این ژنرال کیه؟»

خاله‌ام گفت: «از زمانی که با آقای ویسکونتی بیچاره بودم می‌شناسمش. توی مذاکره با مقامات عربستان سعودی خیلی برامون مفید بود. اون موقع سفیر ترکیه در تونس بود. چه مهمونیایی تو اکسل سوار داشتیم. یه خرده با تاج و لنگر و مشروب خوردن با وردزورث بیچاره فرق داشت.

هر چه به استانبول نزدیکتر می‌شدیم مناظر بیرون متفاوت‌تر

می‌شد. دریای سبز را پشت سر گذاشتیم و قطار سرعتش کم شد تا به حدّ سرعت قطار کوچک بین شهری رسید. از پنجره که خم شدم از سر دیوار می‌توانستم داخل حیاط خانه‌ای را ببینم و در فاصلهٔ صدارس دختری که دامن قرمز پوشیده بود و همین طور که می‌گذشتیم به ما نگاه می‌کرد قرار داشتم. مردی سوار دوچرخه شد و تا مدتی با سرعتی معادل سرعت قطار همراه ما آمد. پرنده‌هایی که روی بام سفالی قرمزی نشسته بودند از روی نوک‌های درازشان پایین را نگاه می‌کردند و مثل خبرچین‌های روستایی با هم حرف می‌زدند.

گفتم: «خیلی ناراحتم که توی بچه دار شده».

«اون باید جلوگیری کنه هنری، ولی در هر حال نگرانی تو خیلی

زوده».

«خدای بزرگ، خاله آگوستا منظورم این نبود که... چه طور

ممکنه بتونین فکر کنین...؟

خاله‌ام گفت: «یه نتیجه‌گیری کاملاً طبیعی. شما مدت زیادی با

هم بوده‌ین و دختره‌م جذابیت خاص تپل‌ها رو داره.

«من دیگه برای این کارا خیلی پیر شده‌م».

خاله آگوستا در جواب گفت: «تو مرد جوونی تو دههٔ پنجاه

سالگی هستی».

در واگن رستوران به هم خورد و توی داخل شد، اما عوض

شده بود. شاید علتش این بود که دور چشمش را کمتر سایه زده

بود، اما چشم‌هایش به صورتی که قبلاً هرگز ندیده بودم برق

۲۳۰ سفر به دنیای خاله آگوستا

می‌زد. ته واگن گفت: «سام علیک، آن چهار تا جوان سرشان را برگرداندند و به او نگاه کردند و طوری که انگار سالها همدیگر را می‌شناختند گفتند سام علیک. او هم در جواب گفت: سام علیک، و من درد خفیفی از حسادت احساس کردم که مثل ناراحتی‌های اول صبح غیر منطقی بود.

به هر دوی ما گفت: «صبح به خیر. مثل این بود که با آدم‌های مسن که حرف می‌زد زبان دیگری به کار می‌برد.» آقای پولینگ درست شد.

«چی درست شد؟»

«خون. بالاخره خون دیدم. حدسم درست بود، متوجهی. منظورم تکونای قطاره. اون باعثش شد. دلم خیلی درد می‌کنه ولی خیلی خوشحالم. دلم می‌خواد هرچی زودتر به جولین بگم. امیدوارم وقتی به گولان می‌رسم اونجا باشه.

جوان امریکایی از آن طرف پرسید: «میری گولان؟»

«آره، شماهام می‌رین؟»

«مسلمه، می‌تونیم همگی با هم بریم.»

«خیلی عالی.»

«اگه می‌تونی دانگ بدی بیا با ما قهوه بخور.»

تولی به خاله‌ام گفت: «شما که بدتون نمی‌آد؟ اونام دارن می‌رن گولان»

«البته که بدمون نمی‌آد، تولی.»

گفت: «شما آقای پولینگ خیلی لطف کردین. نمی‌دونم اگه شما نبودین چی کار می‌کردم. منظورم اینه که قلبم تاریک بود.»
در این لحظه حس کردم که ترجیح می‌دادم مرا سماج صدا کنه.
از روی نصیحت به او گفتم: «تولی، کمتر سیگار بکش.»
گفت: «دیگه احتیاج نیس صرفه جویی کنم، از حالا به بعد آسون گیر می‌آد، منظورم تو گولانه. آدم هر چی بخواد هس، حتی جوهر. پیش از پیاده شدن هر دو تونو می‌بینم، مگه نه؟»

اما دیگر ما را ندید. قاطی جوانان شده بود و من توانستم همین‌طور که پشتش به ما بود و از گمرک رد می‌شد دستی برایش تکان بدهم. دو تا امریکایی هنوز دست در دست راه می‌رفتند و پسر ویتنامی ساک تولی را حمل می‌کرد و دستش را دور شانه تولی حلقه کرده بود که او را در مقابل جمعیتی که فشار می‌آورد تا از میان دیوار مانع داخل سالن گمرک رد شود محافظت کند. مسئولیت من به پایان رسیده بود اما مثل درد خفیف سمجی که با همه بی‌اهمیتی آدم را نگران می‌کند در یاد من ماند و مگر بیماری و خیمی مانند سرطان همین‌طور شروع نمی‌شود؟

شک داشتم که جولین منتظر او باشد. آیا به کاتماندو می‌رفتند؟
آیا همیشه یادش می‌ماند که قرصش را بخورد. وقتی در پاراپالاس داشتم صورتم را یک مرتبه دیگر با دقت می‌تراشیدم دیدم در تاریکی کوپه متوجه اثر کوچک روز روی گونه‌ام نشده بودم. شاید به همین علت خاله‌ام فوری به آن نتیجه‌گیری غلط رسیده بود. لکه را پاک کردم و یک مرتبه دیدم دارم فکر می‌کنم که حالا او کجاست.

به چهرهٔ خودم در آئینه اخم کردم ولی در واقع به مادر او در بن و پدرش که جایی در سیاه بود و جولین که از اخته شدن می‌ترسید و تمام کسانی که باید هوای او را داشته باشند ولی هیچ مسئولیتی احساس نمی‌کردند، داشتم اخم می‌کردم. من و خاله آگوستا در رستورانی به نام سالن عبدالله ناهار خوردیم و بعد او مرا به جاهایی که جهانگردان می‌روند، مثل مسجد فیروزه و ایاصوفیه برد اما می‌شد فهمید که ناراحت است چون پیغامی برایش در هتل گذاشته بودند.

پرسیدم: «نمی‌شه به ژنرال تلفن کنیم؟»

گفت: «حتی تو سفارت تونس ام به خط تلفنش اطمینون نداشت.»

با خضوع در میان مسجد ایاصوفیه ایستادیم و دیدیم نمای آن که شاید زمانی زیبا بوده است با علامات خاکی رنگ زشت عربی از جلوه افتاده است به طوری که شبیه سالن انتظار بی‌روح ایستگاه راه آهنی در ساعات خلوت مسافرت بود که چند نفر ایستاده باشند و به تابلوی حرکت قطارها نگاه کنند و یک نفر هم چمدانی را حمل کند.

خاله‌ام گفت: «یادم رفته بود که چقدر زشته. بیا بریم خونه.»

به کار بردن کلمهٔ خانه برای پاراپالاس با ظاهر عمارتی شرقی که برای نمایشگاه بزرگی ساخته شده باشد کلمهٔ نابجایی بود. خاله‌ام توی نوشگاه که تمامش منبت کاری و آینه کاری بود دو تا

راکی^۱ سفارش داد و این در حالی بود که هنوز پیغامی از ژنرال
عبدل نرسیده بود و من برای اولین بار خاله‌ام را هاج و واج دیدم.
پرسیدم: «آخرین تماسش با شما کی بود؟»

«بهت که گفتم، فردای روزی که پلیسا او مدن نامه‌ای تو لندن
ازش داشتم. و تو میلان‌ام از طریق ماریو پیغامی بهم رسید. گفتش
کارا رو به راهه. اگه تغییری داده شده بود ماریو می‌دوتس.»
«تقریباً وقت شامه.»

«من غذا نمی‌خوام. متأسفم هنری. من یه کمی ناراحتم، شاید به
علت تکان‌های قطار باشه. می‌رم تو رختخواب و منتظر تلفن
می‌مونم. باورم نمی‌شه منو قال بذاره. آقای ویسکونتی به ژنرال
عبدل خیلی اعتقاد داشت و اون به کمتر آدمی اعتماد می‌کرد.»

من توی رستوران بزرگ هتل که مرا به یاد ایاصوفیه
می‌انداخت شامم را که غذای خوبی هم نبود تنها خوردم. چند
تاراکی که عادت هم به آن نداشتم خورده بودم و شاید غیبت
خاله‌ام مرا کمی از حال عادی خارج کرده بود. خوابم نمی‌آمد و دلم
می‌خواست تولی مثل یک دوست در کنارم بود. از هتل بیرون رفتم
و یک راننده تاکسی پیدا کردم که کمی انگلیسی بلد بود. به من گفت
یونانیم اما استانبول را مثل شهر خودم می‌شناسم. مرتب می‌گفت:
«خیالت راحت باشه، تا با منی خیالت راحت باشه.» او دستش را
طوری حرکت می‌داد که انگار می‌خواست گرگ‌هایی را که کنار

دیوارها و کوچه‌ها کمین کرده بودند به من نشان دهد. به او گفتم مرا توی شهر بگرداند. از خیابان‌های باریک زیادی گذشت که هیچ کدام بنای قشنگی نداشت و نورشان هم کم بود و دست آخر جلو در مکانی تاریک و رعب‌آور که کشیکچی ریشویی روی پله‌هایش خواب بود نگه‌داشت.

گفت: «خونه مطمئن. تمیز و مطمئن. خیلی مطمئن.» و من چیزی را که با خوشحالی از یاد برده بودم با ناراحتی به خاطر آوردم و آن خانه پشت مساجرو و کاناپه‌هایش بود.

گفتم: «نه، نه، برو بریم. مقصودم این جورجاها نبود.» سعی کردم برایش توضیح بدهم و گفتم: «منو ببر به جای آرام. به جایی که خودت می‌ری. جایی که با دوستان برای مشروب خوری می‌ری. اونجا که با دوستان می‌ری.»

چندین کیلومتر در طول دریای مرمره رفتیم تا به ایستگاهی مقابل ساختمانی ساده و معمولی که رویش نوشته بودند «هتل برلن غربی» رسیدیم. با استانبولی که در ذهن داشتم هیچ ساختمانی نامتناسب‌تر از این نمی‌شد. ساختمان سه طبقه مربع شکلی بود مثل آنچه مقاطعه کاران محلی با هزینه کم در میان خرابه‌های برلن ساخته باشند. راننده مرا به داخل سالنی برد که تمامی فضای طبقه هم کف هتل را گرفته بود. زن جوانی کنار پیانوی کوچکی ایستاده بود و برای حضاری که همگی مردان میانسالی بودند و پیراهن به تن داشتند و پشت میزهای بزرگ نشسته بودند و آبجو می‌خوردند، ترانه‌های احساساتی می‌خواند.

بیشتر آنها مثل رانندۀ من سبیل‌های خاکستری بزرگ داشتند و موقعی که ترانه تمام می‌شد محکم و حق شناسانه کف می‌زدند و هلهله می‌کرد. جلوی ما هم لیوان‌های آبجو گذاشتند و من و راننده به سلامتی همدیگر خوردیم. دیدم آبجوی خوبی است و وقتی با آن همه راکی و شرابی که خورده بودم مخلوط شد طبعم گل کرد. در وجود دختر جوان شباهتی با تولی پیدا کردم و در وجود مردان هیکل‌مند اطرافم تصور....

از راننده پرسیدم: «ژنرال عبدلو می‌شناسی؟» به سرعت از من خواست ساکت باشم. دوباره به اطراف نگاه کردم و دیدم به جز آوازخوان جوان حتی یک زن در آن سالن بزرگ دیده نمی‌شد و در این لحظه پیانو متوقف شد و آن دختر پس از نگاهی به ساعت که دوازده را نشان می‌داد کیف دستی‌اش را برداشت و از دری که در عقب سالن بود بیرون رفت. بعد از اینکه دوباره لیوانها پر شد نوازندۀ پیانو آهنگ تندتری زد و تمام این مردان میانسال بلند شدند و دست‌هایشان را دور شانه همدیگر گذاشتند و شروع به رقصیدن کردند، در حالی که دایره‌هایی به وجود می‌آوردند که بزرگ می‌شد، می‌شکست و دوباره شکل می‌گرفت. جلو می‌رفتند، بعد عقب می‌رفتند و همه با هم پا به زمین می‌کوبیدند. هیچ کس با نفر پهلویی‌اش حرف نمی‌زد و شادی مستی در کسی دیده نمی‌شد. من مثل غریبه‌ای بودم که در آداب مذهبی مردمی شرکت کرده باشد و مفهوم حرکات را نفهمد. حتی راننده هم از پیش من رفت تا دستش را دور شانه مرد دیگری حلقه کند و من بیشتر آبجو

خوردم تا احساس کنار بودن را توی مشروب غرق کنم. مست بودم و این را می‌دانستم، چون اشک مستی در چشمانم حلقه زده بود و دلم می‌خواست لیوان آبجویم را روی زمین بیندازم و به رقص ملحق شوم. اما من کنار بودم، همان طور که همیشه کنار بودم. تولی به دوستان جوانش ملحق شده بود و میس کین به کافی فانیتن پیش عموزاده‌هایش رفته بود و شبکه دوزیش را روی صندلی که زیر تابلوی وان دو ولد^۱ قرار داشت رها کرده بود. مثل دوران تحویل‌داری همیشه یک پرده بهداشتی پلاستیکی مرا محافظت می‌کرد. حتی نفس رقصندگان هم موقعی که دور میز من می‌گشتند به من نمی‌رسید. خاله‌ام احتمالاً داشت سر موضوعات مورد علاقه‌اش با ژنرال عبدال حرف می‌زد. در میلان با پسر خوانده‌اش طوری صمیمانه سلام و احوال‌پرسی کرد که هرگز با من نکرده بود. در پاریس با دمیدن بوسه و در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود با وردز ورث خداحافظی کرد. او دنیایی مخصوص خود داشت که مرا به آن راهی نبود و من به خودم گفتم برایم بهتر بود پهلوی گلهای کوکیم و خاکستر مادرم، که اگر حرف خاله‌ام راست باشد مادر حقیقی‌ام نبود، می‌ماندم. به این ترتیب در هتل برلن غربی نشستم و به بهانه مستی اشک ندامت و حسرت به مردانی که دستشان دور شانه مردم غریبه بود و می‌رقصیدند. می‌ریختم. وقتی راننده برگشت گفتم: منو از اینجا ببر. آبجو تو

تموم کن ولی منو از اینجا ببر.»

همین‌طور که از تپه به سوی پاراپالاس می‌رفتیم از من پرسید:
«خوشتون نیومد؟»

«علتش اینه که من خسته‌م. می‌خوام برم بخوابم.»

دو ماشین پلیس بیرون پاراپالاس راه ما را بسته بودند. همین که نزدیک شدیم مردی میانسال که حلقه عصایش روی دست چپش بود پای راستش را که مثل چوب بود روی زمین گذاشت. راننده‌ام با لحنی که خوف از آن نمایان بود گفت: «این سرهنگ حکیمه.» سرهنگ لباسی از فلافل خاکستری که راه راه سفید داشت و خیلی به لباس‌های انگلیسی شبیه بود پوشیده بود و سبیلی کوچک و خاکستری داشت. قیافه‌اش مثل اعضای کهنه کار ارتش یا نیروی دریایی بود که مقابل باشگاهش از ماشین پیاده شود.

راننده‌ام گفت: «آدم خیلی مهمیه. خیلی ام با یونانیا خوبه.»

از کنار سرهنگ گذشتم و توی هتل رفتم. متصدی پذیرش احتمالاً برای خوشامدگویی به او دم در ورودی ایستاده بود. من برایش این قدر بی‌اهمیت بودم که حتی از جایش تکان نخورد تا رد شوم و من مجبور شدم هیکل او را دور بزنم. جواب سلام مرا هم نداد. آسانسور مرا به طبقه پنجم برد. وقتی زیر در اتاق خاله‌ام روشنایی دیدم در زدم و داخل شدم. با مانتوی خواب صاف در میان رختخواب تشسته بود و داشت کتابی که عکس وحشت آوری روی جلد شمیم‌زیش بود می‌خواند.

گفتم: «تو استانبول می‌گشتم.»

«منم همین طور.» پرده‌ها را عقب زده بود و چراغ‌های شهر زیر پای ما بود. کتابش را زمین گذاشت. عکس روی جلد زن جوان عریانی را نشان می‌داد که توی رختخواب دراز کشیده بود و چاقویی در پشتش فرو رفته بود و مردی که چهره‌ای سفاک و فینه‌ای قرمز داشت به او نگاه می‌کرد. عنوان کتاب «خوشی‌های ترکیه» بود.

گفت: «دارم با جو محلی آشنا می‌شم.»

«قاتل اون مرد فینه به سره؟»

«نه، اون پلیسه، یه پلیس سختگیر به نام سرهنگ حکیم.»

«چه قدر عجیبه، چون...»

«جنایت همین جا تو پاراپالاس اتفاق می‌افته، ولی همون طور که از نویسنده‌ها انتظار می‌ره اشتباهات زیادی تو جزئیاتش هس. دختردرویه مأمور مخفی انگلیسی که مردی احساساتی و قوی هیکل به نام آمیسه^۱ دوس داره و اونا شب آخر زندگی دختره تو رستوران عبدالله یعنی همون جا که ما ناهار خوردیم با هم شام می‌خورن. یه صحنه عاشقانه‌ام دارن و در مسجد فیروزه‌م تلاشی برای کشتن آمیس صورت می‌گیره. ما هم ممکن بود سفرمون به زیارت ادبی از آب در بیاد.»

گفتم: «این ادبی نیس.»

«تو ام پسر پدرتی. اون سعی کرد منو وادار کنه کتابای والتر اسکات مخصوصاً راب روی رو بخونم ولی من اینو خیلی بیشتر ترجیح می‌دم. وقایع سریع‌تر پیش می‌ره و توصیفاتش ام کمتره.»
«دختره رو آمیس کشته؟»

خاله ام با مطایبه گفت: «البته که اون نکشته ولی سرهنگ حکیم که روشهای خیلی خشنی ام برای سؤال کردن داره به اون مظنونه.»

تلفن زنگ زد و من جواب دادم.
گفت: «شاید بالاخره ژنرال عبدل پیدایش شد گرچه اون به این دیری زنگ نمی‌زنه.»

«پدرش صحبت می‌کنه. میس برترام هسن؟»
«بله، چی کار دارین؟»
«متأسفم که مزاحمتون می‌شم ولی سرهنگ حکیم می‌خوان ایشونو ببینن.»

«این وقت شب؟ غیر ممکنه. برای چی؟»
گفت: «دارن می‌آن بالا.» و قطع کرد.
گفتم: «سرهنگ حکیم داره می‌آد شما رو ببینه.»
«سرهنگ حکیم؟»

«سرهنگ حکیم واقعی. اونم افسر پلیسه.»
خاله آگوستا گفت: «افسر پلیس؟ دوباره؟ دارم فکر می‌کنم دوباره به روزگار گذشته برگشته‌م. روزایی که با آقای ویسکونتی بودم. هنری می‌شه خواهش کنم چمدون منو باز کنی. اون

۲۴۰ سفر به دنیای خاله آگوستا

سبزه‌رو. یه کت نازک توشه. زرد رنگ با یقه خن».

«بله، خاله آگوستا، دیدمش.»

«زیر کت تو یه جعبه مقوایی یه شمع می‌بینی، یه شمع تزئینی.»

«بله، جعبه رو می‌بینم.»

«شمعو درآر ولی مواظب باش، چون یه کمی سنگینه. بذارش

رو میز کنار تختم و روشنش کن. نور شمع برای پوستم بهتره.»

سنگینی شمع غیر عادی بود و نزدیک بود آن را بیندازم. فکر

کردم شاید وزنه سربی سنگینی ته آن گذاشته‌اند تا صاف بایستد.

یک میله چهار گوش بزرگ از موم قرمز بود که قدش سی سانت

بود و هر چهار طرفش با خطوط و نقوش نشانه‌های خانوادگی

تزئین شده بود. هنر زیادی در ریختن این موم که طولی نمی‌کشید

آب می‌شد به کار رفته بود. فتیله را روشن کردم. خاله‌ام گفت:

«حالا چراغو خاموش کن.» مانتوی خوابش را مرتب کرد و دستی

هم روی بالشش زد در زدند و سرهنگ حکیم داخل شد.

دم در ایستاد و سر خم کرد. پرسید: «میس برترام؟»

«بله، شما سرهنگ حکیم هسین؟»

«بله، متأسفم که این وقت شب بی‌خبر سراغتون اومده‌م.»

انگلیسی را با حداقل زیر و بم صدا حرف می‌زد. فکر می‌کنم یه

آشنای مشترک داریم، به اسم ژنرال عبدال. اجازه می‌دین بشینم؟»

«البته. اون صندلی کنار میز آرایش از همه راحت‌تره. ایشون

خواهر زاده من هنری پولینگ هستن.»

«شب به خیر، آقای پولینگ. امیدوارم از رقص هتل برلن غربی

خوشتون اومده باشه. اونجا محیط شادیه که اکثر توریستا ازش خبرندارن. ممکنه چراغو روشن کنم، میس برترام؟

«بهتره این کارو نکنین. من چشمای ضعیفی دارم و همیشه ترجیح می‌دم زیر نور شمع مطالعه کنم.»

«شمع خیلی قشنگیه.»

«اینارو تو ونیز درست می‌کنن. اون نقوش روی سلاح‌ها متعلق به چارخاتواده بزرگ رؤساشونه. البته اسماشونو نمی‌دونم.

ژنرال عبدال چطوره؟ امیدوار بودم دوباره ببینمش.»

«متأسفانه ژنرال عبدال خیلی ناخوشه.» پیش از نشستن

عصایش را روی لبه آئینه قلاب کرد. سرش را با زاویه‌ای به سمت خاله‌ام خم کرد تا حالت مؤدبانه‌ای پیدا کند ولی من متوجه شدم که علت واقعی این کار سمعک کوچکی بود که در گوش راستش گذاشته بود. «یکی از دوستان نزدیک شما و آقای ویسکونتی بود، همین طور نیست؟»

خاله‌ام با لبخند تشویق‌آمیزی گفت: «حد و اندازه‌شو خودتون

می‌دونین.»

سرهنگ گفت: «این وظیفه ناخوشایند منه که گوشمو تو همه

سوراخی بکنم.»

«دماغمو»

«انگلیسی من زنگ گرفته.»

من پرسیدم: «شما گفتین منو تا هتل برلن غربی تعقیب کنن؟»
سرهنگ حکیم گفت: «ابدأ، من به راننده پیشنهاد کردم شما رو

بیره اونجا. فکر کردم خوشتون می‌آد و توجهنونو بیش از اونچه کرد جلب می‌کنه. کلوبهای شبانه مدرن اینجا خیلی معمولی و مثل بقیه جاهان. فرقی با پاریس و لندن نمی‌بینن جز اینکه برنامه‌های اون شهرها بهترن. البته من به راننده گفتم اول شمارو جای دیگه‌ای بیره. آدم چه می‌دونه.»

خاله‌ام با بی‌صبری گفت: «از ژنرال عبدال برام بگین. بیماریش چیه؟»

سرهنگ حکیم کمی بیشتر توی صندلی‌اش خم شد و انگار دارد مطلب محرمانه‌ای را فاش می‌کند صدایش را پایین آورد و گفت: «گلوله خورده. در حال فرار.»

خاله‌ام با تعجب گفت: «فرار؟ از کی فرار می‌کرده؟»

سرهنگ حکیم با فروتنی خجولانه‌ای گفت: «از من.» و دست به سمعکش مالید. به دنبال صحبت‌های او سکوتی طولانی برقرار شد. چیزی برای گفتن نبود. حتی خاله‌ام هم قافیه را باخته بود. به بالمشا پشت داده بود و دهانش هم کمی باز مانده بود. سرهنگ حکیم یک قوطی از جیبش درآورد و آن را باز کرد. گفت: «منو ببخشین. اوکالپیتوس و جوهر تعناس. من آسم دارم.» یک قرص به دهان گذاشت و مکید. دوباره سکوت شد تا اینکه خاله‌ام شروع به حرف زدن کرد.

گفت: «اون قرصا هیچ فایده‌ای ندارن.»

«فکر می‌کنم یه تلقینه. آسم یه مرض عصیبه. قرصا باعث تسکینش می‌شه، یا شایدم علتش اینه که من فکر می‌کنم تسکینش

می‌ده.» وقتی صحبت می‌کرد کمی نفس می‌زد. «من همیشه وقتی به اوج کاری می‌رسم مستعد حمله‌ش می‌شم.»

خاله آگوستا گفت: «آقای ویسکونت‌ام آسم داشت ولی با هیپتونیزم خوب شد.»

«ولی من خوشم نمی‌آد این طور در بست خودمو در اختیار کسی بذارم.»

«البته آقای ویسکونت‌ی به هیپنوتیزم کننده تسلط داشت.»

سرهنگ حکیم در تأیید این مطلب گفت: «بله، این طوری قضیه فرق می‌کنه. حالا آقای ویسکونت‌ی کجاس؟»
«خبر ندارم.»

«ژنرال عبدالام خبر نداشت. ما این اطلاعاتو فقط برای پرونده‌های پلیس بین‌المللی می‌خوایم. قضیه مربوط به سی سال پیشه. من همین طور ضمنی پرسیدم و شخصاً علاقه‌ای تو این کار ندارم. این موضوع اصلی باز پرسیم نیست.»
«می‌خواین از من بازپرسی کنین، سرهنگ؟»

«به یه شکل بله. امیدوارم شکل مطبوعش باشه. نامه‌ای از شما به ژنرال عبدل به دستمون رسیده که از یه سرمایه‌گذاری که اون توصیه کرده بوده حرف می‌زنه. بهش نوشته‌ین لازم دیده‌ین که این سرمایه‌گذاری رو تا تو اروپا هسین و بدون نام انجام بدین و این قضیه مشکلاتی به وجود آورده.»

«سرهنگ، گمون نمی‌کنم شما مأمور بانک انگلستان باشین؟»

«من این شانسا رو ندارم، ولی ژنرال عبدل خیال داشته اینجا

درد سرایی درسته کنه. یاد بعضی از رفقاش که قدیم باهاش معاملات داشتن افتاده و به همین جهت با شمام تماس گرفته (شاید امید داشته از طریق شما دوباره با ویسکونتى ارتباط برقرار کنه). همین طور با یه آلمانی به نام ویسمان^۱ که احتمالاً اونو نمی شناسین و مردی به نام هاردی کراودر^۲ که تو شیکاگو تاجر گوشته تماس گرفته. سیا این مردو مدتی طولانی تحت نظر گرفته و بعد به ما گزارش داده. البته من این اسمارو فاش می کنم فقط به خاطر اینکه همه شون توقیف شدن و به حرفام اومدن.»

خاله ام گفت: «اگه واقعاً لازمه برای درج در پرونده هاتون بدونین. ژنرال عبدل به من توصیه کرد سهام قابل فروش داچ نگزاکو رو بخرم و این کار در انگلستان به خاطر تفاوت نرخ دلار و در خارج از انگلستان به خاطر غیر قانونی بودنش برای اهالی انگلستان صلاح نبود. بنابراین ناچار بودم بدون اسم این کارو بکنم.»

سرهنگ حکیم گفت: «بله، برای پوشوندن اصل مطلب بد داستانی نیس.» دوباره به نفس زدن افتاد و یک قرص دیگر خورد. من فقط این اسمارو گفتم که نشون بدم ژنرال عبدل از پیری یه خرده خرف شده. هیچ کس در ترکیه هزینه انجام چنین عملیاتی رو با پولای خارجی از این نوع تأمین نمی کنه. زن عاقلی مثل شما باید

می‌فهمید اگه این عملیات شانس موفقیت داشت اون می‌تونس از منابع محلی استفاده کنه، در اون صورت اجبار نداشت به یه تاجر گوشت شیکاگویی بیست و پنج درصد بهره و سهمی‌ام از کل سود پیشنهاد کنه.»

خاله‌ام گفت: «آقای ویسکونتی مسلماً فریب نمی‌خورد.»
«ولی شما حالا خانم تنهایی هسین و امکان استفاده از نظرات ویسکونتی رو ندارین و ممکنه سود سریع الحصول یه کمی و سوسه‌تون کنه.»

«برای چی سرهنگ؟ من بچه‌ای ندارم که چیزی براش بذارم.»

«یا شایدم حس ماجراجویی باعث این کار بشه.»

خاله‌ام خنده‌ای سر دارد و گفت: «در این سن و سال؟»

ضربه‌ای به در خورد و پلیسی داخل شد. چیزی به سرهنگ گفت و او هم برای اینکه ما بفهمیم ترجمه کرد. گفت: توی چمدون آقای پولینگ چیزی پیدا نشده ولی اگه اجازه بدین... مأمور من خیلی مواظبه و دستکش تمیزم دستش می‌کنه و من بهتون اطمینان می‌دم کوچکترین چروکی به جا نذاره... ناراحت نمی‌شین اگه تا اون مشغول کاره چراغ برق روشن کنم؟»

خاله‌ام گفت: «خیلی‌ام ناراحت می‌شم. من عینک‌های دودیمو تو قطار جا گذاشتم. مگه این که بخواین باعث سردرد شدید من بشین...»

«البته راضی به این امر نیستم، میس برترام. بی‌چراغ کارشو می‌کنه. مارو می‌بخشین اگه جستجو یه کمی بیشتر طول بکشه.»

پلیس اول توی کیف دستی خاله‌ام را گشت و تعدادی کاغذ به دست سرهنگ حکیم داد و او یادداشت کرد چهل پوند چک مسافرتی.»

خاله‌ام گفت: «ده تا شو نقد کردم.»

«از بلیط هواپیما تون معلوم می‌شه خیال دارین فردا از اینجا برین، یعنی امروز. دیدار خیلی کوتاهیه. چرا یا قطار او مدین. میس براترم؟»

«می‌خواسم ناپس‌ریمو تو میلان ببینم.»

سرهنگ نگاه ناباورانه استهزاء آمیزی به او کرد. «سؤالی پیش می‌آد. بر اساس نوشته‌های گذرنامه تون شما متأهل نیستین.»

«منظورم پسر آقای ویسکونتیه.»

«آهان، همه‌ش اون آقای ویسکونتی.»

پلیس حالا سر چمدان خاله‌ام بود. توی جعبه‌ی مقوایی را که قبلاً شمع تویش بود نگاه کرد و آن را تکان داد و بو کرد.

خاله‌ام گفت: این جعبه‌ی شمع منه. فکر می‌کنم بهتون گفتم که این شمع‌ارو تو ونیز درست می‌کنن. یه شمع برای یه سفر کافیه چون خیال می‌کنم هر کدوم برای بیست و چهار ساعت سوختن مداوم تضمین شده، شایدم چهل و هشت ساعت.

سرهنگ گفت: «دارین یه کار واقعاً هنری رو می‌سوزونین.»

«هنری، شمعو برا سرکار بگیر که بهتر ببینین.»

این دفعه هم وقتی شمع را بلند کردم از سنگینی‌اش تعجب کردم.»

«زحمت نکشین، آقای پولینگ، کارش تموم شد.»

از اینکه دوباره آن را به زمین می گذاشتم خوشحال بودم.

سرهنگ حکیم با لبخند گفت: «خب، تو باراتون چیز مشکوکی پیدا نشد.» پلیس داشت دوباره چمدان را می بست. «حالا فقط برای رعایت تشریفات اتاقام باید بگردیم، و همین طورم تختخوابو، میس برترام، اگه لطف کنین و روی یه صندلی بشینین.»

در این کاوش خود او هم شرکت کرد و لنگ‌لنگان از تکه‌ای از اثاثه اتاق به تکه‌ای دیگر می‌رفت و بعضی وقتها با عصایش زیر تخت و پشت کنسوها را می‌کاوید. بعد گفت: «و حالا جیبای آقای پولینگ» من با عصبانیت جیبم را روی میز آرایش خالی کردم. دفتر یادداشتم را با دقت ورق زد. و بریده‌ای از روزنامه دیلی تلگراف بیرون آورد. با صدای بلند آن را خواند و اخمی که ناشی از عدم درک بود به چهره آورد. آنهایی که واقعاً توجه مرا جلب کردند میتر راجر^۱ قرمز یاقوتی، چیریوی^۲ قرمز روشن با لبه‌های سفید، هزار و یکسب لاک‌ی سیر و بلاک فلش^۳ و باکوس^۴ قرمز بودند...»

«لطفاً توضیح بدین، آقای پولینگ.»

با خشکی گفتم: «مطلب خودش روشنه.»

«پس باید بی اطلاعی منو ببخشین.»

«گزارش نمایشگاه کوکب در جلسه من خیلی به کوکب علاقه دارم.»

1. Maitre Roger

2. Chrrrio

3. Black Flash

4. Baechus

«اینا گلن؟»

«البته که گلن.»

«این اسامی عجیب شبیه اسم اسب به خاطر ام‌د. لاکی سیر گیجم کرد.» بریده روزنامه را گذاشت زمین و لنگان لنگان به طرف خاله‌ام رفت. حالا دیگه وقتشه که شب به خیر بگم میس برترام. شما امشب باعث شدین من به خوبی و خوشی انجام وظیفه کنم. نمی‌دونین من از نمایش شرف جریحه‌دار شده چقدر بیزارم. اتومبیل پلیسو می‌فرستم که فردا شمارو تا دم هواپیما تون ببره.»

«لطفاً نمی‌خواد زحمت بکشین، می‌تونیم با تاکسی بریم.»

«ما واقعاً متأسف می‌شیم که دیر به هواپیما برسین.»

«فکر می‌کنم شاید بهتر باشه یه روز دیگه بمونم و ژنرال عبدال بیچاره رو ببینم.»

«متأسفانه ملاقاتش ممنوعه. این چه کتابیه دارین می‌خونین. این شخص با اون فینه قرمزش چقدر بدترکیبه. اون به دختره چاقو زده؟»

خاله‌ام با قیافه‌ای حاکی از رضایت گفت:

«نه، اون پلیسه. اسمش سرهنک حکیمه.»

بعد از این که در بسته شد رو به خاله‌ام کردم و با کمی عصبانیت گفتم: «خاله آگوستا معنی این کارا چی بود؟»

«خیال می‌کنم یه مقدار مشکلات سیاسی. ترکا بیشتر از ما سیاستو جدی می‌گیرن. همین اواخر بود که یه نخست وزیر ترور کردن. ما خیال کشتن به سرمون می‌زنه ولی اونا عمل می‌کنن. من

قبول می‌کنم که از مقاصد ژنرال عبدال بی‌خبر بودم. در سن و سال او این کارا حماقته. اگه یه روزم هس بیشتر از هشتاد سالشه، ولی فکر می‌کنم ترکیه آدم صد ساله زیادت‌ر از بقیه کشورای اروپایی داره. با این حال شک دارم عبدال بیچاره به صد سالگی برسه.»

«متوجه هسین که دارن مارو بیرون می‌کنن؟ فکر می‌کنم باید به سفارت انگلستان متوسل بشیم.»

تو مبالغه می‌کنی، عزیزم. اونا فقط یه اتومبیل پلیس در اختیارمون می‌ذارن.»
«و اگه رد کنیم؟»

«قصد رد کردن ندارم. ما برای هواپیما بلیط رزرو کرددایم. حالا که سرمایه گذاریمو اینجا کرده‌م دیگه نمی‌خوام خودمو معطل کنم. انتظار سود سریع نداشتم و بیست و پنج درصد هم همیشه مستلزم ریسک سنگینه.»

«کدوم سرمایه‌گذاری، خاله آگوستا؟ چهل یوند چک مسافرتی؟»

«نخیر، عزیزم. من یه شمش نسبتاً بزرگ طلا تو پاریس خریدم. حتماً اون مردی رو که گفتم مال بانک یادت می‌آد.»
«پس دنبال اون بود که می‌گشتن. تورو خدا کجا قایمش کرده بودین، خاله آگوستا؟»

به شمع نگاه کردم و یاد وزن آن افتادم.
خاله‌ام گفت: «درسته عزیزم. تو چقدر باهوشی که تونستی بفهمی. سرهنگ حکیم نفهمید. حالا دیگه می‌تونی خاموشش کنی.»

دوباره آن را بلند کردم و دیدم باید حدود ده کیلو وزن داشته باشد.

«حالا می‌خواین با این چی کار کنین؟»

«مجبورم با خودم برش گردونم انگلستان. ممکنه یه دفعه دیگه به درد بخوره. وقتی آدم فکرشو می‌کنه می‌بینه از خوشبختی من بود که ژنرال عبدلو قبل از این که شمعو بهش بدم تیر زدن و نه بعدش. شک دارم که هنوزم زنده باشه. بعید نیس اونا در گفتگو با یه پیرزن از کنار جزئیات وحشت آوری مثل این رد بشن. به هر حال یه مراسم عشاء ربانی براش می‌ذاریم چون پیرمردی به سن او کمتر ممکنه بعد از خوردن گلوله زنده بمونه. حتی اگه به جاهای حساس نخورده باشه، فقط ترسش کافیه...»

افکارش را قطع کردم و گفتم: «این شمشو که نمی‌خواین به انگلستان برگردونین؟ شمش و انگلستان^۱. از زنگ احمقانه اصوات آنها که مثل سرود مضحکی بود ناراحت شدم. شما هیچ احترامی برای قانون قائل نیستین؟»

«بستگی به قانونش داره، عزیزم. اینم مثل ده فرمانه. اون یکی رو که راجع به گاو و الاغه جدی نمی‌گیرم.»

«گمرک انگلیسو نمی‌شه به راحتی پلیس ترکیه گول زد.»

«شمع نیم سوخته سوء ظن ایجاد نمی‌کنه. من قبلاًم آزمایش کرده‌م.

«ولی اگه بلندش کردن می‌فهمن.»

۱. شمش در انگلیسی «اینکت» تلفظ می‌شود و انگلستان اینگونه شباهت تلفظ این دو کلمه و توالی آنها قهرمان داستان را ناراحت می‌کند.

«اگه فقیله و مومش دست نخورده باشه ممکنه به این فکر بیفتن که ازم عوارض بگیرن یا یه مأمور ظنین فکر کنه اون شمع قلابیه و مواد مخدر توشه. ولی شمع مصرف شده چیز دیگه‌س. فکر می‌کنم خطرش خیلی کم باشه و تازه سن و سالم همیشه کمکم می‌کنه.»

«من حاضر نیسم با اون شمش به انگلستان برگردم.» دوباره زنگ اصوات ناراحت‌م کرد.

«ولی راه دیگه‌ای نداری، عزیزم. سرهنگ مسلماً مارو تا پای هواپیما بدرقه می‌کنه و تا لندن ام توقف نداریم. امتیاز بزرگ اخراج اینه که دیگه مجبور نیسیم دوباره از گمرک ترکیه رد بشیم.

«برای چی این کارو کردین، خاله آگوستا؟ چنین ریسکی...»

«آقای ویسکونتی به پول احتیاج دارد.»

«اون پول شمارو دزدید.»

«این مال خیلی وقت پیش بود. حالا دیگه همه‌شو تموم کرده.»

«فصل شانزدهم»

اول این طور به نظرم آمد که به دنیایی دیگر که شادترم هم بود برگشته‌ام. نزدیک غروب موقعی که سایه همه جا را داشت می‌گرفتم به خانه برگشتم. پسری یکی از آهنگ‌های بیتل‌ها را با سوت می‌زد و موتور سیکلتی پر گاز از کوچه نورمان^۱ بالا رفت. با چه آرامشی شماره «چیکن» را گرفتم و برای خودم سوپ غلیظ اسفناج، گوشت بره و پنیر سفت سفارش دادم و این از غذایی که در استانبول خورده بودم بهتر بود. بعد رفتم توی باغ. سرگرد چارج به کوکب‌ها درست نرسیده بود و آب دادن به آنها برایم لذت بخش بود. چون خاک خشک آب را مانند آدم تشنه‌ای می‌نوشتید و من واکنش گلها را که از قد کشیدن گلبرگ‌ها معلوم بود می‌توانستم

1. Norman

احساس کنم. دوی دوروی آلبرت بیش از آن بی‌آبی کشیده بود که حالا آب برایش فایده داشته باشد اما رنگ بن هورها درخشندگی تازه‌ای پیدا کرد، طوری که انگار مسابقهٔ ارابه‌رانی طولانی در خشکی دیگر برایشان خاطره‌ای بیش نبود. سرگرد چارج از سر پرچین نگاه کرد و گفت: «سفر خوش گذشت؟»

با سردی گفتم: «جالب بود متشکرم.» و آب را با شدت بیشتری ریختم. سرشلنگ را که کار مفیدی صورت نمی‌داد برداشته بودم. سرگرد چارج گفت: «خیلی مواظب بودم که زیادی بهشون آب ندم.»

«بله، خاک آنها خیلی خشکه.»

سرگرد چارج گفت: «من تو خونه ماهی قرمز دارم. وقتی می‌رم مسافرت خدمتکار لعنتیم همیشه بهشون زیادی غذا می‌ده و وقتی بر می‌گردم می‌بینم حیوونیا نصفشون مردن.»

«گل با ماهی قرمز فرق می‌کنه، سرگرد. در هوای پاییزی خشکی مثل حالا زیاد باید بهشون آب داد.»

سرگرد چارج گفت: «من از زیاده‌روی بدم می‌آد. در سیاست‌ام همین طورم. تحمل کمونیست‌ها و فاشیست‌ها رو ندارم.»

«لیبرالی؟»

گفت: «خدای بزرگ، مرد چی باعث شد این طوری فکر کنی؟» و از پیش چشمم ناپدید شد.

پست بعد از ظهر درست سر ساعت پنج رسید. یک آگهی از

لیتل وود^۱ آمده بود. گرچه من هیچ وقت چیز شائسی نمی‌خرم؛ صورتسابی از تعمیرگاه، مقاله‌ای از پاسداران امپراطوری بریتانیا که آن را فوراً توی سطل زباله انداختم و نامه‌ای که تمبر افریقای جنوبی رویش بود. روی پاکت را تایپ کرده بودند و به همین علت بلافاصله متوجه نشدم که میس کین آن را فرستاده است. یک پاکت پود اومو^۲ هم که به کفش پاک کن تکیه داده بودند مرا متعجب کرد چون کاملاً یادم بود که سفارش هیچ نوع مواد پاک کننده‌ای نداده بودم. این تولیدکننده‌هایی که از فروشگاه‌های سر محل برای توزیع کالایشان استفاده نمی‌کنند چه پولی را حرام می‌کنند. اگر این کار را می‌کردند می‌دانستند من خودم مشتری دائمی اومو هستم. پاکت را بردم به آشپزخانه و دیدم مال خودم رو به تمام شدن است خوشحال شدم چون به این ترتیب از خریدن یک پاکت دیگر معاف شده بودم.

حالا دیگر هوا داشت سرد می‌شد و من پیش از باز کردن نامه بخاری برقی را روشن کردم. وقتی آن را باز کردم آن‌ا متوجه شدم که میس کین آن را فرستاده است. او ماشین تحریر خریده بود ولی معلوم بود هنوز به تمرین زیادی احتیاج دارد. فاصله سطرها یک اندازه نبود و انگشت‌هایش به کزات روی تکه عوضی لغزیده بود یا به حرف به کلی جا افتاده بود. نوشته بود سه ساعت رانندگی کرده بود تا به کافی فانتین برسد و سئانس بعد از ظهر بر باد گفته را که در

یکی از سینماهای آنجا مجدداً نمایش می‌دادند ببیند. نوشته بود کلارک فیل دیگر مثل سابق نبود. چقدر بانر مخوئی و حتی شکسته نفسی او جور در می‌آمد که زحمت تصحیح غلط‌ها را به خودش نداده بود. نوشته بود. دختر عمویم هفته‌ای یک بار به باک می‌رود و با مدیر آن روابط حسنه‌ای دارد اما دوستی او به اندازه لطف شما نسبت به من و پدرم نیست. برای کلیسای سنت جان و موعظه‌های معاون اسقف خیلی دلم تنگ شده است. تنها کلیسای این نزدیکی‌ها داچ دیفورمد^۱ است و من اصلاً از آن خوشم نمی‌آید.» کلمه دیفورم را درست کرده بود. ممکن است خیال کرده باشد اگر آن را درست نکند کم لطفی کرده است.

نمی‌دانستم در جواب چه باید می‌نوشتم. می‌دانستم نامه‌ای که او خوشش بیاید باید حاوی خبرهای سوژوود و جزئیات زندگی روزانه و حتی حال و احوال کوکب‌هایم باشد. نمی‌دانستم با سفر عجیب و غریب به استانبول چه کنم. اگر سرسری از آن می‌گذشتم هم غیر عادی بود و هم متظاهرانه و از طرف دیگر توصیف قضایای سرهنگ حکیم و شمش طلا و ژنرال عبدال باعث می‌شد فکر کند نحوه زندگی من به کلی تغییر کرده است و در نتیجه احساس جدایی و تنهایی در کافی فانتین افزایش پیدا کند. از خودم پرسیدم بهتر نیست اصلاً از نوشتن نامه خودداری کنم. ولی در صفحه آخر که کاغذش زیر ماشین کشیده شده بود و

حروف به طور اریب داخل سطر بعدی رفته بود: «نوشته بود، خیلی چشم انتظار نامه‌های شما هستم چون سوٲ وود پیش چشم‌هایم مجسم می‌شود.» نامه‌اش را میان نامه‌های دیگرش که در کشوی میزمن نگه می‌دارم گذاشتم.

حالا دیگر هوا کاملاً تاریک بود و با این وجود بیش از یک ساعت دیگر باید می‌گذشت تا غذای چیکن برسد و به همین علت رفتم طرف قفسه‌هایم تا کتابی را انتخاب کنم. من مثل پدرم کم کتاب می‌خرم اما بر خلاف او خواندنم را محدود به یک مؤلف مخصوص نمی‌کنم. ادبیات مدرن هرگز برایم جاذبه نداشته است چون به عقیده من شعر و رمان انگلیسی در دوره ویکتوریا به اوج خود رسید. اگر من خودم می‌توانستم چیز بنویسم - و در جوانی پیش از آنکه مادرم آن پست را در بانک برایم پیدا کند. بعضی وقت‌ها به این خیال می‌افتم - از یک نویسنده متوسط دوره ویکتوریا تقلیدی میکردم (چون غول‌ها غیر قابل تقلیدند)، شاید کسی مثل آر - ال - استیونسون^۱ و یا حتی چارلز رید^۲. من تقریباً تمام مجموعه آثار ویلکی کالینز^۳ را هم دارم، گرچه از داستان‌های کارآگاهی او خوشم نمی‌آید و از این جهت من و خاله‌ام سلیقه‌های متفاوت داریم. اگر شعر می‌توانستم بگویم به مقام و موقعیت کاملاً خاضعانه‌ای قانع بودم و حاضر بودم به فرض شهرت پیدا کردن مرا در حد ماهوتی^۴ انگلیس بشناسند و همان طور که او

1. R.L.Stevenson

2. Charles Reaode

3. Wilkie Collins

4. Mahony

برای شاندون^۱ شهرت آورد من هم سوژوود را به اشتهار برسانم (شاندون یکی از شعرهای محبوب من در گنجینه طلایی پال گریو است). میس کین با ذکر نام کلیسای سنت جان که صدای زنگهای صبح روزهای یکشنبه موقع کار در باغچه به گوشم می‌رسد مرا به یاد پال گریو و برداشتن کتابش از قفسه انداخت.

آن‌گاه که در برج و غرفه‌ای مدور در مسکو

ناقوس ترانه می‌سراید

ترکی در ایاصوفی بر فراز مناره‌ای مخروطی

ندا سر می‌دهد و مردم را به نماز می‌خواند

این اشباح تهی‌ارزانی آنها باد

اما سرود ناقوس شاندون را

که بر آبهای زیبای رود لی^۲ طنین بلندی دارد

گرامی می‌دارم.

بیت‌های مربوط به ایاصوفیه قبلاً این قدر واقعی به نظرم نیامده بود چون آن بقعه کدر قابل مقایسه با سنت جان ما نیست و به میان آمدن اسم آن همیشه مرا به یاد سرهنگ حکیم می‌اندازد.

برداشتن یک کتاب به برداشتن کتاب‌های دیگر منجر می‌شود و من بدون اراده پس از گذشت سالها کتابی از والتر اسکات را برداشتم. یادم آمد پدرم چه طور با آن خیلی جدی فال می‌گرفت، در حالی که مادرم اگر از انجیل استفاده نمی‌شد این بازی را کفرآمیز

می دانست. بعضی وقت ها ظن می بردم که پدرم گوشه بعضی از صفحات را تا زده بود تا بتواند قطعه مناسبی را بیاورد و مادرم را دست بیندازد و هاج و واج کند. یک بار وقتی پدرم دچار یبوست مزاج شده بود کتاب راب روی^۱ را به ظاهر اتفاقی باز کرد و این طور خواند: «آقای آون^۲ داخل شد. حرکات و عادات این مردار زنده به قدری منظم بود...» حالا من خودم فال گرفتم و از مناسبت قطعه ای که باز کردم متحیر شدم. قطعه چنین بود: «من به تمامی روحیه ای که شام خوبی می توانست به من بدهد احتیاج داشتم تا در مقابل اندوهی که ناخودآگاه بر ذهنم چنگ می انداخت مقاومت کنم.»

این که من خیلی افسرده بودم کاملاً حقیقت داشت. حالا نمی دانم علتش نامه میس کین بود یا این حقیقت که دوری از خاله ام بیش از آنچه فکر می کردم مرا دلتنگ می کرد. یا حتی این نکته که تولی رفته بود و جایش خالی می نمود. حالا که مسئولیت کسی جز خودم را نداشتم شادی ناشی از برگشت دوباره ام به خانه و باغچه ام داشت از بین می رفت. به امید آنکه فال تشویق آمیزتری پیدا کنم دوباره راب روی را باز کردم و دیدم عکسی لای ورق های آن بود و این عکس چهارگوش زرد شده که با یک دوربین دستی قدیمی گرفته شده بود دختر قشنگی را نشان می داد که لباس شنایی قدیمی پوشیده بود. آن دختر کمی به طرف دوربین خم شده

بود و تازه یک شانه را از بندی که بر آن بود خارج کرده بود و مثل این که در لحظه تعویض لباس غافلگیر شده باشد داشت می‌خندید. چند لحظه طول کشید تا فهمیدم عکس خاله آگوستا است و اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که آن روزها چقدر جذاب بوده است. تردید داشتم که این عکس را خواهرش گرفته باشد. اما از آن عکس‌هایی هم نبود که مادرم به پدرم داده باشد. مجبور بودم قبول کنم که به احتمال بیشتر خود پدرم این عکس را گرفته باشد. پس خاله‌ام که در این عکس بیشتر از هجده سال نمی‌توانست داشته باشد در گذشته دور یعنی پیش از کارن و موسیو دامبروز و آقای ویسکونتی این قیافه را داشته است. حالتی داشت که نشان می‌داد برای هر کاری حاضر و آماده است. عبارتی درباره دای ورنون^۱ روی یکی از دو صفحه‌ای که عکس میانشان جا داشت نظر مرا گرفت: «صبور و آرام باش و بگذار من به راه خود روم چون وقتی رها شدم هیچ افساری مرا متوقف نخواهد کرد.» آیا پدرم این صفحه را یا آن قطعه بخصوص برای پنهان کردن آن عکس تعوداً انتخاب کرده بود؟ آن حالت افسردگی که گاهی سابقاً موقع ورق زدن اسناد قدیمی بانک، اسنادی که مدت‌ها از شور و حال صاحبانشان گذشته بود، با آن روبرو می‌شدم به من روی آورد. با احساس مهر بیشتری به یاد پدرم یعنی آن مرد تنبلی که با پالتو توی وان خالی دراز کشیده بود افتادم. هیچ وقت قبرش را ندیده

بودم چون در طی تنها سفری که به خارج از انگلستان کرده بود و من حتی محلش را نمی دانستم مرده بود.

به خاله ام زنگ زدم و گفتم: فقط می خواسم شب به خیر بگم و مطمئن بشم که اشکالی پیش نیومده.

به من گفت: «آپارتمان بدون ورود زورث یه کمی خالی به نظر می آد.»

«منم از دوری شما و توی احساس تنهایی می کنم.»

«وقتی رسیدی خونه هیچ خبری نشده بود؟»

«فقط نامه ای از یه دوست رسیده بود. اونم انگار تنهاس.»

پیش از اینکه دوباره حرف بزنم کمی معطل کردم. «خاله آگوستا، نمی دونم چرا به فکر پدرم افتادم. عجیبه که آدم این قدر از خانواده اش کم اطلاع داشته باشه. می تونین درک کنین که من حتی محل قبرش ام نمی دونم.»

«نمی دونی؟»

«شما می دونین؟»

«البته.»

«دوست دارم اگه یه دفعه ام شده سری به قبرش بزنم.»

«قبرستون برای من ناخوشی آورده. مثل جنگل بوی ترشیدگی

می ده. گمون کنم علتش اون همه سبزه و رطوبته.»

«فکر می کنم هر چی آدم سنش زیاد می شه وابستگی به

چیزای خونوادگی مثل خونه و قبر زیاد می شه. خیلی ناراحتم که

عاقبت مادرم اون جور تو آزمایشگاه پلیس ختم شد.»

خاله‌ام از من نکته‌گیری کرد و گفت: «نامادريت.»

«حالا پدرم جاش کجاس؟»

«از نظریه نیمه کاتولیک باید بگم نمی‌تونم با یقین به این سؤال جواب بدم، ولی بدنش یا بهتر بگم اونچه ازش باقی مونده تو بولونیه.^۱»

«به این نزدیکی؟ چرا اینجا نیاوردنش؟»

«خواهرم یه جنبه واقع بین و بی‌احساس‌ام داشت. پدرت بدون اطلاع اون سفری یه روزه به بولونی رفته بود. بعد از شام مریض شده و چیزی نگذشته مرده بود. علت مرگ مسمومیت غذایی بود. اون موقع هنوز آنتی بیوتیک نبود. لازم بود جسد کالبد شکافی بشه و خواهرم خوشش نمی‌اومد جسد تکه پاره شده‌ای رو به خونه بیاره. به همین علت همون جا خاکش کرد.»

«شمام اونجا بودین؟»

«من ایتالیا بودم. مدت‌ها بعد از قضایا با خبر شدم. من و خواهرم مکاتبه نمی‌کردیم.»

«پس شما قبر و ندیده‌این؟»

«منم قویاً یا آقای ویسکونتی هم عقیده‌ام.» ولی با شعف بی‌شور و حالی اضافه کرد: «اما همیشه برای هر سفری آماده‌ام.»

«این دفعه شما باید مهمون من باشین.»

خاله‌ام گفت: «سالگرد فوت او روز دوم اکتبره. تاریخشو به این

علت به خاطر می آورم که روز عید فرشته نگهبان بود. مثل اینکه فرشته این دفعه بد جوری از دستش در رفته بود. مگر اینکه البته خواسته باشد پدرتو از سرنوشت بدتری نجات بده. این امکان کاملاً وجود داشت چون معلوم نبود پدرت خارج از فصل تو بولونی چی کار داشت.»

«فصل هفدهم»

عجیب بود که خیلی زود در بولونی احساس آشنایی کردم. به خاطر اینکه از فالک استون^۱ دیگر کشتی حرکت نمی‌کرد. از ایستگاه ویکتوریا با گلدن اورفتم و من وقتی دیدم خاله‌ام چمدان قرمزش را نیاورده است احساس آرامش کردم. طرف انگلیسی دریای مانش زیر پرتو آفتاب طلایی پاییزی بود. وقتی به پتس وود^۲ رسیدیم اتوبوس‌ها همه به رنگ سبز در آمده بودند و در ارپینگتون^۳ کوره‌های خشک‌اندن رازک با سر دودکش‌های سفیدشان که مثل پر کلاه خودهای قرون وسطی بود نمایان شدند. رازک‌ها که از دारبست‌هایشان بالا رفته بودند قشنگ‌تر از درخت مو بودند. من از صمیم قبل حاضر بودم تمام مناظر بین میلان و

1. Folkestone

2. Petts Wood

3. Orpington

و نیز را در مقابل این بیست میل کنت^۱ بدهم. هوای ملایم بود و جوی‌های نامرئی و برکه‌هایی پر از بوریا و گاو‌هایی که سیر و راضی خوابیده بودند. این همان سرزمین دلاویزی بود که بلیک^۲ توصیف کرده بود و من از اینکه داشتیم دوباره از وطن دور می‌شدیم احساس تأسف می‌کردم. چرا پدرم در داور^۳ یا فالک استون تمرده بود؟ هر دو جا برای سفری یک روزه مناسب بودند. و با این حال وقتی بالاخره به بولونی رسیدیم و از تنها اتوبوس فلش دُر^۴ که مخصوص کاله^۵ تا آن جا بود پا بیرون گذاشتیم احساس کردم در خانه خودم هستم. آسمان خاکستری شده بود و هوا سرد بود و باران تندی در اسکله‌ها می‌بارید، اما عکسی از ملکه روی میز پذیرش هتل‌مان بود و روی پنجره‌های سالن نوشته بود «فنجان چای خوب، مسافران اتوبوس کنت شرقی به اینجا خوش آمدید.» مرغان دریایی سربی رنگ بالای سر کشتی‌های ماهیگیری در پرواز بودند حال و هوای انگلستان شرقی را داشتند. تابلوی قرمزی روی ایستگاه ماری تایم^۶ برق می‌زد و اعلام می‌کرد، قایق دریایی^۷ و راه آهن بریتانیا.

1. Kent

2. Blake

3. Dover

4. Flêched, or

قطار سریع‌السیر لندن به استانبول را انگلیسی‌ها «گولدن آرو» و فرانسویان «فلش دُر» می‌نامیدند که هر دو به معنای «تیر طلایی» است.

5. Calais

6. Maritime

7. Car Ferry

آن روز غروب برای پیدا کردن قبر پدرم دیگر خیلی دیر شده بود (سالگرد واقعی او هم به هر حال روز بعد بود) و بنابراین من و خاله‌ام با هم تا ویل هاوت^۱ قدم زدیم و اطراف باروها و توی خیابان‌های کوچک پیچ در پیچ که مرا به یاد رای^۲ می‌انداخت گردش کردیم. در شبستان بزرگ کلیسای جامع آنجا یکی از شاهان انگلیس عقد کرده بود و گلوله‌های تویی که آتشبار هنری هشتم پرتاب کرده بود آنجا افتاده بود و در میدان کوچکی پای دیوار مجسمه^۳ ادوارد جنر^۴ که کت بلند قهوه‌ای و پوتین‌های شرابه دار قهوه‌ای پوشیده بود نصب شده بود. یک نسخه قدیمی فیلم جزیره گنج با شرکت رابرت نیوتن در سینمای کوچکی توی یکی از خیابان‌های فرعی نزدیک باشگاهی به نام لولاکی^۵ که در آن موسیقی هارثمن^۶ می‌نواختند نمایش داده می‌شد. نه، پدرم در خاک بیگانه مدفون نبود. بولونی مثل شهری مستعمراتی بود که به تازگی از امپراطوری جدا شده باشد و راه آهن بریتانیا هنوز در انتهای اسکله باقی بود مثل اینکه موافقت شده باشد تا وقتی تخلیه کامل نشده آنجا بماند. کلبه‌های رخت کنی قفل شده پایین کازینو مثل آخرین آثار باقیمانده سربازان اشغالگر بود و مجسمه سوار بر اسب ژنرال سن مارتین^۷ در اسکله می‌توانست مجسمه^۸ ولینگتن^۹

1. Ville Hawte

3. Edward Jenner

5. Hearthmen

7. Wellington

2. Rye

4. Le Lucky

6. San Martin

به حساب آید.

بعد از این که روی سنگفرش‌ها قدم زدیم و از خطوط آهنی که هیچ کس در حوالیش دیده نمی‌شد گذشتیم به رستوران ایستگاه ماری تایم رفتیم و شام را آنجا خوردیم. ستون‌های ایستگاه شبیه ستون‌های کلیسای جامعی بعد از تاریکی غروب بود و فقط ورود قطاری از لیون اعلام شد که مثل شمارهٔ سرودی هیچ کس زحمت یادداشت کردنش را به خود نداد. هیچ باربر و یا مسافری سکوت سکوه‌های دراز را به هم نمی‌زد. دفتر راه آهن بریتانیا خالی و تاریک بود. همه جا بوی روغن و علف و دریا و خاطرهٔ ماهی صبح را می‌داد. در رستوران کسی جز ما نبود تا شام بخورد و فقط دو مرد و یک سگ جلوی بار ایستاده بودند و آنها هم داشتند آماده می‌شدند که بروند خاله‌ام برای هر دو نفرمان ماهی حلوا به سبک بولونیای سفارش داد.

فکرم را با صدای بلند به زبان آوردم: «شاید پدرم شبی که فردایش مرد اینجا آمده باشد. از وقتی کتاب راب روی را از قفسه برداشته بودم مکرر به فکر پدرم افتاده بودم و با به خاطر آوردن آن عکس و حالتی که در دختر جوان دیده می‌شد یقین کردم که او هم باید پدرم را به روش خودش دوست داشته باشد. اما اگر انتظار خاطرات شورانگیز و احساساتی داشتم سراغ بد کسی آمده بودم چون تا جایی که به خاله‌ام مربوط بود آدم مرده دیگر مرده بود.

گفت: «هنری، سفارش شرابو بده. رگه‌ای مرده پرستی در تو هس و این سفرم نشونشه. همین طورم خاکستر دونی که با اون

دقت مواظبتی. اگر پدرت درهای گیت دفن شده بود امکان نداشت باهات بیام. من اعتقادی به زیارت اهل قبور ندارم مگر اینکه هدف دیگه‌ای داشته باشه.»

برای غافلگیری او پرسیدم: «چه مقصود دیگه‌ای ممکنه از این کار حاصل بشه؟»

خاله آگوستا گفت: «تا حالا بولونی رو ندیده بودم. من همیشه آماده دیدن جاهای تازه هستم.»

گفتم: «مثل عمو جو. شمام می‌خوان زندگی رو طولش بدین.»
خاله‌ام جواب داد: «مسلماً همین طوره، چون از زندگی لذت می‌برم.»

«تا حالا چند اتاق طی کرده‌این؟»

خاله‌ام با بشاشت گفت: «خیلی، ولی فکر نمی‌کنم هنوز به دستشویی رسیده باشم.»

یکی از مردهای جلوی بار با انگلیسی اعصاب خرد کنی گفت: «من باید برم خونه.» یک کمی زیادی مشروب خورده بود و وقتی خم شد سگش را نوازش کند نتوانست پیدایش کند.

رفیقش گفت: «یکی دیگه برای قایق دریایی.» از این عبارت فهمیدم مال راه آهن بریتانیا هستند. «میس لعنتی کنت. زنم یه بار میس کنت شده»

«ولی دیگه که نیس، بیلوی^۱ دیگه که نیس.»

«نه، دیگه نیس. برای همینم هس که باید سر ساعت لعنتی نه خونه باشم.»

«حسوده، بیلو؟»

«نه، گرسنه‌س.»

خاله‌ام گفت: «من هیچ وقت از مردای ضعیف خوشم نمی‌اومده. پدر تو تنبل بود ولی ضعیف نبود. از نظر اون هیچی ارزش جنگ و دعواری نداشت. برای شخص کلئوپاترام حاضر به مبارزه نبود اما برای رسیدن به اون راهی پیدا می‌کرد. درست بر خلاف آنتونی. برام تعجب آورده که تا بولونی اومده باشه.»

«شاید برای کار اومده؟»

«برای کار شریک‌شو می‌فرستاد. حالا از شریکش بگم که اسمش ویلیام کرلیو^۱ بود و اگه یه مرد ضعیف تو دنیا بود خود اون بود. از این ماجراهای کوچیک پدرت حسودیش می‌شد چون برای خودش راضی کردن یه زن‌ام مشکل بود. این کار خیلی‌ام رو مغزش اثر گذاشته بود چون زنش واقعاً بی‌نقص بود. زنش دلربا و زرنگ و خوش اخلاق بود و این حقیقت که یه کمی پراشتها بود ممکنه از نظریه مرد دیگه دلیل نجابتش باشه. پدرت که خیلی مبتکرتر از اونی بود که مردم معمولاً فکر می‌کردن یا مادرت درک می‌کرد نقشه‌ای به او پیشنهاد کرد چون همان طور که خود ویلیام اشاره کرده بود آدم نمی‌تونه یه زن بی‌عیب و نقصو بیرون کنه،

باید کاری کنه که خودش بذاره بره. قرار شد نامه‌های بی‌امضایی به زنش بنویسه و خودشو متهم به خیانت کنه. این نامه‌ها چاره‌داف داشت؛ غرورشو حفظ می‌کرد، دلیل قانع‌کننده‌ای برای بی‌میلش به دست می‌داد، کمال زنشو می‌شکست و حتی ممکن بود نهایتاً منجر به طلاق بشه و در نتیجه غرور مردونگی‌شو نجات بده. (چون تصمیم گرفته بود از هیچی رو گردون نباشه).

اولین نامه رو خود پدرت نوشت و ویلیام با ماشین تحریرش اونو به شکل بدی تایپ کرد و گذاشتش توی یکی از پاکت‌های زردی که برای صورتحساب مصرف می‌کرد (این کارش اشتباه بود). نامه به این صورت بود: خانم شوهر شما دروغ‌گویی بی‌شرم و شهوترانی نانجیب است. از او بپرسید شب‌هایی که شما در سازمان زنان هستید وقتش را چگونه می‌گذرانند و آن همه پولی را که خرج می‌کند به چه مصرفی می‌رساند. پولی که شما از مخارج خانه صرفه جویی می‌کنید کیسه زنان دیگر را پر می‌کند. پدرت از لغات مهجور خوشش می‌اومد و این از تأثیرات والتر اسکات بود.»

«اون شب که نامه رسید قرار بود خونه کرلیوها مهمونی باشه. خانم کرلیو سرگرم پر کردن کوسن‌ها بود و به خیال اینکه پاکت زردیه صورت حسابه بدون اینکه نگاهی بهش بندازه گذاشتش رو میز. می‌تونی اضطراب کرلیوی بیچاره رو مجسم کنی. من اون روز باهاش خیلی آشنا بودم و در واقع من و پدر و مادرت ام‌تو مهمونی بودیم. پدرت می‌خواست عاقبت کارو ببینه، اما وقتی موقع

خدا حافظی رسید و پدرت حتی به بهانه صحبت‌های شغلی ام دیگه نمی‌تونس معطل کنه نامه هنوز باز نشده سر جاش بود. ناچار جزئیات اونچه رو که اتفاق افتاده بود از زبون ویلیام شنید.»

«ملانی^۱ - اسم مسخره‌ش این بود و تازه وقتی سرکریو می‌آمد مسخره‌ترم می‌شد - داشت لیوانارو جمع می‌کرد که ویلیام اتفاقی یه پاکت زرد زیر یکی از میزا پیدا کرد و پرسید: عزیزم، این مال توئه؟ و اونم جواب داد که باید صورتحسابی چیزی باشه.»

«ویلیام گفت: بالاخره صورتحساب‌ام باید باز بشه. و پاکتو به دستش داد. بعد رفت طبقه بالا ریش بتراشه. ملانی اصراری نداشت شوهرش پیش از شام صورتشو بتراشه ولی اوایل ازدواجشون خیلی روشن فهمونده بود که ترجیح می‌داد شبا صورتش صاف باشه چون پوست خودش خیلی لطیف بود. (خارجیا همیشه می‌گفتن بشردهش نمونه یه انگلیسیه.) در حمام باز بود و ویلیام دید که زنش پاکتو در بسته گذاشت رو میز آرایش. زیر فشار انتظار سه جای صورتشو برید و مجبور شد برای جلوگیری از خونریزی روش کمی پنبه بذارد.»

مرد کشان کشان با سگش از کنار میز ما گذشت و با افسردگی افسارش را کشید و گفت: راه بیفت حرومزاده.»

دوستش از کنار بار با تمسخر گفت: «برگرد پیش میس کنت.»^۲ شادی توی چشمان خاله‌ام را دیگر شناخته بودم. در برایتون

وقتی داستان کلیسای سگ‌ها را بازگو می‌کرد و در پاریس وقتی از روابطش با عوسو دامبروز حرف می‌زد و در ارینت اکسپرس وقتی فرار آقای ویسکونتی را شرح می‌داد دیده بودم... او مجذوب داستانی که می‌گفت می‌شد. مطمئنم پدرم که طرفدار والتر اسکات بود داستان کرلیو را به این شورانگیزی نمی‌توانست بیان کند. حتماً بیشتر توصیف می‌کرد و کمتر گفتگو به کار می‌برد.

خاله‌ام در ادامه صحبت گفت: «ویلیام از حمام بیرون آمد و از تخت دونفره بزرگی که ملانی در مغازهٔ «افرا» برای خودش انتخاب کرده بود بالا رفت. از اضطرابی که داشت کتاب با خودش بر نداشته بود. دلش می‌خواست جنجال هر چه زودتر به پا شود. ملانی همین طور که مشغول مالیدن کرم سرد پاندهٔ کرمی که به خاطر بشره اروپائیش به هر مارک دیگه‌ای ترجیح می‌داد، بود گفت: الان می‌آم عزیزم.»

ویلیام پرسید: «صورت حساب سنگینی بود؟»

«صورت حساب؟»

«اونکه انداخته بودیش.»

«آهان، اونو می‌گی. هنوز بازش نکرده‌م.»

«اگه حواست جمع نباشه دوباره گمش می‌کنی.»

«ملانی با خنده گفت: با صورت حساب باید همین کارم کرد، مگه

نه؟ اما کلمات با طبیعتش هماهنگ نبود چون هیچ وقت کاسب‌ارو

معطل نمی‌کرد و هیچ وقت نمی‌گذاشت حسابش از یه ماه بیشتر بشه. دستشو با دستمال کاغذی پاک کرد و پاکت زردو باز کرد اولین کلماتی که ناصاف تایپ شده بود این بود، شوهرتان خانم...» گفت: نه، بد نیس. فقط خسته کننده‌س. و نامه رو تا ته با دقت خوند. زیرش امضاء کرده بودن یک همسایه خیرخواه. بعد اونو ریزریز کرد و ریخت تو سبد کاغذ باطله.

«ویلیام گفت: «صورتحسابو نباید دور انداخت.»

«مال دو سه شلینگ روزنامه بود که امروز صبح پولشو داده بودم. بعد به ویلیام نگاه کرد و گفت: ویلیام تو همیشه شوهر خیلی خوبی بوده‌ی. رفت توی رختخواب و شوهرشو بوسید و ویلیام فهمید چه منظوری داشت. با خمیازه‌ای ملایم و به معذرت خواهی آهسته گفت: «مهمونی چقدر خسته‌م می‌کنه. ملانی بدون گله و شکایت کنارش دراز کشید و گفت: همین طوره عزیزم. خوابای خوش ببینی.» و بعد متوجه تکه‌های پنبه شد و گفت: ای داد، طفلک بیچاره، صورتتو بریدی. بذار ملانیت برات تمیزش کنه. و همون جا حداقل ده دقیقه ور رفت و با الکل تمیز زخمارو شست و تکه‌های الاستوپلاست روش چسبوند، طوری که انگار هیچ اتفاق مهمی نیفتاده. با سرخوشی و بی‌خیالی گفت:

«چه با مزه شده‌ای» و ویلیام به پدرت گفته بود تو بوسه‌ای که زنش نوک دماغش کاشته بود هیچ نشونه خطری وجود نداشت. «ویلیام عزیز با مزه. هر کار بکنی می‌بخشمت.» اون وقت بود که دیگه ویلیام تموم امیدشو از دست داد چون زنش کاملاً بی‌نقص

بود و پدرت همیشه می گفت کلمه بخشش مثل زنگ کلیسای نیوگیت^۱ که اعدام کسی رو اعلام کنه تو گوش ویلیام صدا می کرد. پرسیدم: «پس نتونس از دست زنش فرار کنه؟» خاله آگوستا گفت: سالها بعد تو دستای ملانی مرد. و کیک سیبمان را در سکوت خوردیم.

«فصل هجدهم»

صبح روز بعد که به اندازه روز قبل تیره و ملال انگیز بود، من و خاله آگوستا از راه طولانی تپه به سمت گورستان بالا رفتیم. مغازه‌ای آگهی کرده بود. «عزاداری شبانه روزی^۱ و خوکی وحشی بیرون یک قصابی آویزان بود و خون از آن می‌چکید و بر نوشته‌ای که روی پوزه‌اش سنجاق شده بود نوشته بودند: تکه پنجشنبه خود را بردارید.^۲ اما من از کلمه پنجشنبه چیزی نفهمیدم و خاله آگوستا هم چیز زیادی از آن درک نکرد. تاریخ روز را در کتاب دعایش که به خاطر مناسب بودن فرصت همراه آورده بود نگاه کرد و گفت: «جشن گل کوچک، اما خوک وحشی مناسبتی ندارد. علاوه بر این ظاهراً جشن سنت توماس هیرفورد^۳ است که در

۱ و ۲. در متن به زبان فرانسه هستند.

2. St Thomas of Hereford

ارویتو^۱ به حال تبعید مرد هس. ولی شک دارم حتی در انگلستان ام کسی اسمش^۲و شنیده باشه.»

بیرون دروازه ویل هاوت لوحه‌ای برای بزرگداشت مرگ قهرمان مقاومت، دیده می‌شد. خاله‌ام گفت: مرده‌های ارتش خود به خود قهرمان می‌شن. همونطور که مرده‌های کلیسا شهید می‌شن. من در مورد این سن توماس فکریم. به عقیده من خیلی خوشبخت بود که به جای هیرفورد در ارویتو^۳مرد، جایی که حتی امروز محل کوچک و با تمدنیه و آب و هواش خیلی خیلی بهتره و رستوران بسیار خوبی ام تو و یا گاریبالدی^۴ داره.»

با علاقه از خاله‌ام پرسیدم: «راستی شما کاتولیکین؟» جدی و فوری جواب داد: «بله عزیزم، تنها اختلاف اینه که به تموم چیزایی که می‌گن عقیده ندارم.»

پیدا کردن قبر پدرم در آن گورستان وسیع خاکستری مثل پیدا کردن خانه بدون شماره‌ای در کامدن^۵ تاون^۶ بود. سر و صدای قطارها از پایین تپه به گوش می‌رسید و دود آتش زغال سنگ از شهر که در بالا بنا شده بود توی مجموعه درهمی از قبرها حرکت می‌کرد. مردی از توی خانه مربعی کوچکی که خودش مثل قبری بود بیرون آمد و اعلام آمادگی کرد که ما را راهنمایی کند. من با آنکه خاله‌ام این حرکت را مبالغه‌آمیز می‌دانست تاج گلی آورده بودم. گفت: «گل خیلی جلب توجه می‌کنه چون فرانسویا عقیده

1. Orvieto

2. Via Garibaldi

3. Camden Town

دارن که برای مرده‌ها سالی به بار اونم روز جشن ارواح مراسم یادبود باید به جا آورد. این کار مثل جشن نان و شراب در روز ایستر^۱ جمع و جور و راحت.» قبول دارم که در بین فرشته‌ها و معصوم بچه‌ها و مجسمه نیمتنهٔ مرد جسوری که شبیه اساتید کالج بود و سر قبر بسیار بزرگی که ظاهراً مال خانواده فلاژوله بود^۲ گل، حتی از نوع مصنوعی هم کم بود. نوشتهٔ انگلیسی روی یکی از سنگ قبرها نظر مرا به خود جلب کرد. به یاد گرامی فرزند دلبندم ادوارد رودس رابینسون^۳ که در بمبئی فوت کرد و مدفون شد، اما شکل هرمی سنگ حالت انگلیسی نداشت. بی شک پدر من قبرستانی انگلیسی از سنگ‌های خزه بسته با نوشته‌هایی ریخته و چند بیت شعر مذهبی رایج را به این لوحه‌های سنگی سیاه براق همیشه ماندگار که آب و هوای بولونی هرگز قادر به فرسودن آنها نبود. عناوینشان مانند: به یاد...^۴ و اینجا آرمیده است جسد...^۵ مثل نسخه‌های یک روزنامه بود، ترجیح می‌داد. غیر از زنی پا به سن گذاشته و نحیف که لباس سیاه داشت و با سری خم شده در انتهای راه صلیبی شکل درازی مثل تنها بازدید کنندهٔ موزه‌ای شهرستانی ایستاده بود در تمام این مکان بی‌روح کسی جز ما دیده نمی‌شد. راهنمایمان گفت: «اشتباه کرده‌م؟ و به سرعت چرخید و ما را سر قبری که آن زن پیر ظاهراً به حال دعا ایستاده بود برد.

1. Easter

2. Flageollet

3. Edward Rhodes Robinson

۴ و ۲ و ۳. در متن به زبان فرانسه.

خاله آگوستا گفت: «چقدر عجیبه! انگار یه صاحب عزای دیگه م‌هس.» و حقیقتاً تاج گلی که دو برابر تاج گل من بود و گل‌هایی به دو برابر قیمت گل‌های من داشت و همه از گلخانه‌های جنوب آمده بود روی سنگ مرمری قبر قرار داشت. من هم مال خودم را کنار آن گذاشتم. خطوط روی قبر پیدا نبود، فقط قسمتی از نام پدرم مثل فریادی از تعجب بیرون بود:.... چارد پولینگ. و یک تاریخ ۲ اکتبر ۱۹۲۲.

زن کوچک با تعجب نگاهی به ما انداخت و به زبان فرانسه پرسید: «شما کی هسین؟»

لهجه‌اش فرانسوی کامل نبود و خاله‌ام با همان لحن بی‌رودبایستی جواب داد: «شما کی هسین؟»

زن کوچک با حالت پرخاشگرانه‌ای که در عین حال سست بود جواب داد: «میس پاترسون^۱».

خاله‌ام سؤال کرد: «و چه رابطه‌ای بین شما و اون قبر هس؟»
«من بیش از چهل ساله که همین روز می‌آم اینجا و هیچ کدوم شما رو تا حالا ندیده‌م.»

خاله‌ام پرسید: «حق و حقوقی‌ام نسبت به این قبر دارین؟»
چیزی در رفتار آن زن خاله‌ام را خشمگین کرده بود و این شاید حالت مبارزه جویانه همراه با ترس او بود، چون خاله‌ام تحمل ضعیف را، حتی اگر پنهان هم شده باشد نداشت.

آن زن که در کنجی گیر افتاده بود و حالت جنگندگی داشت گفت: «تا حالا نشنیده بودم کسی حقی به قبر کسی داشته باشه.»

«قبرم مثل خونه یه کسی بابتش پول داده.»

«و اگه خونه‌ای چهل سال ول افتاده باشه کسی، حتی غریبه‌ام باشه، حق نداره...؟»

خاله‌ام دوباره پرسید: «شما کی هستین؟»

«بهتون گفتم: من میس پاترسونم.»

«با شوهر خواهر من آشنایی داشتین؟»

زن پیر با تعجب پرسید: «شوهر خواهر شما؟» نگاهی به تاج گل من کرد، بعد نگاهی به من کرد و بعد هم به خاله‌ام: «واینم، پسر ریچارد پولینگه، خانم عزیز.»

با وحشت گفت: «خونواده» و طوری گفت که انگار این کلمه دشمن، معنی می‌داد.

خاله‌ام گفت: «پس می‌بینین که در هر حال ما حقوقی داریم.»

خشونت خاله‌ام از نظر من صحیح نبود. بنابراین دخالت کردم و گفتم: «فکر می‌کنم شما خیلی لطف داشته‌ین که رو قبر پدرم گل گذاشته‌ین. ممکنه به نظر شما عجیب بیاد که من تا حالا اینجا نیومده بودم...»

میس پاترسن گفت: «همه تون همین جورین. همه تون. مادرتون برای مراسم تدفین نیومد، فقط من اینجا بودم. من و سرایدار هتل که مرد واقعاً مهریونی بود. بعد در حالی که اشک در چشمش جمع می‌شد گفت: «اون روز بارونی بود و اون چتر بزرگشو با خودش

آورد...»

«پس شما پدر منو می‌شناختین... شما اینجا بودین؟»

میس پاترسون گفت: «اون آروم تو بازوای من مرد، مرتب کلمات را تکرار می‌کرد، مثل اینکه عادت داشت برای بچه‌ها از روی کتاب قصه بخواند.

حرفهایش تمام نشده خاله‌ام گفت: خیلی سرده، هنری و توام تاج گل‌تو گذاشته‌ی. من بر می‌گردم هتل. اینجا جای صحبت‌های طولانی نیست.» راه افتاد که برود. کارش تقریباً مثل قبول شکست بود و او سعی کرد با خفیف کردن آن شکست خود را برنده نشان دهد. مثل سگ گله‌ای که به سگ کوچک بی‌دفاعی که در گوشه‌ای جلوی او قد علم کرده پشت می‌کند و این طور وانمود می‌کند که قابل دندانهای او نیست.

به میس پاترسون گفتم: «من باید خاله‌مو تا هتل برسونم. می‌شه امشب بیاین و یه فنجون چای با ما بخورین؟ وقتی پدرم مرد من بچه‌ای بیشتر نبودم. شناخت زیادی‌ام ازش نداشتم. باید جلوتر از اینها می‌اومدم اینجا ولی می‌دونین، فکر می‌کردم کسی دیگه به این چیزا توجهی نداره...»

میس پاترسون گفت: «می‌دونم من قدیمیم و خیلی‌ام قدیمیم.»

«ولی دست کم یه چای که با ما می‌خورین؟ تو موریس؟»

میس پاترسون با وقار متزلزلی گفت: «می‌آم. ولی باید به

خاله تون بگین... خاله تونه؟ نباید به من توهین کنه. اون خدا بیامرز مدتهاس مرده و این بی انصافیه که به خاطر اینکه من این قدر علاقه نشون دادم و هنوزم این کارو می‌کنم حسودی کنه.»

عین پیغام را به خاله‌ام گفتم و او متعجب شد. «واقعاً خیال می‌کنه من حسودی می‌کنم؟ تنها دفعه‌ای که من یادم می‌آد حسودی نشون دادم سرکارن بود و این تجربه برایم درسی شد. تو می‌دونی که حتی نسبت به موسیو دامبروزم حسودی نکردم.» گفتم: «احتیاجی نیس، خاله آگوستا، در برابر من از خودتون دفاع کنین.»

«از خودم دفاع کنم؟ یقیناً تا این حد افت نکرده‌م. فقط دارم راجع به احساساتم توضیح می‌دم. فقط همین. به نظر من اون زن ابداً ظرفیت غم و غصه‌ای رو که نشون می‌داد نداره. یه لیوان شرابو نمی‌شه تو یه فنجان قهوه خوری ریخت. اون منو ناراحت کرد. فکرشو بکن موقع مرگ پدرت اون در کنارش بوده.»
«احتمالاً یه دکترم بوده.»

«اگه این زن این قدر بی‌عرضه نبود پدرت نمرده بود. از این مطمئنم. یه نفر باید اونو به حرکت می‌انداخت. مشکل ریچارد قیافه‌ش بود. اون به طور چشمگیری خوش قیافه بود. احتیاج به هیچ تلاشی برای به دست آوردن دل زنا نداشت. اگه من پیشش بودم کاری می‌کردم که امروز زنده باشه.»
«امروز؟»

«اگه بودش سنش از آقای ویسکونتی بیشتر نبود.»

«با وجود این باهش مهربون باشین، خاله آگوستا.»

خاله‌ام قول داد و گفت: «سعی می‌کنم مثل شکر شیرین باشم.» و می‌توانم بگویم آن روز بعد از ظهر واقعاً سعی کرد ناراحتی خودش را از خصوصیات رفتاری میس پاترسون که غیر از عادت تکرار کلمات چندین فقره دیگر هم بود مخفی کند. مثلاً پای راستش انقباض غیر ارادی داشت (اولین دفعه‌ای که متوجه شدم واقعاً فکر کردم خاله آگوستا به اولگد زده است) و وقتی مدت کوتاهی ساکت می‌ماند و فکرش سیر می‌کرد دندانهایش طوری به هم می‌خورد و صدا می‌کرد که انگار از دندان مصنوعی استفاده می‌کرد. چای را توی اتاق خاله‌ام خوردیم. چون در آن آسمانخراش کوچک مربع که دو تای دیگر هم مثل آن در اسکله بود سالن مناسبی وجود نداشت.

خاله‌ام گفت: باید ببخشین، فقط لیپتون هندی داشتن.

میس پاترسون گفت: «ولی من لیپتون دوست دارم. با یه حبه کوچیک کوچیک قند.»

خاله‌ام به خاطر رعایت ادب و ادامه مکالمه پرسید: «مثل ما از طریق کاله اومدین یا با قایق دریایی؟»^۱

میس پاترسون گفت: «نه خانم، می‌دونین، من اینجا ساکنم. همیشه اینجا بوده‌م یعنی از وقتی ریچارد مرد.» نگاه محجوبی به من کرد و گفت: منظورم آقای پولینگه.

۱. Ferry کشتی‌هایی است که برای حمل مسافر و اتومبیل بین بنادر مشخصی در دو طرف دریای مانش رفت و آمد می‌کنند.

خاله‌ام با کمی سوءظن پرسید: «حتی در زمان جنگ؟» فکر می‌کنم اگر می‌توانست خدشه‌ای در شخصیت او پیدا کند خوشحال می‌شد، حتی اگر واقعاً خطای بسیار کوچکی باشد. میس پاترسون گفت: «اون زمون با کمبودها باید می‌ساختیم. شاید بمبارون برام اون قدرها وحشتناک نبود چون به فکر بچه‌هام بودم.»

خاله‌ام گفت: «بچه‌هاتون؟ قطعاً ریچارد...» میس پاترسون گفت: «نه، نه، نه، منظورم بچه‌هائی که درس می‌دادم. تو دبیرستان^۱ انگلیسی درس می‌دادم.» «آلمانا توقیفتون نکردن؟»

«مردم اینجا باهام خوب بودن. ازم حمایت می‌شد. شهردار به شناسنامه بهم داد. اینجا پای میس پاترسون پرید. بعد جنگ حتی مدال‌ام بهم دادن.»

خاله‌ام با ناباوری پرسید: مدال برای تدریس انگلیسی؟ میس پاترسون گفت: و کارای دیگه. به صندلش پشت داد و دندانهایش شروع کرد به صدا کردن. فکرش جای دیگه بود. به او گفتم: از پدرم برام بگین. چی باعث شد بیاد بولونی؟

میس پاترسون گفت: می‌خواس منو بگردونه. نگران سلامتیتم بود. می‌گفت احتیاج به آب و هوای دریایی دارم. قاشق در دست خاله‌ام به صدا در آمد و من نگران شدم مبادا صبرش تمام شود.

می‌دونین. یه گردش یه روزه بود، مثل شما سوار کشتی‌ای که به کاله می‌اومد شدیم و بعد با اتوبوس اومدیم اینجا ستون ناپلئونو که والتر اسکات شرح حالشو نوشته و اون تازه خونده بود ببینیم ولی بعد متوجه شدیم از بولونی کشتی برای برگشت نبود.

خاله‌ام با طعنه‌ای که برای من آشکار بود اما میس پاترسون متوجه نشد گفت: و گمونم این براش تعجب آور بود.

میس پاترسون گفت: «بله، به خاطر بی‌فکریش خیلی شرمنده بود. هر طور بود دو تا اتاق تمیز تو یه مسافرخونه کوچیک کوچیک بالای شهر تو میدون کنار شهرداری^۱ پیدا کردیم.»

خاله‌ام گفت: «خیال می‌کنم اتاق‌ها به هم راه داشت.» نمی‌فهمیدم چرا این قدر خشن بود.

میس پاترسون گفت: «بله، چون من می‌ترسیدم.»

«از چی؟»

«تا اون موقع از کشور خارج نشده بودم، آقای پولینگام همین طور. باید حرفای هر دوما رو ترجمه می‌کردم.»

«فرانسه می‌دونسین؟»

«یه دوره تو مؤسسه برلitz^۲ دیده بودم.»

من گفتم: «میس پاترسون، به فکر علائق ما نباشین، می‌دونین من هیچ وقت از جزئیات مرگ پدرم چیزی نشنیدم، چون مادرم از این موضوع حرفی نمی‌زد. وقتی‌ام سؤال می‌کردم ده‌نمو

۱. در متن به زبان فرانسه.

می‌بست. می‌گفت اون تو یه سفر شغلی مرده و منم نمی‌دونم چرا همیشه فکر میکردم تو ولورهایمپتون^۱ مرده چون اغلب به ولورهایمپتون می‌رفت.»

خاله آگوستا گفت: «شوهر خواهر منو بار اول کجا دیدین؟ می‌خوانین یه فنجنون دیگه براتون بریزم؟»

«بله، لطفاً اگه زحمت نیس. یه خرده کم رنگتر. تو طبقه بالای اتوبوس خط ۴۹ با هم آشنا شدیم.»

خاله‌ام چند حبه قند را تو هوا نگهداشت و تکرار کرد: «اتوبوس خط ۴۹»

«بله. می‌دونین من شنیدم برای کجا بلیط گرفت ولی وقتی به مقصدش رسیدیم غرق خواب بود، من بیدارش کردم ولی دیگه دیر شده بود. تو اون ایستگاه فقط برای پیاده کردن نگه می‌داشتن. آدم خیلی حق‌شناسی بود و دنبال من تا تالار شهر چلسی^۲ اومد. اون موقع یه اتاق زیر زمینی تو خیابون اوکلی^۳ داشتم و اون تا خونه باهام اومد.» و ادامه داد: «خیلی واضح، خیلی واضح یادمه... انگار دیروز بود. چیزای مشترک زیادی داشتیم.» دوباره پایش پرید.

خاله‌ام گفت: «باعث تعجب منه.»

«چقدر اون روز حرف زدیم.»

«راجع به چی؟»

«فکر می‌کنم بیش از هر چیز راجع به والتر اسکات. من فقط

1. Wolverhampton
3. Oakley

2. Chelsea

مارمیون^۱ و یکی دو تای دیگه رو می‌شناختم. ولی اون تمام آثار والتر اسکاتو خونده بود. می‌تونس هر جا شو بخواد از بر بگه. حافظه عجیبی برای شعر داشت.» و مثل اینکه برای خودش می‌خواند زمزمه کرد:

«خائن کجا خواهد آرמיד؟

آن دروغگویی که قلب دختر را ربود

آن گاد او را بی‌سیرت رها کرد.

در آخرین جنگ...»

خاله‌ام با لحنی ناشی از کم صبری حرفش را قطع کرد و گفت:

«و این طور همه چیز شروع شد و حالا خائن در بولونی آرمیده است.»

میس پاترسون توی صندلیش گرد شد و پایش با نیروی زیادی به هوا پرید.

گفت: «به اون شکلی که منظور شماش هیچی شروع نشد و

نیمه‌های شب شنیدم که در زد و گفت: «دالی؟»^۲

خاله‌ام طوری که انگار دالی کلمه‌ای شرم‌آور است با کراحت

تکرار کرد: «دالی!»

«بله، اسمم دوروتیه^۳ ولی اون منو به این اسم صدا می‌کرد.»

«البته شما درو قفل کرده بودین.»

«من چنین کاری نکرده بودم. اون مردی بود که من بهش

1. Marmion

2. Dolly

3. Dorothy

اطمینان مطلق داشتم. گفتم بیاد تو می‌دونستم برای کار جزیی بیدارم نمی‌کرد.»

خاله‌ام گفت: «ولی از نظر من دلیل اومدنش جزیی نبوده، ادامه بدین.» اما میس پاترسون دوباره توی دنیای دیگری سیر می‌کرد و دندان‌هایش مرتب به هم می‌خورد. به چیزی که ما نمی‌توانستیم ببینیم خیره شده بود و اشک توی چشم‌هایش جمع می‌شد. دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم:

«میس پاترسون، اگه ناراحت می‌شینی نمی‌خواد دیگه حرف بزنین». از دست خاله‌ام عصبانی بودم چون چهره‌اش به سختی صورتی بود که روی سکه‌ای ضرب کرده باشند.

میس پاترسون به من نگاه می‌کرد و من دیدم شروع کرد از آن زمان بسیار دور برگردد. گفت:

«اومد تو و آهسته گفتم: «دالی، عزیزم. و افتاد رو زمین. کنارش رو زمین نشستم و سر زار زار شو تو دامنم گذاشتم و اون دیگه حرفی نزد. هرگز نفهمیدم چرا اومد و چی می‌خواس بهم بگه.»

خاله‌ام گفت: «من می‌تونم حدس بزنم.»

دوباره میس پاترسون خودش را توی صندلی جمع کرد و به عقب تکیه داد. منظره غم‌انگیزی بود که آدم ببیند دو زن سالمند سر چیزی که سالها پیش اتفاق افتاده بود توی صورت هم پنجه بزنند. میس پاترسون گفت: «امیدوارم حدس شما درست باشه. خوب می‌دونم شما چی فکر می‌کنین و امیدوارم فکرتون درست باشه. من بدون هیچ تردید یا پشیمونی هر کاری ازم می‌خواس می‌کردم

و بعد از اونم عاشق هیچ مردی نشدم.»

خاله‌ام گفت: «به نظر می‌آد فرصت عشق و عاشقی پیدا نکردین.»

«اینجا رو کاملاً اشتباه می‌کنین. شاید علتش اینه که نمی‌دونین عشق چیه. من از لحظه‌ای که در ایستگاه شهرداری چلسی از اتوبوس پیاده شد عاشقش شدم و تا امروز عاشقشم. وقتی مرد همه کار براش کردم، همه کار، چون عزیز بیچاره من کس دیگه‌ای رو نداشت کمکش کنه و زنش‌ام حاضر نشد بیاد. جسد باید کالبد شکافی می‌شد و اون بدن زار زار تکه پاره شو نمی‌خواس. به همین جهت فقط من بودم و سرایدار...»

خاله‌ام گفت: «بی شک خیلی ثابت قدم بوده‌ین.» ولی این اظهار نظر لحن تحسین نداشت.

میس پاترسون گفت: هیچ کس دیگه منو به اسمی که اون روم گذاشته بود صدا نکرد. اما زمان جنگ که مجبور شدم اسم مستعار داشته باشم موافقت کردم پوپه^۱ صدام کنن.»

«ولی اسم مستعار برای چی داشتین؟»

میس پاترسون گفت: اون موقع زمان آشوب بود.» و شروع کرد دنبال دستکش‌هایش بگردد.

از رفتاری که خاله‌ام با میس پاترسون داشت رنجیده بودم و هنوز شعله ملایمی از خشمم در من می‌سوخت که برای دومین و

آخرین بار برای شام به آن ایستگاه متروک رفتیم. قایق‌های ماهیگیری خوشرنگ فرسوده از موج آب کنار اسکله پهلو گرفته بودند و روی بدنهٔ پل عرشهٔ هر کدوم با رنگ شعارهایی از قبیل: خدا خانواده را بیمارزد^۱، هر چه خدا بخواهد^۲ نوشته بودند و من در این فکر بودم که این شعارها توی باد قوی دریا چه ثمر می‌تواند داشته باشد. همان بوی روغن و ماهی بود و همان قطار که از لیون می‌آمد و کسی منتظر آن نبود و توی رستوران هم همان انگلیسی بداخلاق بود با همان رفیق و همان سگ که با حضور خود باعث می‌شد رستوران خلوت‌تر به نظر آید به قسمی که انگار هیچ مشتری دیگری به آنجا پا نمی‌گذاشت.

خاله‌ام گفت: «خیلی ساکتی، هنری».

گفتم: «خیلی چیزا دارم که بهشون فکر کنم».

خاله آگوستا مرا متهم کرد و گفت: «تو کاملاً تحت تأثیر آن زن کوچک بینوا قرار گرفته‌ای».

«من از ملاقات با کسی که پدرمو دوست داشته بود دچار رقت

شدم».

«زنان زیادی اونو دوست داشتن».

«منظورم زنیه که عشق واقعی به اون داشته».

«اون موجود ضعیف احساساتی. اون اصلاً نمی‌دونه عشق چه

هس؟»

عنان خشم خودم را رها کردم و گفتم: «شما می‌دونین؟»
خاله آگوستا با سنگدلی خونسرد و آگاهانه‌ای جواب داد: «فکر می‌کنم تو این کار از تو بیشتر تجربه داشته باشم.» حق با او بود، چون من حتی آخرین نامهٔ میس کین را هم جواب نداده بودم. خاله‌ام با حالتی از رضایت کامل مقابل من نشست و ماهی حلوا می‌خورد. پیش از دست زدن به ماهی، میگوهای را که کنار آن بود یکی یکی خورد. از این که طعم هر کدام را جدا جدا حس کند لذت می‌برد و عجله‌ای هم در خوردن نداشت.

شاید او برای تحقیر میس پاترسون دلیل داشت. به فکر کارن و موسیو دامبروز و آقای ویسکوتی افتادم که به همان صورت که خاله‌ام خلقشان کرده بود در ذهن من زندگی می‌کردند، و حتی عمو جو بیچاره هم که تلاش می‌کرد به طرف دستشویی برود مخلوق او به نظر می‌آمد. خاله‌ام خلاقیت داشت. حتی میس پاترسون هم وقتی نیش سؤالات بی‌رحمانه‌اش را احساس می‌کرد حیات پیدا می‌کرد. شاید اگر از من برای کسی حرف می‌زد داستانهایی از کوکبهایم و علاقهٔ احمقانه‌ام به تولی و گذشتهٔ پاکم سر هم می‌کرد و به من هم زندگی می‌بخشید و شخصیتی که از من می‌ساخت به مراتب از خود واقعیم زنده‌تر بود. گله و شکایت از بیرحمی او بی‌فایده بود. یک بار در کتابی راجع به چارلز دیکنز خوانده بودم که نویسنده نباید به شخصیت‌های داستانش دلبستگی پیدا کند و باید بدون شفقت با آنها رفتار کند. ظاهراً در عمل آفرینش همیشه خودخواهی و حسرتناکی وجود دارد. بنابراین زن و معشوقهٔ دیکنز

باید رنج می کشیدند تا او رمانهایش را بنویسد و ثروت ببندوزد. زندگی مدیر بانک دست کم آلوده به خودخواهی نیست. شغل من حرفه مخربی نبود. مدیر بانک به دنبال خود ردی از قربانی باقی نمی گذارد. کارن حالا کجا بود؟ حتی وردزورث هم معلوم نبود زنده باشد.

خاله ام پرسید: «تا حالا از مردی به نام چارلز پوتیفر^۱ برات حرف زده ام؟ اونم به روش خودش به سختی میس پاترسون تو به یه مرده چسبیده بود. اما در مورد او این مرده خودش بود. ملتسمانه گفتم: «امشب نه، خاله آگوستا. قصه مرگ پدرم برای یه روز بسه.»

خاله ام اذعان کرد و گفت: «و خیلی ام خوب تعریف کرد، گرچه اگه این فرصت به دست من می افتاد خیلی بهتر تعریف می کردم. ولی بهت هشدار می دم که یه روزی به خاطر اینکه داستانی رو که می خواسم برات بگم نداشتی تعریف کنم پیشمون می شی.»

در حالی که به فکر پدرم بودم پرسیدم: «چه داستانی؟»

خاله ام گفت: «البته داستان چارلز پوتیفر.»

«باشه برا یه موقع دیگه، خاله آگوستا.»

خاله ام گفت: «تو اشتباه می کنی که به وجود دفعه دیگه این قدر اطمینون داری.» و صورت حساب را با چنان صدای بلندی خواست که سگ از جلو بار به طرف او پارس کرد.

«فصل نوزدهم»

خاله‌ام بر خلاف تصورم همراه من با قایق دریایی به انگلستان برگشت. سر صبحانه گفت: می‌خواهد با قطار به پاریس برود. گفت: به کارایی‌ه‌س که باید راس و ریس کنم.» من هشدار شب قبل او را به خاطر آوردم و فکر کردم ترسیده است به زودی بمیرد و البته اشتباهم بعداً معلوم شد.

پرسیدم: «می‌خواین منم باهاتون بیام.»
گفت: «نه، از طرز حرف زدن دیشبت پیداس که از همراهی با من سیر شده‌ای.»

ظاهراً با امتناع از شنیدن داستان مردی که نامش چارلز پوتیفر بود شدیداً او را رنجانده بودم.

تا ایستگاه او را بدرقه کردم و سردترین بوسه‌های سرد را بر گونه‌ام حس کردم.

گفتم: «نمی‌خوام به شما جسارت کرده باشم، خاله آگوستا.»
 «تو به پدرت بیشتر شبیهی تا به مادرت. اون عقیده داشت
 بیرون از صفحات کتابهای والتر اسکات هیچ داستان جالبی وجود
 ندارد.»

به سرعت پرسیدم: «مادرم چطور؟» به امید اینکه بالاخره سر
 نخ‌ی به دست بیاورم.

«سعیش در خواندن راب روی بی‌فایده بود. پدر تو خیلی دوس
 داشت و خیلی براش مهم بود که اونو خوشحال کنه ولی راب روی
 از حدّ حوصله بیرون بود.»

«چرا یاهش ازدواج نکرد؟»

«اخلاقش با زندگی توهای گیت جور نبود. ممکنه پیش از رفتن
 یه فیگارو برام بخری؟»

وقتی از دکه کتابفروشی برگشتم کلیدهای آپارتمانم را به من
 داد و گفت: «اگه دوری من طولانی شد ممکنه ازت بخوام چیزی
 برام بفرستی یا نگاهی بکنی ببینی اشکالی پیش نیومده باشه. یه
 صاحبخونه می‌نویسم و می‌گم که کلیدا پیش توئه.»

با قایق دریایی به لندن برگشتم. دو روز پیش از پنجره قطار
 انگلستانی طلایی را تماشا کرده بودم که در کنار خط قطار
 گسترده شده بود ولی حالا تصویر کاملاً متفاوتی می‌دیدم.
 انگلستان سرد و مرطوب افتاده بود و مثل گورستانی محزون
 گرفته بود و قطار زیر باران شدید شهر داور آهسته آهسته خود را

به طرف چیرینگ کراس^۱ می‌کشید. یکی از پنجره‌ها درست بسته نمی‌شد و حوضچه کوچک آبی در کنار کوچه درست شده بود و بخاریها را هم روشن نکرده بودند. در گوشه نیمکت مقابل زنی مرتب عطسه می‌کرد و من تلاش می‌کردم روزنامه دیلی تلگراف بخوانم. بخش مهندسی تهدید به اعتصاب کرده بود و در یک کارخانه کلیدی که برف پاک کن تولید می‌کرد نظافتچی‌ها دست از کار کشیده بودند و صنعت اتومبیل مورد تهدید قرار گرفته بود. تمام اتومبیل‌های کارخانه بی‌ام سی بی برف پاک کن روی خط تولید منتظر بودند. رقم صادرات و همین طور ارزش پوند کاهش نشان می‌داد.

بالاخره از اخبار دادگامی رد شدم و به آگهی‌های ترجیم رسیدم اما در آن ستون چیز جالبی برای خواندن نبود. شخصی به نام سراسوالد نیومن^۲ در سن هفتاد و دو سالگی فوت کرده بود. به علت کمبود این گونه خبرها صدرنشین ستون بود در دهه ۱۹۵۰ پس از بازنشستگی از مدیر کلی وزارت کار در یک پرونده ساختمانی حکم بود. در ۱۹۲۸ با زنی به نام روزا ارکات^۳ که هنوز حیات داشت ازدواج کرده بود و از او سه پسر داشت و پسر ارشدش حالا مدیر دفتر اتحادیه بین‌المللی سازندگان وسایل حرارتی و دارای نشان امپراطوری انگلیس بود. یاد پدرم افتادم که پیش از اینکه در مهمانخانه هاوت ویل روی زمین بیفتد و بمیرد

1. Charing Cross

2. Sir Oswald Newman

3. Rosa Urquhart

آهسته گفته بود: «دالی، عزیزم.» و سر اسوالد نیومن را در طول دعوای ساختمانی که به هر حال احتمالاً به او مربوط نمی‌شد ندید. مادرم می‌گفت او همیشه با کارگرانش میانه خوبی داشت. تنبلی و خوش خلقی اغلب با هم هستند. عیدی کریسمس همیشه برقرار بود و سر اضافه کردن ساعتی یک پنی به دستمزدها سخت نمی‌گرفت. وقتی از پنجره بیرون را نگاه کردم این انگلستان سراسوالد نیومن نبود که می‌دیدم بلکه قبر پدرم توی باران دودآلود بود که میس پاترسون مقابلش دعا می‌خواند و من به خصوصیت غیر قابل توضیح او که باعث جلب زنان می‌شد حسد می‌بردم. آیا روزا نیومن هم سراسوالد و پسر دارای نشانش را همین قدر دوست داشته بود.

در را باز کردم و خودم را گذاشتم توی خانه. فقط دو شب بیرون بودم اما مثل زنهایی که همه چیز را برای خود می‌خواهند خانه‌ام حالت نمایشی منزلی متروک را داشت. گرد و غبار در پاییز حتی اگر پنجره‌ها بسته هم باشند زود جمع می‌شود. می‌دانستم این گونه مواقع چه باید بکنم. تلفن به چیکن و سر زدن به کوکب‌ها در صورت بند آمدن باران و شاید دو کلمه هم حرف از روی پرچین با سرگرد چارج. وقتی در اتاق بچه‌ها درهای گیت خوابیده بودم و کنار تختم چراغ شب ترس‌هایی را که همیشه بعد از بوسه شب بخیر مادرم - یا شاید هم نامادرم - دورم را می‌گرفتند. می‌راند، پدرم در حال مردن نجوا می‌کرد. «دالی، عزیزم»، من از

دزدها و قاتل‌های هندی و مار و آتش و جک قاتل^۱ می‌ترسیدم در حالی که باید از سی سال کار در بانک و حکم انتقال و بازنشستگی پیش از وقت و دوی دوروی آلبرت می‌ترسیدم.

یک ماه گذشت و از خاله‌ام خبری نشد. چند بار زنگ زدم ولی جوابی نشنیدم. سعی کردم سرخودم را با یکی از رمان‌های تکراری گرم کنم اما تازگی داستان‌های خاله‌ام را نداشت. همان طور که خودش پیش بینی کرده بود از این که نگذاشته بودم داستان چارلز پوتیفر را گوید پشیمان بودم. حالا خودم را وقتی زنده حس می‌کردم که موقع بیداری یا وقتی منتظر جوش آمدن آب کتری بودم و یا وقتی می‌گذاشتم نیوکامز^۲ روی زانوهایم بیفتد و بسته شود خاطراتی از کارن و موسیو دامبروز و آقای ویسکونتی در ذهنم باشد. آنها تنهائیم را پر از آدم می‌کردند. وقتی شش هفته گذشت و خبری نشد. نگران شدم مبادا او هم مثل پدرم در سرزمین بیگانه مرده باشد. حتی به سنت جیمز و آلبانی هم تلفن کردم و بعد از رها کردن بانک این اولین تلفنم به خارج بود. از فرانسه صحبت کردن توی گوشی واهمه داشتم، گویی اشتباهاتم را مکیروفون بزرگ می‌کرد. متصدی پذیرش هتل گفت که خاله‌ام آنجا نبود و اضافه کرد سه هفته پیش به مقصد شربورگ^۳، آنجا را ترک کرده بود.

«شربورگ؟»

۱. جانی ناشناخته‌ای که در سالهای ۱۸۸۸ تا ۱۳۹۱ در لندن زنهارا تطمعه تطمعه می‌کرد.

2. New Comes

3. Cherbourg

متصدی پذیرش گفت: «قطار قایقی». و پیش از اینکه بپرسم قطار چی خط قطع شد.

بعد ترسیدم خاله‌ام برای همیشه مرا ترک کرده باشد و فقط وارد زندگیم شده باشد تا آرامش آن را به هم بزند. علاقه‌ام را به کوکب‌ها از دست داده بودم. وقتی علف از ساقه گلها بالا رفت و سوسه شدم که بگذارم بزرگ و زیاد شود. حتی یکبار برای رفع ملال دعوت سرگرد چارج را برای شرکت در اجتماعی سیاسی پذیرفتم، که بعداً معلوم شد اجتماع وفاداران به امپراطوری بریتانیا است و بعد فکر کردم کسی که آدرس را برای فرستادن مقاله به آن سازمان داده بود سرکرد چارج بوده است. چند نفر از مشتریان قدیمی‌ام از جمله دریادار را آنجا دیدم و برای اولین بار خوشحال شدم که بازنشسته شده بودم. مردم از مدیر بانک انتظار ندارند تمایلات قوی سیاسی به ویژه تمایلات غیر معقول داشته باشد و چقدر شایعه حضور من سریع در سوئ وود پخش می‌شد. حالا اگر مشتریان قدیمی اصلاً به من نگاه می‌کردند، نگاهشان حالت کسی را داشت که نداند کی و کجا مرا دیده است. مثل پیشخدمتی در روز تعطیل عملاً ناشناخته باقی ماندم. برای کسی که تا آن حد در مرکز وقایع زندگی سوئ وود بود این احساسات عجیب بود. وقتی به طبقه بالا می‌رفتم که بخوابم احساس می‌کردم روح من است که به خانه برگشته است و مثل آب شفاف است. کارن از من زنده‌تر بود. از این که تصویرم در آینه قابل رؤیت بود کمی متعجب شدم.

شاید به خاطر اثبات واقعیت وجودم بود که شروع کردم نامه‌ای به میس کین بنویسم. بعد از چند پیش نویس از آنچه نوشتم راضی شدم و نامه‌ای هم که اینجا می‌نویسم چند تغییر جزئی نسبت به آنچه فرستادم دارد. در پیش نویس نوشتم «میس کین عزیزم» اما در نامه نهایی «ام» را زدم چون نشانه صمیمیتی بود که هیچ وقت نشان نداده بود و من هم هیچ وقت مطالبه نکرده بودم.

میس کین عزیز، واقعاً متأسفم که شما هنوز کاملاً احساس تعلق به خانه جدیدتان در کافی فانتین نمی‌کنید ولی البته نمی‌توانم کمی هم خوشحال نباشم (در پیش نویس بعدی «ام»، را با «ایم» عوض کردم) که هنوز گاهی به زندگی آرامان در سوئوود فکر می‌کنید. من هیچ وقت دوستی به خوبی پدرتان نداشته‌ام و افکارم اغلب به عقب برمی‌گردد و متوجه آن شب‌های دلپذیری می‌شود که سر آلفرد زیر نابلوی وان دوولد می‌نشست و مهمان نوازی می‌کرد و شما مشغول دوخت و دوز می‌شدید تا ما شراب خود را تمام کنیم. (جمله آخری را از پیش نویس بعدی حذف کردم چون احساسات زیادی در آن بود که توی چشم می‌خورد) در طول ماه گذشته زندگی من تا حدی غیر عادی بوده است و بیشتر آن در معیت خاله‌ام که قبلاً از او برایتان نوشته‌ام گذشت. با هم خیلی از وطن دور شده تا استانبول رفتیم و آنجا با دیدن ایاصوفی خیلی مأیوس شدیم. برای خاله‌ام نگفتم ولی برای شما می‌گویم که من کلیسای سنت جان خودمان را برای اعمال مذهبی خیلی به آنجا ترجیح می‌دهم. خوشحالم از اینکه کشیش لازم نمی‌داند مؤمنان را

برای نماز به وسیله صدای صفحه گرامافون از روی مناره احضار کند. اوایل اکتبر با هم سری به قبر پدرم زدیم. فکر نمی‌کنم برایتان گفته باشم (در واقع خود من هم این اواخر خبردار شدم) که پدرم در شرایط عجیبی که طولانی‌تر از آن است که اینجا بنویسم در بولونی مرد و به خاک سپرده شد. چقدر دلم می‌خواست شما در سوث وود بودید تا بتوانم برایتان بگویم. این جمله را هم فکر کردم عاقلانه است پاک کنم. در حال حاضر دارم نیوکامز را می‌خوانم اما به اندازه اسموند^۱ از آن لذت نبرده‌ام. شاید علتش رمانتیک بودنم باشد. پال گریو را هم گاهی باز می‌کنم و قطعات مورد علاقه‌ام را دوباره می‌خوانم. با احساسی ریاکارانه ادامه دادم «کتابهایم پادشاه خوبی برای مسافرت‌های خارجم هستند و آن احساس از انگلستان را که دوست دارم تقویت می‌کنند اما گاهی اوقات به شک می‌افتم که آن انگلستان بیرون از حصارهای باغچه من و بالاتر از چرچ رود هنوز وجود داشته باشد. بعد به این فکر می‌افتم چقدر باید برای شما سخت‌تر باشد که ذوق و حال گذشته را در کافی مانتین حفظ کنید. آینده اینجا به نظر من هیچ مزه‌ای ندارد و مثل غذایی است که در صورت غذاها باشد و فقط کارش از بین بردن اشتها باشد. اگر زمانی به انگلستان آمدید... اما این جمله را هرگز تمام نکردم و حالا هم یادم نیست می‌خواستم چه بنویسم.»

کریسمس نزدیک شد اما هیچ خبری از خاله‌ام نشد و حتی کارت کریسمس هم از او نرسید. البته از کافی فانتین کارتی نسبتاً غیر عادی رسید که رویش کلیسایی قدیمی در میان یک جریب برف دیده می‌شد، و کارت مضحکی هم از سرگرد چارج رسید که ماهی قزل‌آلایی را که از دست بابا کریسمس غذا می‌خورد توی ظرفی گرد نشان می‌داد و برای صرفه جویی در خرید تمبر خودش آن را آورده بود. فروشگاه محل هم تقویمی چند صفحه‌ای فرستاد که برای هر ماه گنجینهٔ مقاومتی از هنر بریتانیا را نشان می‌داد و رنگهایش روشن و براق بود و مثل این بود که آن را با پودر اومو شسته باشند، و روز ۲۳ دسامبر نامه رسان پاکت بزرگی آورد که وقتی موقع صبحانه بازش کردم تعداد زیادی پولک نقره‌ای توی بشقابم ریخت به طوری که نتوانستم بقیه مارمالادم را بخورم. پولک‌ها از برج ایفلی می‌آمد که بابا کریسمس در حالی که گونی روی شانه‌اش حمل می‌کرد از آن بالا می‌رفت. زیر عبارت چاپی بهترین آرزوها^۱، فقط یک اسم بود که با حروف بزرگ نوشته شده بود وردزورث. او می‌بایستی خاله‌ام را در پاریس دیده باشد چون در غیر این صورت آدرس مرا نمی‌دانست. توی بانک همیشه برای بهترین مشتری‌ها کارت‌های کریسمس رسمی می‌فرستادم که آرم بانک روی پاکتش خورده بود و توی آن تصویری از شعبهٔ مرکزی در چپ ساید^۲ بود یا عکسی از هیئت مدیره. حالا که بازنشسته

۱. در به زبان فرانسه.

شده بودم برای افراد معدودی کارت می‌فرستادم. برای میس کین حتماً و برای سرگرد چارج احتمالاً. یک کارت هم برای دکترم، دندانپزشکم و کشیش کلیسای سنت جان و سر تحویلدار سابقم که مدیر شعبه‌ای در ناتینگهام^۱ شده بود فرستادم.

یک سال پیش مادرم برای شام کریسمس به خانه من آمده بود و من بدون کمک چیکن و با راهنمایی مادرم بوقلمونی را با موفقیت کامل پختم و بعد مثل دو نفر غریبه در واگن رستوران قطاری، ساکت نشستیم و هر دو احساس کردیم زیادی خورده‌ایم تا این که ساعت ده شد و او رفت. بعد طبق عادت معمول در مراسم نیمه شب خواندن سرودهای مذهبی در کلیسای سنت جان شرکت کردم.

امسال چون خیال نداشتم برای خودم تنهایی غذا بپزم یک میز برای شام در رستوران ابی^۲ واقع در یکی از کوچه‌های خیابان لاتیمر^۳ رزور کردم. بعداً فهمیدم این کار اشتباه بود. نمی‌دانستم صورت غذای مخصوصی انباشته از بوقلمون و پودینگ آلو تهیه دیده بودند تا آدم‌های تنها و افسرده تمام سوت وود را جذب کنند. پیش از اینکه خانه را ترک کنم به امیدی واهی شماره خاله‌ام را گرفتم بلکه به موقع برای کریسمس رسیده باشد اما زنگ در فضای خالی آپارتمان زد و زد و من توانستم مجسم کنم که صدا تمام بلورهای ونیزی را به لرزه در آورده است.

1. Nottingham

2. Abbey

3. Latimer

وقتی به رستوران که خیلی کوچک بود و سقفش تیرهای سنگین داشت و شیشه پنجره‌هایش رنگین بود و یک تکه گیاه کشمشک در جای کم خطری روی دستشویی آن گذاشته بودند وارد شدم اولین کسی که دیدم دریادار بود که تک و تنها نشسته بود. ظاهراً شامش را زود خورده بود و تاج کاغذی قرمزی روی سرش بود و یک ترقه^۱ شکافته شده توی بشقابش کنار باقیمانده پودینگ آلویش بود. من به او تعظیم کردم و او با عصبانیت گفت: «شما کی هستین». سر میزی آن طرف‌تر سرگرد چارج را دیدم که اخم کرده بود و روی چیزی که به نظر مقاله‌ای سیاسی می‌آمد نگاه می‌کردم.

گفتم: «پولینگ هستم.»

«پولینگ؟»

«این او آخر تو بانک بودم.»

صورتش زیر کلاه قرمزی از غضب سرخ بود و یک بطری خالی چیانتی^۲ هم روی میزش بود.

اضافه کردم: «کریسمس به خیر، دریا دار.»

گفت: «خدای بزرگ، مرد تو خبرهارو نشنیده‌ی؟»

راه بین میزها خیلی باریک بود، با این حال هر طور بود از آنجا

۱. استوانه مقوایی کوچکی است که نوار آغشته به باروتی از آن می‌گذرد و داخلش چیز کم ارزشی به عنوان جایزه می‌گذارند و رویش را با کاغذ براق می‌چسبانند. دو نفر دو سر این نوار را می‌کشند، طرفی که پاره می‌شود بازنده است.

رد شدم و خیلی ناراحت شدم وقتی دیدم میزی که برایم رزور شده بود کنار میز سرگرد چارج قرار داشت.

گفتم: «شب به خیر، سرگرد.» کم کم این فکر برایم پیش آمد که تنها غیر نظامی آن محل هستم. سرگرد چارج گفت: «می‌خوام به خواهشی ازت بکنم.»

«البته، هر کاری که باشه... متأسفانه من دیگه اطلاعاتی از بازار سهام ندارم...»

«کی راجع به بازار سهام خواس حرف بزنه. فکر نکن از اوضاع شهر بی‌خبرم. منطقه پایین رودخونه رو فروخته‌ن. می‌خوام از ماهیام حرف بزنم.»

میس ترومن^۱ برای گرفتن دستور غذا صحبت‌های ما را قطع کرد. احتمالاً به خاطر خوش آیند مشتری‌ها کلاهی کاغذی بر سر گذاشته بود که تا حدودی شکل نظامی داشت، اما رنگش زرد بود. زن درشت هیکل خنده‌رویی بود که دوست می‌داشت پیتر^۲ صدایش کنند و این رستوران کوچک همیشه کوچک‌تر از آن به نظر می‌آمد که او و همین‌طور همکارش در آن جا بگیرند، و همکارش زنی بود به نام نانسی^۳ که مردم گریز و کمرو بود و شاید به همین خاطر فقط گاهگاهی خودش را از پشت پنجره اتاق سرویس نشان می‌داد.

چون نمی‌توانستم به جای دیگری نگاه کنم چند جمله

1. Truman

2. Peter

3. Nancy

تعارف آمیز راجع به کلاهش گفتم.

خوشحال شد و گفت: «مٹ اون روزا» و به خاطر آوردم که زمانی در نیروی دریایی بانوان افسر بود.

چقدر احساساتم در هم بر هم بود. در آن لحظات بود که متوجه شدم آشوبی که خاله‌ام باعثش شده بود چقدر عمیق بود. این دنیای آشنای من بود، دنیای کوچک محلی آدمهای مسنی که میس کین مشتاق پیوستن به آن بود، جایی که آدم خطر را فقط در روزنامه می‌دید و عمیق‌ترین تغییراتی که به فکر آدم می‌رسید عوض شدن دولت بود و بزرگترین رسوائیش که می‌توانستم به خاطر آورم فرار کارمندی بود که در مسابقات تازمی‌دوانی کاخ اِِرل پول زیادی از دست داده بود. اینجا برای من بهترین جای انگلستان بود چون هیچ وقت کارخانه‌های شرآفرین را ندیده بودم و به بیابان‌های شمال نرفته بودم و اینجا برای خودم خوشبخت بودم ولی با این حال به پیتر (میس ترومن) طعنه آمیز نگاه می‌کردم و انگار دید خاله‌ام را امانت گرفته بودم و از دریچه چشم او دنیا را می‌دیدم. آن سوی خیابان لاتیمر دنیای دیگری گسترده بود. دنیای وردزورث و کارن و موسیو دامبروز و سرهنگ حکیم و آقای ویسکونتی مرموز که برای فرار از دست متفقین لباس کشیش‌ها را پوشیده بود. بله و همین طور پدرم که کف مهمانخانه با آخرین نفس خودبه میس پاترسون گفته بود «دالی عزیزم.» و با مردن در آغوش او یک سر سپردگی دائم العمر را خریده بود. حالا که خاله‌ام رفته بود رواید مسافرت به آن دنیا را از که باید می‌خواستیم؟

«غذای روز و می خورین، آقای پولینگ؟»

«فکر نمی‌کنم از پودینگ آلو خوشم بیاد.»

«نانسی یه خرده کلوچه گوشتی خیلی عالی درست کرده.»

گفتم: «چون روز کریسمسه یه دونه بد نیس.»

میس ترومن با قدم‌هایی مثل تام بولینگ^۱ دور شد و من رویم را

به سرگرد چارج کردم و گفتم: «می‌گفتین؟»

«تعطیلات سال نو می‌رم مسافرت. پیش یه گروه مطالعاتی در

«چشام»^۲ یه کی باید به ماهیام غذا بده. به زنی که روزا می‌آد

کارامو می‌کنه اطمینون ندارم. فکر کردم از پیتز خواش کنم ولی

اونم هر چه هس زنه. می‌بینی به خود ما چه جوری غذا می‌ده. به هر

بهانه‌ای زیاده روی می‌کنه. احتمالاً با اون حیوونای کوچولوام

همون کارو می‌کنه.»

«می‌خوای از ماهیات نگهداری کنم؟»

«من ام از کوکبات مواظبت کردم.»

فکر کردم بگویم و به آنها تشنگی دادی اما مجبور بودم بگویم!

«بله، البته این کارو می‌کنم.»

«غذاشونو برات می‌آورم. فقط یه قاشق در روز. اگه با ولع

خوردن اعتنا نکن. اونا نمی‌دونن چی براشون خوبه.»

گفتم: «سعی می‌کنم سنگدل باشم.» سوپ لاک پشت را با حرکت

دست رد کردم چون اصلاً تازگی نداشت. دفعات زیادی حتی وقتی

برای تخم مرغ اشتها نداشتم یک شیشه از آن باز کرده بودم.

پرسیدم: «چه جور گروه مطالعاتی هستی؟»

جواب داد: «مسائل امپراطوری» و با چشمانی غضبناک و از حدقه در آمده به من خیره شد، طوری که انگار پیش از سؤال جواب احمقانه و نامساعدی داده بودم.

«فکر کردم دیگه از شر این چیزا راحت شده‌یم.»

با تندی گفت: «یه شکست موقتی روحیه بود.» و کارد رادر بوقلمونش فرو کرد.

به عنوان مشتری قطعاً او را به کارن ترجیح می‌دادم. هرگز با کشیدن چک بیش از موجودی برایم در دسر درست نمی‌کرد چون با دقت زیاد در محدوده حقوق بازنشستگیش زندگی می‌کرد. گرچه عقایدش به نظر من کمی تند می‌آمد آدم درستکاری بود و بعد به یاد آقای ویسکونتی افتادم که بعد از کلاهبرداری از واتیکان و پادشاه عربستان سعودی و به جا گذاردن خسارت‌های متعدد در بانک‌های ایتالیا در اتاق پذیرایی فاحشه خانه پشت مساجرو با خاله‌ام می‌رقصید. آیا راز جوانی جاوید فقط برای ذهن جنایتکاران آشکار بود؟

بعد از سکوتی طولانی سرگرد چارج گفت: «یه نفر دنبالت می‌گشت.» دریادار از پشت میزش بلند شد و تلو تلو خوران به طرف در رفت. تاج کاغذیش هنوز روی سرش بود اما وقتی انگشتانش روی دستگیره قرار گرفت یادش افتاد و آن را محاله کرد.

«کی بود؟»

«رفته بودی پستخونه و یا من این طور فکر کردم. به هر حال ته خیابان سوت وود به راست پیچیدی نه به چپ.»
«چی می‌خواس؟»

«به من نگفت. هی زنگ زد و در زد و سر صدای زیادی درست کرد حتی ماهیام ترسیدن. حیوونای بیچاره. دو نفر بودن. فکر کردم بهتره پیش از اینکه مزاحم عموم خیابون بشن باهاشون صحبت کنم.»

نمی‌دانم چرا ولی در آن لحظه به این فکر افتادم که مبادا وردزورث بوده و احتمالاً پیغامی از خاله‌ام آورده بوده است.
پرسیدم: «سیاه بود؟»

«سیاه. چه سؤال عجیبی. البته که سیاه نبود.»
«اسمشو نگفت؟»

«نه، هیچکدوم اسمشونو نگفتن. پرسیدتو رو کجا می‌تونه ببینه ولی من نمی‌دونستم خیال داشتی بیای اینجا. پارسال و پیرارسال اینجا نیومدی. تنها چیزی که می‌دونسم و بهش گفتم این بود که به مراسم سرود خونی کلیسای سنت جان می‌ری.»
گفتم: «فکریم کی می‌تونه باشه.»

یقین کردم به زودی دوباره به دنیای خاله آگوستا پا خواهم گذاشت و نبضم با شادی غیر منتظره‌ای می‌زد. وقتی میس ترومن دو کلوچه گوشتی برایم آورد هر دو را برداشتم. مثل اینکه توشه‌ای لازم برای یک سفر بلند دریایی باشند.

میس ترومن گفت: «رمی مارتین^۱ واقعی مصرف کردم، ترقه تو در نکرده‌ی.»

با جرئت گفتم: «بیا با هم درس کنیم.» میچ نیرومندی داشت اما من برنده شدم، یک چیز کوچک پلاستیکی افتاد روی زمین و قل خورد. خوشحال بودم که کلاه نبود. سرگرد چارج پرید رویش و خره‌ای از خنده که مثل صدای شدید پاک کردن بینی بود سر داد. آن را گذاشت دم دهانش و نفس بلندی کشید و صدایی مثل شیشکی از آن در آورد. آن وقت بود که دیدم آن را به شکل لوله ادرار کوچکی درست کرده بودند و سوتی هم به دسته‌اش بود. میس ترومن با خوش خلقی گفت: «شوخیهای زیر عرشه.»

سرگرد چارج گفت: «زمان جشنه.» شیشکی دیگری بست و با لحن وحشیانه‌ای گفت: «ساکت باشید، فرشته‌های پیشاهنگ آواز می‌خوانند.» انگار داشت از شب کریسمس و تمام محظورات و موانعش مثل خانواده‌های مقدس و مدیران و دانا مردان یک نوع انتقام می‌گرفت، انتقام از عشق، انتقام به خاطر یک سرخوردگی عمیق.

ساعت یازده و ربع وارد کلیسای سنت جان شدم. مراسم همیشه ساعت یازده و نیم شروع می‌شد تا از آیین عشای ربانی نیمه شب کلیسای کاتولیک متمایز باشد. شرکت در این مراسم را اولین باری که مدیر بانک شدم شروع کردم، برای این که اگر در این

مراسم دیده می‌شدم به من حالت پایدار خانوادگی می‌داد. گرچه بر خلاف خاله آگوستا هیچ گونه اعتقاد مذهبی ندارم می‌توانستم بدون شائبهٔ ریاکاری آنجا حضور یابم چون همیشه از جنبه‌های شاعرانهٔ مسیحیت لذت برده‌ام. به نظر من کریسمس جشن سالانهٔ لازمی است چون ما به زمانی که بتوانیم بابت تمام نقایص روابط بشری تأسف بخوریم نیاز داریم. این جشن شکست است و گرچه غم‌انگیز است اما تسکین بخش است.

حالا سالهاست که همیشه روی همان نیمکت زیر پنجرهٔ رنگین که در سال ۱۸۸۷ به یاد کانسیلر ترامبال^۱ اهدا شده بود می‌نشستم. نقوش روی آن مسیح را نشان می‌دهد که در سایهٔ درخت خیلی سبزی نشسته است و بچه‌ها دورش را گرفته‌اند و متش هم البته این است: رنج بکشید بچه‌های کوچک. کانسیلر ترامبال بانی بلوک مربع شکل جادهٔ کرامر^۲ بود که با آجر قرمز ساخته بودند و پنجره‌هایش محافظ داشت و زمانی یتیم‌خانه بود، اما حالا دارالتأدیب بچه‌های خلافکار است. مراسم سرود خوانی با روایت ملایمتری از «به گوش باشید. فرشتهٔ پیشاهنگ می‌خواند.» سرگرد چارج شروع شد و بعد ادامه یافت تا رسیدیم به سرود قدیمی و محبوب شاه ونسلاس^۳ خوب؛ صداهای زیر زنانه از گالری می‌خواند «عمیق و ترد و صاف» و این سطر همیشه به نظر من خیلی زیبا آمده است چون منظرهٔ دهکدهٔ انگلیسی کوچکی را القاء

1. Councillar Trumbull

2. Crammer Road

3. Wenceslas

می‌کند که عبور و مرور جمعیتی در آن نیست که برف را آلوده کند و مربوط به زمانی است که حتی کاخ سلطنتی در میان مزارع ساکت و لگدکوب نشده قرار داشت.

صدایی از نیمکت پشت سرم توی گوشم گفت: «کریسمس امسال سفید نیست، آقا.» و سرم را که برگرداندم کارآگاه گروه‌بان اسپرو را دیدم.

«شما اینجا چی کار می‌کنین؟»

جواب داد: «اگه بعد از مراسم به لحظه از وقتتونو به من بدین، آقا.» و کتاب دعایش را بالا برد و با صدای نیمه بم خیلی صافی خواند.

گرچه سر ما ریزه بی‌رحم بود

وقتی پیرمرد پدیدار شد

(شاید کارآگاه گروه‌بان اسپرو هم مثل میس ترومن زمانی در

نیروی دریایی بود)

که سوخت زمستانی جمع می‌کرد.

سرم را برگرداندم و به رفیقش نگاه کردم. لباس شیکی پوشیده بود و صورت باریک حقوق‌دانها را داشت. پالتوی خاکستری تیره‌ای پوشیده بود و چتری همراه داشت که برای اینکه گمش نکند روی دستش حلقه کرده بود و من فکری شدم وقتی باید روی زمین زانو بزنند. با این چتر و خط تیز اتوی شلوارش چه می‌کرد. توی کلیسا به اندازه کارآگاه گروه‌بان اسپرو راحت نبود. آواز نمی‌خواند و فکر می‌کنم دعا هم نمی‌کرد.

گروه‌بان با قوت می‌خواند
 «جا پاهای مرا نشان کن، پسرک خوبم
 و پایت را دلیر همان جا بگذار»

و صدای گالری در مقابل رقابت غیر منتظره آدم‌های پایین با شوق و حرارت اوج گرفت. بالاخره سرود اصلی شروع شد و هنگامی که شعار آثاناسیان^۱ که همچنان در شب کریسمس به ما تحمیل می‌شود آرام تمام شد خوشحال شدم. «همان‌طور که نه سه نامتناهی هست و نه سه خلق نا شده بلکه یک خلق ناشده و یک نامتناهی» (گروه‌بان اسپرو چند بار به سرفه افتاد).

خیال داشتم طبق معمول همیشگی شب کریسمس به مراسم شام حضرت مسیح بروم. کلیسای انگلیس مجزی نیست و جشن نان و شراب هم یادبودی است و من برای حفظ یادبود این افسانه زیبا به اندازه هر مؤمن واقعی حق دارم. کشیش شمرده می‌خواند و حال آنکه جمعیت به طور مبهمی زمزمه می‌کرد تا این حقیقت را که کلمات را فراموش کرده است بیوشاند. «ما به شرارت‌ها و گناهان متعدد خود که گاه و بیگاه مرتکب شده‌ایم معترفیم و از ارتکاب آنها شرمساریم...»

دیدم کارآگاه اسپرو از روی حزم و احتیاط حرفه‌ای به کسانی که این دعای استغفار را می‌خواندند ملحق نشد. «ما جداً توبه می‌کنیم و از صمیم قلب به خاطر این لغزش‌ها متأسفیم...» قبلاً

۱. بیانیه‌ای در تگلایث که نویسنده‌اش نامعلوم است.

متوجه نشده بودم که این دعا چه قدر شبیه کلمات جانی سابقه داری است که خطاب به هیئت منصفه تقاضای ترحم می‌کند. به نظر می‌آمد حضور کارآگاه گروه‌بان اسپرو حالت تمام دعاها را عوض می‌کند. وقتی پا به صحنه کلیسا گذاشتم که به طرف محراب بروم پشت سرم صدای ناگهانی نجواهای بحث آلود را در نیمکت عقبی شنیدم و کلمات «آهای اسپرو» به گوشم خورد که خیلی محکم ادا شد، بنابراین وقتی کارآگاه گروه‌بان اسپرو را دیدم کنار من پشت نرده‌های میز نان و شراب زانو زده است تعجب نکردم. شاید گمان می‌کردند من از مراسم نان و شراب استفاده می‌کنم و از یکی از درهای کناری فرار می‌کنم.

وقتی نوبت کارآگاه گروه‌بان اسپرو شد که از پیاله شراب بخورد، جرعه‌ای طولانی نوشید و بعداً متوجه شدم پیش از تمام شدن مراسم، شراب بیشتری باید می‌آوردند. وقتی سر جایم بر می‌گشتم کارآگاه گروه‌بان پاشنه پایم را لگد کرد و پشت سرم نجوا دوباره شروع شد. شنیدم گروه‌بان گفت: «گُلوم مثل گوگرد خشکه.» فکر می‌کنم به خاطر عملی که با پیاله شراب کرد عذرخواهی می‌کرد.

بعد از مراسم دم در کلیسا ایستادند و منتظر من شدند و گروه‌بان اسپرو دوستش را به من معرفی کرد. گفت: «کارآگاه بازرس وودرو.^۱ آقای پولینگ.» و بعد با احترام و صدایی آهسته‌تر

1. Woadrow

اضافه کرد: «بازرس وودرو متعلق به شعبه ویژه هستن.»

بعد از کمی تردید از ناحیه هر دو طرف من دست پیش بردم.

گروه‌بان اسپرو گفت: «داشتیم فکر می‌کردیم، آقا که اگه زحمت

نیس یه بار دیگه از تون کمک بخوایم. به بازرس وودرو گفتم که

دفعه پیش سر شادونه چقدر با ما همکاری کردین.»

با آن مقدار سردی که صبح روز کریسمس می‌توانستم در خود

جمع کنم جواب دادم: «فکر می‌کنم از خاکستردان مادرم صحبت

می‌کنین.»

جماعت شرکت کننده از دو طرف ما شروع به حرکت کردند.

دریادار را دیدم که می‌گذشت. در جیب پیش سینه‌اش تکه پارچه

قرمزی گذاشته بود که گمان می‌کنم کلاه کاغذیش بود و حالا به

جای دستمال از آن استفاده کرده بود.

بازرس وودرو با لحن خشک غیر دوستانه‌ای به من گفت: «توی

تاج و لنگر به ما گفتن کلید آپارتمان خاله تون پیش شماس.»

گروه‌بان اسپرو گفت: می‌خوایم کار به خوبی بگذره، یعنی با

رضایت کامل همه طرف‌های درگیر. تو دادگاه صورت بهتری

داره.»

گفتم: «دقیقاً بگین از من چی می‌خوانین؟»

معاون اسقف دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

«کریسمس مبارک. افتخار آشنایی با دو اسقف نشین جدیدو

دارم؟»

گفتم: «آقای اسپرو و آقای وودرو، ایشونم معاون اسقفن.»

«امیدوارم همگی از مراسم سرودخوانی ما لذت برده باشند.»
 گروهبان اسپرو از ته دل گفت: «واقعاً لذت بردیم. اگه یه چیز
 باشه که من دوست داشتم باشم آهنگ خوب و کلمات قابل فهمه.»
 «یه دقیقه صبر کنین تا نسخه‌هایی از مجلهٔ محله‌مونو پیدا کنم.
 یه شماره قطور مخصوص کریسمسه.»
 معاون اسقف با جبهٔ سفیدش مثل روحی توی تاریکی کلیسا
 فرو رفت.

گروهبان اسپرو گفت: «می‌دونین آقا، که می‌تونستیم راحت یه
 حکم بازرسی بگیریم و به زور وارد بشیم ولی علاوه بر خراب
 کردن یه قفل خوب که مارک چب^۱ هم هس و دوارندیشی میس
 برترامو می‌رسونه، تو انظارم برای اون خانم محترم خوب نیس.
 متوجه منظورم که هسین؟ البته اگه پای شهود به میون بیاد، ولی
 امیدوارم چنین چیزی پیش نیاد.»

«ولی می‌شه بگین دنبال چی می‌گردین؟ مسلماً این دفعه
 موضوع شادونه در میون نیس؟»

بازرس وودرو با لحن سنگین جلادها گفت: «ما داریم به
 درخواست پلیس بین المللی تحقیقاتی رو دنبال می‌کنیم.»

معاون اسقف با عجله به طرف ما آمد و نسخه‌های مجله بخش
 را تکان می‌داد. گفت: «اگه شما دوتا آخر مجله رو ورق بزنین یه
 فرم اشتراک برای سال آینده رو که راحت از مجله جلدا می‌شه

می‌بینین. آقای پولینگ خودشون مشترکن.»

کارآگاه گروه‌بان اسپرو گفت: «متشکرم، متشکرم، حتماً. الان قلم هم‌رام نیس اما بدینش به من. اون همه مقدسین و پرنده و سنگ‌های قبر، طرح ابتکاری و با سلیقه‌ایه.»

بازرس وودرو مجله‌اش را با بی‌میلی آشکاری گرفت و آن را طوری جلوی خودش گرفته بود که شاهدها در دادگاه انجیل را به دست می‌گیرند و مردد بود که با آن چه کار بکند.

معاون اسقف گفت: شمارهٔ خیلی شاد و جالبیه. ای وای، منو ببخشین. خانم بیچاره. یه دقیقهٔ دیگه بر می‌گردم. از توی کوچه تا سر خیابان لاتیمر دنبال زن سالمندی دویدم و مرتب صدا می‌زد: «خانم پروستر، خانم پروستر.»^۱

بازرس وودرو گفت: «فکر می‌کنم بهتره قبل از این که برگرده بریم یه جایی و حرفامونو بزنیم.»

گروه‌بان اسپرو مجلهٔ بخش را باز کرده بود و با دقت آن را می‌خواند.

گفتم: «می‌تونیم بیاین خونهٔ من.»

«ترجیح می‌دم بدون معطلی بیشتر بریم خونهٔ میس برترام.

می‌تونیم تو ماشین موضوع را مطرح کنیم.»

«برای چی می‌خواین برین آپارتمان خاله‌م؟»

«بهتون گفتم. پلیس بین‌المللی خواسته. نمی‌خوایم شب

کریسمس مزاحم قضات بشیم. شما نزدیکترین خویشاوندین و خاله تون با دادن کلید، آپارتمانو در اختیار شما گذاشته.»

«اتفاقی برا خاله م افتاده؟»

«بعید که نمی تونه باشه.» تا به جای یک کلمه چهار کلمه به کار نمی برد راضی نمی شد و با تندى گفت: «معاون اسقف داره بر مى کرده... اسپرو به خاطر خدا حواست به من باشه.»

معاون اسقف گفت: «خب، امیدوارم هیچ کدوم اشتراکتونو فراموش نکنین. برای کار خیرى مصرف مى شه. داریم برای عید ایستر زاویه ای رو برای بچه ها آماده مى کنیم. ترجیح مى دم اسمشو مى داشتیم نماز خونه ولى چند تا پیرزن پر خاشجوى پرتستان توسوٲ وود داریم. یه راز خیلى سرى رو هم براتون فاش کنم. حتى به هیئت امانهم نگفتم. چند روز پیش تابلوى اصلی میبل لوسی اتول^۱ رو تو خیابون پورتوبلو^۲ گیر آوردم. روز ایستر ازش پرده بردارى مى کنیم و من تو فکرم اگه بشه از پرنس آندرو^۳ خواهش کنیم...»

بازرس وودرو گفت: «متأسفانه ما باید بریم آقای معاون اسقف ولى امیدوارم زاویه تون موفقیت آمیز باشه.» مى خواست بارون بیاید. به چترش نگاه کرد اما بازش نکرد. شاید مطمئن نبود که بتواند چین های ظریف آن را دوباره مثل اولش درآورد.

معاون اسقف گفت: «به زودى یه روز مى آم و هر دو تونو

1. Mabel Lucy Atwell

2. Portobello

3. Prince Andrew

می‌بینم. بعد از این که آدرستونو روی فرم اشتراکتون دیدم.»

بازرس وودرو خیلی تند و تیز گفت: «اسپرو!»

اسپرو مجله بخش را با بی‌میلی بست و چون باران گرفت به حالت دو از عقب ما آمد. همین که روی صندلی راننده و در کنار وودرو نشست با معذرت خواهی توضیح داد: «یه داستانی داشت به نام مقصر کیست و من فکر کردم یه داستان جنائیه، چون داستان‌های خوب جنایی رو دوست دارم ولی دیدم راجع به پیرزنیه که به یه خواننده مردمی بد گفته. امروزه دیگه از عنوان‌ها هیچی نمی‌شه فهمید.»

بازرس وودرو گفت: «خوب، آقای پولینگ، آخرین باری که خاله

تونو دیدن کی بود؟»

این جمله به طور مبهمی برایم آشنا بود.

«چند هفته، یا چند ماه پیش. تو بولونی، چطور مگه؟»

«خیلی باهاش مسافرت می‌رین، این طور نیس؟»

«خب...»

«آخرین خبری که ارزش داشتن کی بود؟»

«بهتون گفتم. بولونی این سؤالاتو مجبورم جواب بدم؟»

گروه‌بان اسپرو شروع به صحبت کرد: «شمام مثل هر شهروندی حقوق قانونی دارین، همین طورم البته وظایفی. اظهارات داوطلبانه تو دادگاه اثر بهتری داره. دادگاه در نظر می‌گیره...»

بازرس وودرو گفت: «اسپرو، به خاطر خدا جلو زبونتو بگیر.

آقای پولینگ شما از این که بعد از بولونی خبری از خاله تون نشده متعجب نشدین؟»

«خاله م هر کار بکنه باعث تعجب من نمی شه.»

«نگران نشدین مبادا اتفاقی براش افتاده باشه؟»

«باید می شدم؟»

«اون با آدمای نابابی معاشرت داره. اسم آقای ویسکونتی به

گوشتون خورده.»

گفتم: «این اسم کمی به نظرم آشناس.»

کارآگاه گروه بان اسپرو ناشیانه اضافه کرد: «یه جنایتکار

جنگ.»

بازرس گفت: چشمت به جاده باشه، اسپرو. ژنرال عبدال، گمون

می کنم ژنرال عبدالو می شناسین.»

«شاید، بله، انگار اسم به نظرم آشناس.»

«مدتی پیش با خاله تون استانبول بودین. با قطار رفتین و چند

ساعت بعد اخراج شدین. شخصی به نام سرهنگ حکیمو دیدین.»

«بله، یه افسر پلیس دیدم. عوضی گرفته بودن.»

«ژنرال عبدال پیش از مردن چیزایی گفته.»

«مرد؟ بیچاره. نمی دونسم. نمی فهمم چیزایی که گفته چه ربطی

به من داره.»

«یا خاله تون؟»

«من اختیاردار خاله م نیستم.»

«چیزایی که گفته مربوط به آقای ویسکونتی بوده. پلیس بین

الملل جزئیاتو بخشنامه کرده. تا حالا فکر می‌کردیم آقای ویسکونتی مرده. اسمشو خط زده بودیم.»

گفتم: «راستی، پیش از اینکه جلوتر بریم باید بگم کلید خونه خاله همراهم نیست.»

«چنین انتظاری نداشتم. فقط ازتون اجازه ورود می‌خواسم. اطمینان می‌دم خسارتی به جایی وارد نشه.»

«متأسفانه نمی‌تونم این اجازه رو بدم. مسئولیت آپارتمان با منه.»

اسپرو شروع کرد: «اگه قضیه به هیئت منصفه ارائه بشه. خیلی بهتره آقای پولینگ....» اما بازرس حرف او را قطع کرد: «اسپرو. سرپیچ بعدی برو دست چپ. آقای پولینگو می‌بریم خونه شون.»

گفتم: «می‌تونین بعد از کریسمس سری بهم بزنین، یعنی اگه حکم بازرسی گرفتین.»

«فصل بیستم»

انتظار داشتم بازرس و کارآگاه گروه‌بان اسپرو بیایند و مرا ببینند، اما حتی تلفن هم نکردند. کارت پستال غیر مترقبه‌ای از تولی رسید. منظره نسبتاً زشت معبدی در کاتماندو بود و روی کارت نوشته بود: «به سفر قشنگی رفته‌ام. دوستدارت تولی.» کاملاً فراموش کرده بودم که آدرس را به او داده‌ام. هیچ اشاره‌ای به کریسمس نشده بود (گمان می‌کنم در نیپال کسی متوجه رسیدن عید نشده بود) و من از اینکه کسی یادم کرده بود احساس غرور کردم.

بعد از شنبه اول سال کمی پیش از ساعت تعطیلی بعد از ظهر با اتومبیل به کافه تاج و لنگر رفتم. می‌خواستم در صورتی که بازرس با حکم بازرسی پیدایش شد آپارتمان را دیده باشم و اگر چیز بد نام کننده‌ای از وردزورث هنوز آن دوروبرها باقی مانده

باشد از بین ببرم و برای همین منظور کیف مسافرتی کوچکی همراه خودم بردم. در تمام زندگی شغلیم دقیقاً به یک مؤسسه یعنی بانک وفادار بودم اما حالا جهت وفاداریم عوض شده بود. وفاداری به یک شخص به ناچار مستلزم وفاداری به کمبودهای بشری او هم هست حتی اگر اشتباهات و ضعف‌های اخلاقی که خاله‌ام کاملاً از آنها مبری نبود باشد. با خودم گفتم نکند قبلاً چک هم جعل کرده باشد یا بانکی را زده باشد ولی از این فکر خنده به لبم آمد، خنده‌ای که در گذشته در مقابل خل یازی کوچکی به لب می‌آوردم.

وقتی به تاج و لنگر رسیدم با احتیاط نگاهی از پنجره به سالن بار انداختم. احتیاط چرا؟

من هم مثل همه حق داشتم آنجا بروم و هنوز هم ساعت تعطیل نرسیده بود. آسمان خاکستری بود و بیم برف آمدن می‌رفت و مشتریان همگی خود را به میز نوشگاه چسبانده بودند و می‌خواستند تا ساعت سه نشده آخرین جامشان را بنوشند. پشت آن دختری را که هنوز لباس سواری پوشیده بود و دست موآلودی را که روی آن بود می‌توانستم ببینم. «یه دوبل دیگه»، «یه آبجو درجه یک»، «جین دوبل»، ساعت دو دقیقه به سه بود. مثل اینکه از آخرین خم میدان اسبدوانی رد شده بودند و پیش از خط پایان اسب‌هایشان را شلاق می‌زدند و خلاصه خیلی شلوغ کرده بودند. کلید در پهلویی را پیدا کردم و از پله‌ها بالا رفتم. به پاگرد دوم که رسیدم روی کاناپه خاله‌ام چند لحظه نشستم. مثل دزدی احساس

گناه می‌کردم و گوش به زنگ صدای پا بودم ولی البته فقط صدای همهمه و زمزمه نوشگاه می‌آمد.

وقتی در آپارتمان را باز کردم همه جا را مطلقاً تاریک دیدم. توی هال پایم به یک پیشدستی خورد و چیزی و نیازی روی زمین افتاد و صدای خرد شدنش بلند شد. وقتی پرده‌ها را کشیدم بلورهای و نیازی نمی‌درخشیدند و مثل مرواریدهای بی‌مصرف مرده بودند. سفیدی نامه‌هایی روی زمین و بین خرده‌های شیشه دیده می‌شد اما بیشترش انتشارات و آگهی بود و من در آن لحظه زحمت بازرسی آنها را به خود ندادم. با احساسی از شرم به اتاق خواب خاله‌ام رفتم، ولی مگر خودش از من نخواست به بود که همه جا را سرکشی کنم؟ یادم آمد سرهنگ حکیم با چه دقتی اتاق هتل را جستجو کرد و چقدر آسان گول خورد، اما من جز توی آشپزخانه شمع جایی ندیدم و آنها هم در وزن و اندازه‌های معمولی بودند و شاید از روی احتیاط واقعی برای مقابله با قطع برق خریداری شده بودند.

در اتاق وردزورث تختخواب لخت بود و همه نقاشی‌های زشت والت دیسنی را توی کشوها گذاشته بودند. تنها شیئی تزئینی باقیمانده قاب عکسی بود که بندرگاه فری تاون را نشان می‌داد که زنهای فروشنده با لباس‌های خوشرنگ در حالی که سبد روی سرشان بود از پله‌های قدیمی به طرف بارانداز می‌رفتند. دفعه پیش که آنجا آمده بودم آن را ندیده بودم و با خود گفتم شاید خاله‌ام آن را به یاد وردزورث آنجا آویزان کرده است.

به اتاق نشیمن برگشتم و شروع کردم به بررسی نامه‌ها. امکان داشت خاله‌ام آدرسی داده باشد که با او مکاتبه کنند ولی به هر حال می‌خواستم اگر وودرو و اسپرو آمدند هر چیز را که جنبه شخصی داشت از چشم آنها دور کرده باشم. باز هم اومو نامه فرستاده بود و چند صورتحساب مختلف هم از لباسشویی و شراب فروشی و خواربار فروشی آمده بود. تعجب کردم که صورت حساب بانک پیدا نکردم اما بعد از به یاد آوردن شمش طلا و چمدان پر از اسکناس فکر کردم شاید خاله‌ام ترجیح می‌داد مالش را به صورت نقد نگهدارد. در آن صورت بهتر دیدم به لباس‌هایی که نبرده بود نگاه دقیقتری بیندازم چون گذاشتن پول نقد در آپارتمان خالی خطرناک بود.

ناگهان بین صورت حساب‌ها به چیزی برخوردم که توجهم را جلب کرد و آن کارت پستالی بود که از پاناما آمده بود و عکس رویش یک کشتی مسافری فرانسوی را توی دریایی به رنگ آبی سیر نشان می‌داد. روی کارت به فرانسه نوشته شده بود و خط خیلی ریز جمع و جوری به کار برده بودند که حداکثر استفاده را از آن فضای کوچک کرده باشند نویسنده با حروف اول نامش یعنی الف - د امضاء کرده بود و تا جایی که می‌توانستم بفهمم نوشته بود. چه تصادف معجزه آسایی^۱، بود که بعد از آن همه سال جدایی غم‌انگیز^۲، خاله‌ام را توی کشتی دیده بود و چه بدبختی بود که

خاله‌ام کشتی را پیش از پایان سفر ترک کرده بود و فرصت بیشتری به او نداده بود که خاطرات مشترکشان را زنده کنند. بعد از رفتن او کمر درد الف - د بدتر شده بود و درد نقرس پنجه پای راستش عود کرده بود.

گفتم نکند این همان موسیو دامبروز یعنی عاشق زنباره‌ای که دو معشوقه در یک هتل داشت باشد؟ اگر او زنده بود پس کارن هم زنده بود. گویی سرنوشت دنیای شایادی خاله‌ام با عمر دراز پیوسته بود چون فقط پدر بیچاره من به طور قطع و یقین زیر باران و دود بولونی در گور بود. اعتراف می‌کنم دردی از حسادت به جانم نشست که در این سفر دریایی همراه خاله‌ام نبودم. حالا این دیگران بودند که داستان‌هایش را برایشان بازگو می‌کرد.

کارآگاه گروه‌بان اسپرو گفت: «ببخشین که زنگ نزده اومدیم، آقای پولینگ.» به خاطر حفظ مراتب کنار ایستاد تا بازرس وودرو پیش از او وارد اتاق نشیمن شود. بازرس چترش را هم آورده بود ولی به نظر می‌آمد از آخرین باری که او را دیدم بازش نکرده بود. بازرس وودرو با خشکی گفت: «عصر به خیر، خوب شد اینجا پیداتون کردیم.»

گروه‌بان اسپرو گفت: «دیدیم در بازه...»
بازرس وودرو پیش از اینکه سؤال کنم گفت: «حکم بازرسی دارم» و آن را پیش آورد تا ببینم.

«ولی با این حال ترجیح می‌دیم موقع بازرسی یکی از اعضای خانواده حضور داشته باشد.»

گروه‌بان اسپرو گفت: «نمی‌خوایم جنجال راه بیندازیم چون هیچ کدوم از این کار خوشمون نمی‌آد. ما اون طرف خیابون تو ماشین منتظر بودیم تا مدیر در کافه رو ببندد. ولی بعد که دیدیم شما اومدین فکر کردیم می‌تونیم بدون اطلاع مدیرم کارارو بی‌سر و صدا صورت بدیم. برای خاله‌تون ام بهتره چون در غیر این صورت امشب تو نوشگاه شایعات زیادی توی دهنها می‌گشت و این گفتگو نداره. آدم نمی‌تونه به متصدی نوشگاه اطمینون کنه که درداشو پیش اهل محل باز نکنه. مٹ زن و شوهر که همه چی رو بهم می‌گن.

تا او داشت حرف می‌زد بازرس سرگرم واریسی اتاق بود. گروه‌بان از من پرسید: «به نامه‌هاش نگاه می‌کردین، هان؟» کارت را از دستم گرفت و گفت: «پاناما، الف - د امضاء شده. خب لابد نمی‌دونین این الف - د کیه؟»

«نه.»

گروه‌بان گفت: می‌دونین، ممکنه اسم مستعار باشه. تو پاناما جز منطقه آمریکایی‌ها کسی با پلیس بین‌المللی همکاری نمی‌کنه.» بازرس گفت: «با این حال کارت پیشت باشه، اسپرو.»

«چه برگه‌ای علیه خاله‌م دارین؟»

گروه‌بان اسپرو گفت: «می‌دونین آقا، ما تو خط ارفاقیم. سر اون قضیه حشیش می‌تونستیم تعقیبش کنیم ولی دیدیم پیرزنه و اون سیاه‌ام اون جوری به پاریس فرار کرد، این بود که دنباله‌شو نگرفتیم. تازه اون قضیه تو دادگاه‌ام پایه قرصی نداشت. البته

چیزی راجع به روابط خودش نمی‌دونیم.»

«چه روابطی؟»

به این فکر افتادم مبادا قبلاً راجع به نقش‌های دو گانه‌شان قرار و مدار گذاشته باشند و به گروه‌بان گفته باشد مرا سرگرم کند تا او آپارتمان را بگردد یعنی همین کاری که حالا می‌کرد. این مردک ویسکونت، آقا. همون طور که از اسمش پیداس ایتالیائی. اون یه افعیه.»

بازرس گفت: «این همه بلور. اشیاء عجیبین. مثل موزه‌س.»

«بلورهای ونیزه. خاله‌ام یه زمانی ونیز کار می‌کرد. فکر می‌کنم بیشترش هدیه‌س. از جانب مشتریاش.»

«خیلی با ارزشن؟ عتیقه‌ن؟»

«فکر نمی‌کنم.»

«آثار هنر...ین؟»

گفتم: «بستگی به سلیقه اشخاص دارد.»

«فکر می‌کنم میس برترام از هنر خیلی سر رشته داشته. تابلو

ندارد؟»

«فکر نمی‌کنم. فقط تو اتاق اضافی یه عکس از فری تاون هس.»

«چرا فری تاون؟»

«وردزورث مال اونجاس.»

«وردزورث کیه؟»

گروه‌بان اسپرو گفت: «نوکر سیاهه اون که وقتی شادونه‌ها رو

پیدا کردیم به فرانسه فرار کرد.»

اتاق به اتاق گشتند و من هم به دنبالشان رفتم. به فکر رسید که وودرو به اندازه سرهنگ حکیم دقیق نبود. احساس کردم فکر نمی‌کرد چیزی پیدا کند و فقط دلش می‌خواست به پلیس بین‌المللی گزارش بدهد که هر چه از دستش بر می‌آمده انجام داده است. گاهی بدون اینکه سرش را به طرف من برگرداند سؤالی می‌پراند: «تا حالا خاله‌تون راجع به این ویسکونتی حرفی نزده؟»

«چرا، چندین دفعه.»

«فکر می‌کنین زنده‌س؟»

«نمی‌دونم.»

«فکر می‌کنین با هم در تماس باشن؟»

«گمون نمی‌کنم.»

گروه‌بان اسپرو گفت: «این افعی پیر حالا باید بیش از هشتاد سالش باشه. خیال می‌کنم به نود نزدیکتره.»

گفتم: «حتی اگه زنده باشه، انگاریه کمی برای تعقیبش دیر شده.» در این لحظه از اتاق خاله‌ام بیرون آمده بودیم و داشتیم به اتاق وردزورث می‌رفتیم.

گروه‌بان اسپرو گفت: «یکی از اشکالات پلیس بین‌المللی همینیه. پرونده‌ها خیلی زیاده. کاری که اونا می‌کنن کار واقعی پلیس نیس. هیچ کدوم تا به حال مأموریت نرفته‌ن. کارشون دفتريه. مثل سامرست هاوس^۱»

۱. محل ادارات دارایی و ثبت در لندن.

وودرو گفت: «اونام وظیفه خودشونو انجام می‌دن: اسپرو.»
عکس بندرگاه فری تاون را برداشت و برش گرداند. بعد آن را
دوباره سر جایش آویزان کرد. گفت: «قابش قشنگه. قیمتش از خود
عکس بیشتره.»

گفتم: «از ظاهرش پیداس که ایتالیایی ام هس. مثل بلورا.»
گروه‌بان اسپرو گفت: «شاید اون مردک ویسکونتی اونو بهش
داده؟»

بازرس گفت: «پشتش هیچ نشونه‌ای نداره. امیدوار بودم
نوشته‌ای اون رو پیدا کنم. پلیس بین المللی حتی نمونه امضاء
شو هم نداره چه برسه به اثر انگشتاش.» به تکه کاغذی نگاه کرد.
«تا به حال شنیده‌ین خاله‌تون این اسمارو به زبون آورده باشه؟
تیر یوتی تی^۱؟»
«نه.»

«استرادانو^۲، پاسه راتی^۳، کاسا^۴؟»
«اون راجع به دوستای ایتالیاییش زیاد با من صحبت نکرده.»
بازرس وودرو گفت: «اینا دوست کسی نیسن.»
«لئوناردو داوینچی؟»
«نه.»

شروع کرد دوباره همه اتاق‌ها را بگردد، اما معلوم بود فقط
تشریفات است. دم در یک شماره تلفن به من داد و گفت: «اگه از
خالتون چیزی پیدا کردین، هر وقت که باشه، لطفاً فوری به ما زنگ

1. Tiberio Titi

2. Stradano

3. Passerati

4. Cossa

بزنین.»

«هیچ قولی نمی‌دم.»

گروه‌بان اسپرو گفت: «فقط می‌خوایم چند تا سؤال از شما بکنیم. اتهامی به او وارد نشده.»

«خوشحالم اینو می‌شنوم.»

بازرس وودرو گفت: «حتی ممکنه شخص خودش ام در خطر جدی باشه. از طرف رفقای موذیش.»

گروه‌بان اسپرو هم تأیید کرد و گفت: «به خصوص از اون ویسکونتی افعی.»

«چه اصراری دارین بهش بگین افعی؟»

گروه‌بان اسپرو گفت: «این تنها توصیفیه که پلیس بین‌المللی از شما کرده. حتی به عکس پاسپورتی ام از شما ندارن. ولی به بار رئیس پلیس رم در سال ۱۹۴۵ او تو با کلمه افعی توصیف کرده. تموم مدارک مربوط به جنگ از بین رفته و رئیس پلیس ام مرده و ما حالا نمی‌دونیم افعی توصیف قیافه شه یا خصصیت اخلاقیش.»

بازرس گفت: «حالا حداقل به کارت پستال که از پاناما فرستاده شده داریم.»

کارآگاه گروه‌بان اسپرو توضیحاً گفت: «برای پرونده‌ها می‌خوایم.»

وقتی کلید در را دوبار چرخاندم و به دنبال آنها رفتم این احساس اندوه‌بار به من دست داد که خاله ام ممکن است مرده باشد و جالب‌ترین دوره زندگی ام تمام شده باشد. خیلی انتظار این دوره را کشیده بودم ولی طولی نکشیده تمام شده بود.



«فصل اول»

در طول زمانی که کشتی به داخل جریان گل آلود پر از افت و خیز کشیده شده می‌شد و آسمان‌خراش‌های پراکنده و گمرک پر از برج و بارو چنان از ما دور می‌شد که گویی آنها را به انتهای طناب بسته بودند نه کشتی را، من به افسردگی آن روز بسیار دور و این که چه طور خطای تصوراتم ثابت شد فکر می‌کردم. صبح روز هشتم ماه جولای بود و مرغان دریایی مثل گربه‌های خیابان لاتیمر شیون می‌کردند و ابرای آبستن باران سنگینی بودند. تیغه‌ای از آفتاب روی لاپلاتا^۱ می‌تابید که باریکه‌ای از این رودخانه گل آلود را به شکل نواری نقره‌ای در می‌آورد، اما روشن‌ترین نقطه در شاخه اصلی تیره‌رنگ آب و ساحل، شعله لرزانی بود که از لوله‌های گاز

1. La Plata

به آسمان تاریک صعود می‌کرد. چهار روز طول می‌کشید تا از لاپلاتا، پارانا^۱ و پاراگوئه^۲ بالا بروم و به خاله‌ام ملحق شوم، بنابراین زمستان آرژانتین را رها کردم و به اتاقک بسیار داغم رفتم و شروع به آویزان کردن لباس‌ها و مرتب کردن کتاب‌ها و کاغذهایم کردم تا آنجا قدری به خانه شباهت پیدا کند.

بعد از آن برخوردیم با کارآگاه‌ها بیش از شش ماه گذشت تا از خاله‌ام خبری به دستم رسید. آن موقع دیگر یقین داشتم که مرده است و یک بار هم در رؤیا موجودی که پاهای شکسته‌اش مثل دم مار تاب می‌خورد و کف اتاق می‌خزید و به سوی من می‌آمد خیلی مرا ترساند. می‌خواست مرا بکشد و به دندان‌های خود نزدیک کند و من مثل پرندهای در مقابل مار از وحشت فلج شده بودم. وقتی بیدار شدم یاد آقای ویسکونتی افتادم، گرچه حتم دارم این مار کبری است که می‌گویند پرنده‌ها را فلج می‌کند نه افعی.

در طول این دوره پوچ و تهی‌نامه دیگری از میس کین دریافت کردم. نامه را با دست نوشته بود چون نوکر بی‌عرضه‌ای تکمه‌های ماشین تحریرش را شکسته بود. نوشته بود: «همان وقت می‌خواستم بنویسم که این سیاهان چقدر کودن و بی‌دست و پا هستند و بعد یادم آمد که چه طور شما و پدرم شبی موقع شام راجع به مسائل نژادی بحث می‌کردید و من چنان احساس کردم که دارم به آن خانه قدیمی در سوئو وود و دوستی‌های آن دوران

خیانت می‌کنم. بعضی وقت‌ها می‌ترسم من هم به رنگ محیط در بیایم.

حالا که در کافی فانتین هستم دیگر نخست وزیر اینجا بر خلاف آنچه در وطن تصور می‌کردیم هیولا نیست و در واقع اینجا گاهی اوقات به عنوان آزادیخواهی سنت‌گرا از او انتقاد می‌شود. وقتی کسی از انگلستان به قصد جهانگردی می‌آید ناگهان به صرافت می‌افتم که خودم دارم تبعیض نژادی را توجیه می‌کنم. من نمی‌خواهم به رنگ این محیط در بیایم ولی اگر بخواهم این‌جا سر و سامان پیدا کنم...» این جمله ناتمام حالت درخواستی را داشت که رویش نشده بود آشکارا بیان کند. به دنبال این مطلب خبرهای مزرعه آمده بود و آن مهمانی شامی بود که به همسایگان داده بودند، همسایگانی که بیش از صد میل دورتر از آنها زندگی می‌کردند و بعد از آن هم یک بند دیگر که مرا کمی آشفته کرد. با آقای به نام هیوز^۱ که شغلش مساحی است آشنا شده‌ام و حالا او می‌خواهد با من ازدواج کند (لطفاً به من نخندید). مرد مهربان پنجاه شصت ساله‌ای است که زنش مرده است و دختر هفده هجده ساله‌ای دارد که از او به قدر کافی خوشم می‌آید. نمی‌دانم چه کنم. اگر این کار را بکنم حل شدن در محیط قطعی خواهد بود، مگر نه؟ رؤیای احمقانه‌ای همیشه در ذهنم بوده است که روزی دوباره به سوئد وود برگردم و خانه قدیمی را خالی ببینم (چقدر دلم برای آن

خیابان تاریک پوشیده از گل‌های معین التجاری تنگ شده است) و دوباره زندگی را از سر بگیرم. می‌ترسم راجع به مستر هیوز اینجا با کسی حرف بزنم چون همه مرا سخت به ازدواج با او تشویق می‌کنند. دلم می‌خواست شما این قدر از من دور نبودید چون همه مرا سخت به ازدواج با او تشویق می‌کنند. چون می‌دانم پندهای عاقلانه به من می‌دادید.»

آیا اشتباه می‌کردم که در این جمله آخر تقاضایی می‌دیدم که علی رغم کلمات آرامش‌نمیدانه بود، تقاضایی برای تلگرامی مصمم که «بیا به سوئو وود و با من عروسی کن.» چه کسی می‌داند که در حالت تنهایی مبادرت به چنین کاری نمی‌کردم اگر نامه‌ای ترسیده بود تا میس کین بیچاره را آن‌ا از ذهنم براند؟

نامه از خاله‌ام بود روی کاغذ اشرافی شق و رقی نوشته شده بود و مثل نشان خانواده‌های نجبا فقط گلی قرمز رنگ و نام لانکاستر رویش بود و آدرس نداشت. بعد از خواندن چند سطر از نامه بود که متوجه شدم لانکاستر اسم هتلی است. خاله‌ام تقاضا نکرده بود، بلکه خیلی ساده فرمانی صادر کرده بود. هیچ گونه توضیحی هم برای سکوت طولانی خود نداده بود نوشته بود: «تصمیم گرفته‌ام دیگر به اروپا برنگردم و خیال دارم آپارتمانی را که در طبقه فوقانی تاج و لنگر دارم آخر فصل آینده خالی کنم. خوشحال می‌شوم اگر هر چه لباس آنجا هست بسته بندی کنی و اسباب و اثاثیه هر چه هست بیرون بدهی. ولی بعد از کمی فکر می‌بینم بهتر است عکس بندرگاه فری تاون را به عنوان یادگاری از

وردزورث عزیز برایم نگهداری و آن را با خودت بیاوری.»
 (در اینجا نامۀ حتی نگفته بود کجا بروم یا از من بپرسد
 امکانش هست یا نه). همان طور با قاب خودش آن را بیاور، چون
 این قاب را آقای «و» به من داده است و برایم ارزش احساسی
 زیادی دارد. همراه این نامۀ چکی از حساب اعتباریم در بانک برن
 سوئیس می‌فرستم که برای یک بلیط درجه یک به بوئنوس آیرس
 کافی خواهد بود. هر چه می‌توانی زودتر بیا چون من دیگر جوان
 نیستم. مثل یک دوست قدیمی که چند روز پیش در یک کشتی
 پستی به او برخورددم مبتلا به نفرس نیستم ولی کمی سفتی در
 مفصل‌هایم احساس می‌کنم. در این کشور عجیب و غریب که
 وجود مغازه‌ای به نام هارودز^۱ سر نبش خیابان هتل‌مان، گرچه
 گمان نمی‌کنم به اندازه هارودز برامپتون رود^۲ جنس داشته باشد،
 بر غرابتش می‌افزاید خیلی دلم می‌خواهد یکی از افراد خانواده‌ام
 که بتوانم به او اعتماد کنم در کنارم باشد.

به میس کین تلگراف کردم: «به زودی بوئنوس آیرس به خاله‌ام
 ملحق. نامۀ خواهم فرستاد.» و شروع به فروختن اثاثیه کردم.
 بلورهای وینیزی متأسفانه مفت رفت. وقتی همه چیز در سالن حراج
 هارودز فروخته شد (سر کانایه توی پاگرد با صاحب تاج و لنگر
 مقداری بگو مگو داشتم) پول کافی برای بلیط برگشتم و پنجاه پوند
 چک مسافرتی گرفتم و به همین جهت حواله بانک سوئیس خاله‌ام

1. Harrods

2. Brompton Road

را نقد نکردم و آن مقدار جزئی هم که اضافه آمد به حساب خودم واریز کردم، چون بهتر دیدم که حالا که خاله‌ام تصمیم گرفته است به انگلستان برنگردد اموالی در اینجا نداشته باشد.

اما در خصوص ملحق شدنم به خاله‌ام در بوئنوس آیرس پیش بینی‌هایم کمی خوشبینانه بود. کسی در فرودگاه به پیش‌بازم نیامده بود و وقتی به هتل لانکاستر وارد شدم فقط دیدم اتاقی برایم رزرو شده است و نامه‌ای هم برایم گذرانده‌اند. توی نامه نوشته بود: «متأسفم که اینجا نیستم تا به تو خوشامد بگویم ولی مجبور بودم فوراً به پاراگوئه بروم چون یکی از دوستان قدیمم آنجا در مضیقه است. یک بلیط برای کشتی رودخانه پیمایم برایت گذاشته‌ام. به دلایلی که به خاطر پیچیدگی حالا نمی‌توانم توضیح بدهم دلم نمی‌خواهد با هواپیما به آسانسیون^۱ بیایی. نشانی نمی‌توانم بدهم ولی ترتیبی می‌دهم که یک نفر به استقبالت بیاید.»

البته برنامه خیلی ناجوری بود ولی چه می‌توانستم بکنم. پولم برای اینکه در بوئنوس آیرس بمانم تا نامه دیگری از او دریافت کنم کافی نبود و چون با پول او این راه دراز را آمده بودم احساس کردم نمی‌توانم به انگلستان برگردم، اما از روی احتیاط بلیط آسانسیون را که یکسره بود به بلیط دو سره تبدیل کردم.

عکس بندرگاه قری تاون را با قاب گرانبه‌اش پشت میز توالت کابینم گذاشتم و چند کتاب برای ثابت نگهداشتنش دو طرفش

گذاشتم. علاوه بر کتاب‌های ادبی روز که زود از مد می‌افتند، گنجینه طلایی پال گریو، مجموعه اشعار تنیسون و براونینگ را هم با خودم آورده بودم و در آخرین دقایق راب روی را هم شاید به خاطر این که تنها عکسی که از خاله‌ام داشتم توی آن بود، به آنها اضافه کرده بودم. حالا وقتی کتاب را باز کردم طبیعتاً صفحاتی که عکس لای آنها بود آمد و برای چندمین بار فکر کردم که آن لبخند شاد، سینه‌های جوان و انحنای بدنش در آن لباس شنای قدیمی شبیه نشانه‌های تازه مادری بودند. یاد پسر و یسکونت‌ی به هنگامی که او را روی سکوی میلان در آغوش گرفت کمی ناراحت‌م کرد و برای اینکه از افکار خودم فرار کنم از دریچه به روز زمستانی بیرون نگاه کردم و مرد بلند قد باریک غمگین گرفته‌ای را دیدم که دارد خیره نگاه می‌کند. پنجره من رو به قسمت عقب کشتی بود و او خجالت زده از این که او را در آن حال دیده بودند رویش را برگرداند که یعنی به خط دنباله کشتی نگاه می‌کرده است. باز کردن چمدانهایم را تمام کردم و رفتم پایین توی نوشگاه.

در کشتی ناآرامی مواقع پیاده شدن به چشم می‌خورد. به قراری که فهمیدم ناهار قرار بود در ساعت یازده و نیم سرو شود که غیر عادی بود. اما تا آن موقع برسد سرنشینان کشتی مثل مسافران دریای مانش ناآرامی نشان می‌دادند. از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند، دم بار نگاهی می‌کردند و بطری‌ها را زیر و رو می‌کردند و بعد بدون اینکه سفارش مشروب بدهند دوباره می‌رفتند. به ردیف وارد غذا خوری می‌شدند و دوباره خارج می‌شدند، چند

لحظه سر میزی در اتاق استراحت می نشستند. بعد بلند می شدند تا از دریچه ها به منظره یکنواخت رودخانه که تا چهار روز دیگر قرار بود با ما باشد نگاه کنند. من تنها کسی بودم که چیزی نوشید. چون شری نداشتند سفارش جین و تونیک دادم ولی جین هایشان با این که مارک انگلیسی داشت آرژانتینی بود و مزه مشروبهای خارجی را داشت. ساحلی که درختان کوتاهی داشت و من آن را اورگوتنه پنداشتم در باران مه آلودی که داشت عرشه را خلوت می کرد مثل چیزی لوله شده باز می شد. آب رودخانه رنگ قهوه ای را داشت که بیش از حد معمول در آن شیر ریخته باشند.

پیرمردی که حتماً بالای هشتاد سال داشت بالاخره تصمیم خود را گرفت و کنار من نشست. به اسپانیایی از من چیزی پرسید که نتوانستم جواب بدهم. به اسپانیایی گفتم: «اسپانیایی بلد نیستم، آقا.» اما او این اسپانیایی ناچیز را که از یک خودآموز یاد گرفته بودم به حساب آمادگی من گذاشت و فوراً نطق کوتاهی ایراد کرد و ذره بین بزرگی از جیب در آورد و بین من و خودش روی صندلی گذاشت. من صورت حسابم را دادم بلکه از دست او فرار کنم اما دستم را محکم گرفت و زیر ذره بینش نگهداشت و در همان دم به متصدی نوشگاه دستور داد لیوانم را دوباره پر کند. من عادت نداشتم پیش از ناهار دو لیوان مشروب بخورم و از طعم آن جین هم اصلاً خوشم نمی آمد اما چون اسپانیایی بلد نبودم مجبور شدم تسلیم شوم.

او از من چیزی می خواست ولی من نمی توانست او از من

چیزی می‌خواست ولی من نمی‌توانستم حدس بزنم چه می‌خواهد. کلمات «لطف کنین» چند بار تکرار شد و وقتی دید من نمی‌فهمم، دست خودش را برای نشان دادن منظور خود دراز کرد و شروع کرد زیر ذره‌بین آن را واریسی کند. صدایی گفت: از من کمکی بر می‌آد؟ و من وقتی رویم را برگردانم مرد لاغر غمگین را که از توی دریاچه کشتی مرا می‌پایید دیدم.

گفتم: «نمی‌فهمم این مردچی می‌خواهد؟»

«کف بینی سرگرمیشه. می‌گه هیچ وقت فرصت برایش پیش

نیومده برای یه امریکایی کف بینی کنه.»

«بهش بگین من انگلیسیم.»

«می‌گه اونام همین‌طور فکر نمی‌کنم فرقی بذاره هر دو آنگلو

ساکسونیم.»

کاری نمی‌توانستم بکنم جز آنکه دستم را پیش ببرم. زیر ذره بین با دقت زیاد مشغول بررسی آن شد. می‌خواه حرفاشو ترجمه کنم. ولی شاید نخواهی این کارو بکنم چون فال یه خرده خصوصیه.»

گفتم: «از نظر من مهم نیس. و یاد هتی افتادم و برگ‌های چای و این که چه طور توانسته بود سفرهای مرا با بهترین چای لپ سانگ سوچانگ پیش بینی کند.

«می‌گه از راه خیلی دوری اومده‌ای.»

«این که خودبه‌خود معلومه، مگه نه؟»

«ولی سفرت به پایانش نزدیکه.»

«این درست در نمی‌آد. من باید برگردم به کشورم.»
 «پیوند مجددی با یکی از افراد خیلی نزدیکت می‌بینم. شاید زنت
 باشه.»

«من زن ندارم.»

«می‌گه می‌تونه مادرت باشه.»

«اون مرده‌س. لااقل..»

«پول خیلی زیادی در اختیارت بوده. ولی حالا دیگه نیس.»

«بالاخره اینجا رو برنده شد. من تو بانک کار می‌کردم.»

«مرگ کسی رو می‌بینم، ولی از خط قلبت و خط زندگیت خیلی

فاصله داره. مرگ مهمی نیس. شاید مرگ یه غریبه باشه.»

از آمریکایی پرسیدم: «تو به این مزخرفات عقیده داری؟»

«نه، گمون نمی‌کنم ولی سعی دارم به چیزی تعصب نداشته

باشم. اسم من اوتوله، جیمز اوتول^۱.»

گفتم: «اسم منم پولینگه، هنری پولینگ». ضمن صحبت‌های ما

پیرمرد به گزارش خود به زبان اسپانیایی ادامه داد. به نظر می‌آمد

اهمیت نمی‌دهد که کسی آن را ترجمه می‌کند یا نه. دفتر یادداشتی

در آورده بود و چیزهایی توی آن می‌نوشت.

«لندنی هستی؟»

«بله.»

«من فیلا دلفیاییم. ازم می‌خواه برات بگم دستت نهصد و هفتاد و

دومین دستی بود که خونده، ببخشین نهصد و هفتاد و پنج.»
پیرمرد دفترش را با حالتی از رضایت بست. بعد با من دست داد و
تشکر کرد، پول مشروب را هم داد و تعظیم کرد و دور شد. ذره بین
مثل تفنگی از جیبش بیرون زده بود.

آمریکایی پرسید: «اشکالی نداره پهلوت بشینم؟ یک کت توئید
انگلیسی پوشیده بود و یک شوار کهنه فلانل خاکستری. لاغر و
محزون بود و مثل انگلیسی‌ها به نظر می‌آمد. غم و رنج خطوط
کوچکی دور چشم‌ها و دهانش رسم کرده بود و مثل کسی که
راهش را گم کرده باشد عادت داشت با اضطراب به این سو و آن
سو نگاه کند. با امریکایی‌هایی که در انگلستان دیده بودم و پر سر
و صدا و متکی به نفس بودند و چهره‌های جوان بی‌خط کودکانی را
داشتند که کف اتاق بچه‌ها جست و خیز می‌کردند و سر همدیگر
فریاد می‌کشیدند وجه مشترکی نداشت.

گفت: «شمام می‌ری آسانسیون؟»

«بله.»

«تو این مسیر جای دیگه‌ای نیس که ارزش دیدن داشته باشه.
اگه شب نمونی کورینتس^۱ ام بد نیس. فورموزا^۲ خیلی مرطوبیه.
فقط قاچاقچیا اونجا پیاده می‌شن. البته وانمود می‌کنن که برای
ماهگیری می‌رن. گمون نمی‌کنم قاچاقچی باشی، هان؟»
«نه نیسم. انگار این جاها رو خوب می‌شناسی.»

گفت: «خیلی خوب، مرخصی او مدی؟»

«گمون می‌کنم. بله.»

«می‌ری آبشار ایگوازو^۱ رو ببینی؟ خیلیا اونجا می‌رن. اگه رفتی

بهتره طرف برزیل اقامت کنی. فقط اونجا هتل خوب هس.»

«ارزش دیدن داره؟»

«ممکنه. بستگی به این داره که از این جور چیزا خوشت بیاد. از

من پرسسی می‌گم فقط مقدار زیادی آبه.»

ظاهراً متصدی نوشگاه این آمریکایی را خوب می‌شناخت چون

بدون اینکه حرفی بزند برایش مارتینی تلخ درست کرد و او هم اخم

آلود و بدون لذت آن را خورد. گفت: «مثل مشروب گوردون نیس.»

مدتی طولانی، مثل اینکه بخواهد قیافه‌ام را به خاطر بسپارد به من

نگاه کرد. گفت: «فکر کردم تاجری، هنری. تنها می‌گردی؟ لذت

زیادی نداره. کشور عجیبیه. زبون‌ام که نمی‌دونی. تازه از شهر که

بری بیرون اسپانیایی فایده نداره. تو دهات همه گوارانی^۲ حرف

می‌زنن.»

«تو بلدی؟»

«یه جزیی.» متوجه شدم بیش از آنکه جواب بدهد سؤال می‌کند

و وقتی هم اطلاعاتی می‌داد چیزهایی می‌گفت که توی هر کتاب

راهنمایی پیدا می‌شد. گفت: «خرابه‌های دیدنی. آبادی‌های قدیمی

یسوعیا. این چیزا برات جالبین، هنری؟»

احساس کردم تا مطالب بیشتری برایش نگویم راضی نخواهد شد. چه ضرری داشت؟ من که شمش طلا یا چمدان پر از پول با خودم نمی‌برم. همان طور که خودش می‌گفت من قاچاقچی نبودم. گفتم: «اوادم یه قوم و خویش قدیمی رو ببینم، و اضافه کردم: «جیمز». معلوم بود منتظر این هم بود.

بی تأمل گفت: «دوستام منو تولی صدا می‌کنن.» و کمی طول کشید تا سکه‌ام افتاد.

«برای کار اینجا او مده‌ی؟»

گفت: «دقیقاً نه. کار تحقیقاتی می‌کنم. تحقیق اجتماعی. می‌دونی چه کارایی، هنری؟ هزینه زندگی، سوء تغذیه، درجه بی‌سوادی. یه مشروب بخور.»

گفتم: «بیشتر از دو تا لیوان نمی‌تونم بخورم، تولی» و تنها پس از تکرار آن اسم بود که تولی یادم آمد.

لیوانش را برای یک مشروب دیکر پیش برد.

«تو پاراگوئه مشکلی نداری؟ تو روزنامه‌ها خونده‌م شما

امریکایی‌ها تو امریکای جنوبی دردسرهای زیادی دارین.»

گفت: «تو پاراگوئه نه. ما و ژنرال این جوری هستیم.» شخصیت و

انگشت سبابه‌اش را بلند کرد و بعد با آنها لیوان پر شده‌اش را برداشت.

«می‌گن دیکتاتور خشنیه.»

«این همون چیزیه که این کشور بهش احتیاج داره، هنری. یه

دست قوی. با این حال منو عوضی نگیری. من کاری به سیاست

ندارم. تحقیقات ساده. تو این خطم.»

«چیزی به چاپ رسوندی؟»

جواب مبهمی داد: «فقط گزارش‌ن. فنی‌ان برات جالب نیستن،

هنری.»

وقتی زنگ به صدا در آمد ناچار همراه او سر میز ناهار رفتم. با دو مرد دیگر سر یک میز نشستیم. یکی از آنها مرد اخمویی بود که کت و شلوار شیک تنش بود و رژیم مخصوص داشت. (مهماندار که او را خوب می‌شناخت برایش غذای مخصوصی از سبزیجات پخته آورد که قبل از خوردن نوک بینی و لب بالایش را مثل خرگوش جنباند و به دقت به آن نگاه کرد.) دیگری کشیش پیر چاقی بود با چشمانی شریر که کمی شبیه وینستون چرچیل بود. برایم تماشایی بود که بینم او تول به جان آنها افتاده است. پیش از اینکه پاته^۱ جگر اقتضاح خود را تمام کنیم فهمید که کشیش، کلیسایی در روستایی نزدیک کورینتس آن طرف مرز توی خاک آرژانتین دارد و پیش از آنکه ماکارونی‌مان را که آن هم همان اندازه بد بود بخوریم سکوت مردی را که دماغی مثل خرگوش داشت کمی شکسته بود. ظاهر این مرد نشان می‌داد که تجارت می‌کند و از فورموزا بر می‌گردد. وقتی نام فورموزا را برد او تول نگاهی به من کرد و سری به علامت تأیید تکان داد که یعنی او هم از همانها است.

برای اینکه صحبت ادامه پیدا کند گفت: «گمونم شما دارو فروش باشین.»

آن مرد انگلیسی کم می دانست اما منظور او را فهمید. به او تول نگاهی کرد و بینیش را جنباند. فکر کردم جواب نخواهد داد اما بالاخره عبارتی با تمام ابهام بین المللی اش از او در آمد. «واردات صادرات».

به علی نامعلوم کشیش شروع به صحبت درباره بشقاب های پرنده کرد. این طور که می گفت آسمان آرژانتین پر از بشقاب پرنده بود و اگر شب آسمان بود احتمالاً یکی از آنها را از روی کشتی می دیدیم.

پرسیدم: «شما واقعاً وجود آنها را باور می کنین؟ و کشیش پیر از هیجان زیاد آن انگلیسی کمش را هم یکسره از یاد برد.»

او تول توضیح داد: «می گه شماره دیروز ناسیونو حتماً دیده یین. دوازده اتومبیل که شب دوشنبه از ماردل پلاتا^۱ به بوتنوس آیرس می رفته ن در راه متوقف شدن. وقتی بشقاب پرنده از بالای سر آنها رد می شده موتورهای از کار افتاده ن. پدر مقدس عقیده داره که آنها منشأ خدایی دارند. تقریباً به سرعت حرف زدن گوینده ترجمه کرد. «اخیراً زوجی که برای تعطیلات آخر هفته با ماشین به ماردل پلاتا می رفته ن توسط ابری محاصره شدن. اتومبیل از حرکت افتاده و وقتی ابرها پس رفته ن دیده ن تو مکزیک و نزدیک

آکاپولکو^۱ هسن.»

«حتی اینم باور کرده؟»

«کاملاً. همه شون باور می‌کنن. هفته‌ای یه روز از رادیو بوئنوس آیرس برنامه‌ای پخش می‌شه که همه‌ش دربارهٔ بشقاب پرندس. که چه کسی اونارو دیده و در کجا. این رفیقمون می‌گه این توضیح خوبی برای خونهٔ پرواز کنندهٔ لورتو^۲ آس. لورتو رو از فلسطین بلند کرده بودن و گذاشته بودن تو ایتالیا، درست مثل آدمای جادهٔ ماردل پلاتا.»

یک استیک سفت و به دنبالش یک پرتقال به ما دادند. کشیش در سکوت فرو رفت و با کمی اخم غذا خورد. شاید احساس کرد در حضور آدمهای بی‌ایمان است. مرد تاجر بشقاب سبزی‌های پخته‌اش را عقب زد و عذرخواهی کرد. من از نفر بغل دستم چیزی را که در تمام طول غذا می‌خاستم سؤال کنم پرسیدم:

«تولی، تو متأهلی؟»

«ایه، همچین.»

«یه دختر نداری؟»

«چرا، چطور؟ تو لندن درس می‌خونه.»

گفتم: «اون تو کاتماندوئه.»

«کاتماندو! ای داد، اونجا که نیاله!»

خطوط اضطراب عمیق‌تر شدند. گفت: «خبر واقعاً بدی بهم

دادی. تو از کجا می‌دونی؟ برایش از اورینت اکسپرس حرف زدم اما از مرد جوان چیزی نگفتم. گفتم دخترش همراه یک عده دانشجو است، که در آخرین لحظه دیدن او همین طور هم بود. گفت: «چی کار می‌تونم بکنم، هنری؟ من کار دارم. نمی‌تونم دور دنیا دنبالش بگردم. لوسیندا نمی‌دونه چه مایه‌ی عذابی برامه.»

«لوسیندا؟»

با تلخی گفت: «این اسمو مادرش انتخاب کرد.»

«حالا مثل تو خودشو تولی معرفی می‌کنه.»

«راستی؟ خبر تازه‌ایه؟»

«به نظر می‌اومد تورو خیلی تحسین می‌کنه.»

گفت: «بهش اجازه دادم به انگلستان بره. فکر کردم اونجا از خطر دورد. ولی کاتماندو چی!» پرتقالی را که با دقت زیاد قاچ کرده بود عقب زد. «کجا زندگی می‌کنه؟ فکر نمی‌کنم اونجاها هتل خوبی پیدا بشه. اگه لااقل هتل هیلتونی اونجا باشه آدم خیالش راحت. چی کار کنم، هنری؟»

بی‌اینکه یقین داشته باشم گفتم: «طوری‌ش نمی‌شه.»

«می‌شه به سفارت تلگراف بزنم، گمون می‌کنم اونجا سفارت داشته باشیم.» یک مرتبه بلند شد و گفت: «باید یه خبری ازش پیدا کنم.»

به دنبالش از اتاق غذاخوری خارج شدم و از یک راهرو رفتیم به دستشویی. آنجا کنار هم ایستادیم. متوجه شدم لبه‌های حرکت می‌کنند و فکر کردم شاید یک مکالمه خیالی با دخترش دارد. با هم

از دستشویی بیرون آمدم و بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنم روی نیمکتی در آن سمت عرشه که رو به بندر بود نشست دیگر باران نمی‌آمد اما آسمان ابر بود و هوا سرد. جز چند درخت کوچک که لب رودخانه کثیف روئیده بود، تک و توکی کلبه و دشتی از بوته‌های قهوه‌ای که از لابلای درختها پیدا بود و هیچ تپه‌ای در آن به چشم نمی‌خورد تا دور دست افق چیزی دیده نمی‌شد.

برای شکستن سکوت پرسیدم: «آرژانتینه؟»

گفت: تمومش آرژانتینه، از اینجا تا رودخانه پاراگوئه که روز آخر بهش می‌رسیم.» یک دفتر بغلی بیرون آورد و چیزی توی آن یادداشت کرد. به نظر می‌آمد اعداد و ارقامی را یادداشت می‌کند. وقتی تمام شد گفت:

«منو ببخش. چیزایی ثبت می‌کنم.»

«یه جور مطالعاته که دارم انجام می‌دم.»

دخترت گفت: «توسیا کار می‌کنی.»

چشم‌های غمگین و نگرانش را به سمت من گرداند و گفت: «اون رؤیائی. تو عالم تصوراته.»
«مگه سیا رؤیاییه؟»

«بچه‌ها این طور تصور می‌کنن. فکر می‌کنم روی بعضی از گزارشاتم کلمه محرماته رو دیده. هر چیزی به یه اداره دولتی بره محرماته‌س. حتی سوء تغذیه در آسایشون.»

مطمئن نبودم حرف کدامشان را قبول داشتم.

بالحنی حاکی از استیصال پرسید: «اگه تو بودی چی می‌کردی،

هنری؟»

گفتم: «اگه واقعاً تو سیاهستی احتمالاً می‌تونی از یکی از آدمایی که اونجا دارین سراغ بگیری. باید حتماً به نفرو توکاتماندو داشته باشین.»

گفت: «اگه واقعاً عضو سیاه بودم میل نداشتم اونارو تو مسائل شخصی خودم دخالت بدم. تو بچه داری، هنری؟»

«نه.»

«تو آدم خوشبختی هستی. مردم از عصر منطق حرف می‌زنن. چنین چیزی وجود خارجی نداره. وقتی آدم بچه‌دار می‌شه برای تمام عمر محکومه که پدر باشه. اونا تورو می‌ذارن و می‌رن ولی تو نمی‌تونی دست از اونا بکشی.»

«من از کجا بدونم؟»

مدتی به دشت یکنواخت نگاه کرد و فکر کرد. کشتی بر خلاف جریان آب رودخانه با کندی پیش می‌رفت. گفتم: «پدرم به خاطر بچه با طلاق مخالف بود، ولی طاقت بشرم اندازه داره. کارش به جایی رسیده بود که دوستاشو تو خونه می‌آورد. داشت لوسیندارو به فساد می‌کشید.»

گفتم: «ولی موفق نبوده.»

«فصل دوم»

روز بعد اوتول را ندیدم چون سر صبحانه نیامد و مدتی هم روی عرشه بیهوده به دنبال او گشتم. مه سنگینی روی رودخانه بود که خورشید زمان درازی صرف پراکندن آن کرد. با از دست دادن این تنها رابطه کمی احساس تنهایی می کردم. همه اشخاص دیگر روابط همسفری پیدا کرده بودند و حتی چند رابطه نیمه عشقی هم شروع شده بود. دو پیرمرد با قدم های محکم روی عرشه راه می رفتند و آمادگی بدنی خودشان را نشان می دادند. و به نظر من نیت زشتی در این قدم زدن های منظم سریشان بود و به نظر می آمد می خواهند به زنها نشان دهند که هنوز در کمال قدرت هستند. به تقلید انگلیسی ها کت های چاکدار پوشیده بودند - که احتمالاً آنها را از فروشگاه ها رودز خریده بودند - و این امر مرا به یاد سرگرد چارج انداخت.

در طول شب در شهری به نام روزاریو^۱ توقف کرده بودیم (صحبت‌ها، فریادها و صدای زنجیرها وارد رؤیاهای من شدند بودند و اندکی پیش از بیدار شدنم آنها را به خشونت آلوده بودند)، و حالا که دیگر مه نبود حالت رودخانه هم عوض شده بود. آب پر از جزیردهای پراکنده بود و صخردها و پشته‌های شن بود و مرغابی عجیب که اطراف ما آهسته یا بلند صدا می‌کردند بیشتر از وقتی که با اورینت اکسپرس از آن همه مرز شلوغ رد می‌شدم حالت سفر احساس می‌کردم. عمق آب کم بود و شایع بود که ممکن است از کورینتس نتوانیم جلوتر برویم چون باران‌های زمستانی که انتظارش را داشتند نیامده بود. ملاحی روی پل عرشه مدام وزنه سرب‌ری را بالا و پایین می‌داد. کشیش به من گفت که نیم متر آب بیشتر زیرکشتی نبود و رفت که دل دیگران را هم خالی کند. برای اولین بار شروع کردم راب روی را جدی بخوانم اما مناظر احساس برانگیز مانع می‌شد. وقتی شروع می‌کردم صفحه‌ای را بخوانم ساحل نیم میل دور بود ولی وقتی بعد از خواندن دو سه بند سرم را بالا می‌کردم می‌دیدم پرتاب سنگی دورتر نیست و گاهی فکری می‌شدم نکند جزیره‌ای باشد. صفحه‌ای دیگر را که شروع می‌کردم دوباره نگاه می‌کردم و آن وقت عرض آب یک میل بود. یک مرد چک پهلویم نشست. انگلیسی حرف می‌زد و من هم ناراضی نبودم از این که راب روی را ببندم و به او گوش بدهم.

1. Rosario

مردی بود که چون زمانی مرز زندان را چشیده بود از آزادی لذت کامل می‌برد. مادرش زمان نازی‌ها مرده بود و پدرش زمان کمونیست‌ها و خودش به اطریش فرار کرده بود و با دختری اطریشی ازدواج کرده بود. تحصیلاتش در رشته‌های علمی بود و وقتی تصمیم به اقامت در آرژانتین گرفته بود پولی وام گرفته بود تا کارخانه پلاستیک سازی راه بیندازد. گفت: «اول گشتی در برزیل و اوروگوئه و ونزوئلا زدم. متوجه مطلبی شدم. دیدم همه جا به جز آرژانتین مردم بانی نوشابه می‌خورن. در آرژانتین این طور نبود. فکر کردم پولدار می‌شم. دو میلیون نی پلاستیکی درست کردم ولی صدتاشو هم نتونسم بفروشم. شما نی می‌خوااین؟ می‌تونین دو میلیون نشو مجانی بردارین. حالا تو کارخونم رو هم چیده‌مشون. آرژانتینی‌ها این قدر محافظه کارن که بانی نوشابه نمی‌خورن.» با خوشحالی گفت: «حتم دارم چیزی نمونده بود ورشکست بشم.»

«پس حالا چی کار می‌کنین؟»

خنده شادی تحویل داد. یکی از شادترین آدم‌هایی بود که دیده بودم. ترس‌ها و شکست‌ها و غم‌های گذشته‌اش را از بیشتر ما بهتر و کاملتر از وجودش دور کرده بود. گفت: «مواد پلاستیکی درست می‌کنم و می‌دم احمق‌ای دیگه رو پولشون ریسک کنن و هرچی می‌خوان بسازن.»

مرد بینی خرگوشی که به اندازه صبح روزی ابری گرفته بود بینی جنبان از جلو ما گذشت. گفتیم: «تو فورموزا پیاده می‌شه.»

مرد چک گفت: «آهان، قاچاقچیه.» خندید و بعد هم پی کارش رفت.

همین طور که مرد ملاح عمق آب را اندازه می‌گرفت دوباره شروع به خواندن راب روی کردم. «تو باید پدر مرا خوب به خاطر آوری چون مثل پدر خودت عضوی از تجارتخانه بود و تو از کودکی او را می‌شناختی. با این وجود تو او را در بهترین دوره عمرش یعنی قبل از آن که پیری و ناتوانی روح سوزانش را برای کارهای متهورانه و مخاطره‌آمیز خاموش کند کمتر دیده بودی.» به فکر پدرم افتادم که درست به همان صورت که بعدها در تابوتش توی بولونی خوابید با لباس توی وان دراز کشیده بود و به من دستورات غیر قابل اجرا می‌داد و فکری شدم چرا نسبت به او احساس محبت می‌کنم و حال آنکه برای مادر بدون خطا و لغزشم که مرا با توجه بسیار بار آورده بود و برایم شغلی در بانک پیدا کرده بود چنین احساسی نداشتم. پایه‌ای را که می‌خواستم بین کوکب‌ها درست کنم هیچ وقت نساختم و پیش از ترک وطن خاکستردان خالی را دور انداختم. ناگهان خاطره‌ای از صدایی عصبانی به یادم آمد. از ترس آنکه خانه آتش گرفته باشد و مرا مثل بعضی و قتهای دیگر گذاشته باشند و رفته باشند بیدار شده بودم. از تخت بالا رفته بیرون آمده بودم و سر پله‌ها تلمسته بودم و صدایی که از طبقه پایین می‌آمد احساس اطمینان را به من برگردانده بود. مهم نبود که این صدا چقدر عصبانی بود. مهم این بود که صدایی بود و من تنها نبودم و بوی دود و آتش نمی‌آمد.

صدا گفت: «اگه دلت می‌خواد بری برو ولی بچه رو من نگه می‌دارم.»

صدای معقول آهسته‌ای که احساس کردم صدای پدرم بود گفت: «من پدرشم.» و زن که صدایش صدای مادرم بود مثل دري که بسته شود جواب دندان شکنی داد. «و کیه که بگه من مادرش نیستم.»

او طول گفت: «صبح به خیر.» و کنار من نشست. «خوب خوابیدی؟»

«بله، تو چطور؟»

سرش را تکان داد و گفت: «همه‌ش به فکر لوسیتدا بودم.» دفترچه‌اش را بیرون آورد و دوباره شروع به نوشتن ستون مرموز اعداد کرد.

پرسیدم: «تحقیقه؟»

گفت: «هان؟ آهان. این به اداره مربوط نیس.

«شرط بندی رو حرکت کشتیه؟»

«نه، نه. من از اونایی که شرط بندی می‌کنن نیستم.» یکی از آن نگاه‌های افسرده و مضطرب همیشگی‌ش را به من انداخت و گفت: «تا حالا از این موضوع با کسی حرف نزده‌م. فکر می‌کنم برای بیشتر مردم یه ذره مضحک باشه. حقیقت اینه که من وقتی ادرار می‌کنم می‌شمرم و بعد یادداشت می‌کنم که چه وقت بوده و چقدر طول کشیده. می‌دونی که ما در هر سال بیش از یک روز صرف ادرار کردن می‌کنیم.»

۳۶۰ سفر به دنیای خاله آگوستا

گفتم: «به حق چیزهای نشنیده.»

«می‌تونم ثابت کنم، هنری. اینجارو نگاه کن.» دفترچه‌اش را در آورد و صفحه‌ای از آن را به من نشان داد. نوشته‌هایش به این صورت بود:

۲۸ جولای

۷:۱۵	۱۷
۱۵:۴۵	۳۷
۱۲:۳۰	۵۰
۱۳:۱۵	۳۲
۱۳:۴۰	۵۰
۱۴:۰۵	۲۰
۱۵:۴۵	۳۷
۱۸:۴۰	۲۸
۲۰:۳۰	؟

فراموش کردم وقت بگیرم.

۳۱ ژوئن و ۴

گفت: «فقط باید ضرب در هفت کرد. می‌شه هفته‌ای نیم ساعت. بیست و شش ساعت در سال. البته زندگی تو کشتی میانگین درستی نیست چون بین دو غذا مایعات زیادی خورده می‌شه و آبجوام مرتب باعث تکرر می‌شه. حالا به این زمانگیری نگاه کن ۱۰ دقیقه و ۵۵ ثانیه. این از حد معمول بیشتره ولی دو تا جینام تو یاد

داشتم هس. اختلافای دیگه م هس که من در نظر نگرفته م و از حالا به بعد خیال دارم دمای هوا رو هم یادداشت کنم. این یکی مال ۲۵ جولایه که بوده ۶ دقیقه و ۹ ثانیه ک.ن. یعنی کامل نه. برای شام رفتن به بی^۱ و دفترمو تو خونه جا گذاشتم. و این مال ۲۷ جولایه، کلاً فقط ۳ دقیقه و ۱۲ ثانیه، ولی اگه یادت باشه روز ۲۵ جولای باد خیلی سردی از شمال می اومد و من بی یالتو برای شام رفته بودم بیرون.»

پرسیدم: «نتیجه گیری ام از اینها می کنی؟»
گفت: «این کار من نیس. من کارشناس نیسم. فقط حقایق و عواملی مثل جین و آب و هوا رو که به نظر می آد مؤثر باشن گزارش می کنم. این کار اشخاص دیگه س که نتیجه گیری کنن.»
«این اشخاص دیگه کین؟»

«خب، وقتی شش ماه کامل از تحقیقم گذشت فکر کردم بایه متخصص ادرار تماس بگیرم. چه بسا اون از این ارقام نتایجی بگیره که آدم فکرش ام نمی کنه. اون بچه ها همیشه با مریضا سر و کار دارن. براشون باید مهم باشه که بدونن قضیه در مورد آدم های عادی چه جوریه.»
«و تو یه آدم عادی هسی؟»

«بله، هنری. من صد در صد سالمم. تو شغل من آدم باید این طور باشه. اونا خیلی کار به من ارجاع می کنن.»

پرسیدیم: «سیا!»

«داری سر به سرم می‌ذاری هنری. امکان نداره حرفای اون دختره دیوونه‌رو باور کنی.»

وقتی به فکر او افتاد دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و کمی به جلو خم شد و توی سکوت غم‌انگیزی فرو رفت. جزیره‌ای به شکل سوسماری عظیم که پوزه‌اش روی آب باشد در مسیر رودخانه شناور بود. قایق‌های ماهیگیری سبز کمرنگ سریع‌تر از آنچه موتورهای ما می‌توانستند ما را بر خلاف جریان آب پیش برانند همراه جریان آب می‌رفتند و مثل ماشین‌های کورسی کوچک سریع از کنار ما می‌گذشتند. پیرامون هر کدام از ماهیگیران تکه چوب‌های شناوری بود که نخ‌هایشان به آنها بسته بود. رودخانه‌هایی که شاخه شاخه وارد ساحل مه آلود خاکستری می‌شدند از تیمز^۱ در وست می‌نیستر^۲ عریض‌تر بودند اما به هیچ جا منتهی نمی‌شدند.

پرسید. «و اون واقعاً اسم خودشو تولی گذاشته؟»

«بله، تولی.»

با امید تردید آمیزی گفت: «به نظرم بعضی وقتا یادی ازم می‌کنه.»

«فصل سوم»

دو روز بعد که مثل تمام روزهای دیگر مرطوبی بود به فورموزا رسیدیم. گرما مثل حباب‌های کوچک آب روی گونه آدم می‌شکست. شب قبل نزدیک کورینتس از رودخانه بزرگ پارانا پیچیده بودیم و حالا توی رودخانه پاراگوئه بودیم. از فورموزای آرژانتین پنجاه یارد آن طرف آب، کشوری دیگر که خیس و خالی بود قرار گرفته بود. مرد واردات و صادراتی با آن کت و شلوار تاجرانۀ تیره‌اش در حالی که چمدان نوی را حمل می‌کرد و مثل خرگوش توی «آلیس در سرزمین عجائب» به ساعتش نگاه کرد. بی‌شک این شهر برای قاچاقچیان ایده آل بود. چون برای رسیدن به آن فقط باید از این طرف رودخانه به آن طرف می‌رفتند. در پاراگوئه فقط کلبۀ مخروبه‌ای توانستم ببینم و یک خوک و دختری کوچک.

از قدم زدن روی عرشه کشتی خسته شده بودم بنابراین من هم به ساحل رفتم. روز یکشنبه بود و جمعیت نسبتاً قابل توجهی برای دیدن ورود کشتی جمع شده بود. بوی بهار نارنج در هوا پیچیده بود. اما این تنها سن فورموزا بود. ردیفی از درختان پرتقال و درخت دیگری که گل‌های سرخ داشت و بعداً فهمیدم اسمش لاپاکاس^۱ است خیابان درازی درست کرده بود. خیابان‌های فرعی چند متر آن طرف‌تر توی طبیعتی وحشی و خیس که پر از باتلاق و بوته‌زار بود محو می‌شدند، محل تمام امور اداری و انتظامی و تفریحی توی همین یک خیابان بود: یک هتل جهانگردی نیمه کاره سیمانی لب آب. برای کدام توریست؟ چند دکان کوچک که کوکاکولا می‌فروختند، یک سینما که اعلام کرده بود وسترنی ایتالیایی نمایش می‌دهد، دو آرایشگاه و یک گاراژ که اتومبیل قراضه‌ای تویش بود و یک کافه. تنها خانه بیش از یک طبقه همان هتل بود و تنها ساختمان قدیمی و زیبای آن خیابان طولانی زندان از آب در آمد. فواره‌هایی در تمام طول خیابان بود اما آب از آنها جستن نمی‌کرد.

فکر کردم خیابان حتماً به جایی منتهی می‌شود اما در اشتباه بودم. از کنار مجسمه نیم تنه مرد ریش‌پوشی به نام اورکوئیزا^۲ گذشتم که از قرار نوشته روی سنگ، نقشی در آزادی این ملت داشت، آزادی از کدام بند؟ و پیش رویم بر فراز درخت‌های پرتقال

و لاپاکاس مردی مرمزی بر روی آسبی مرمزی قرار داشت که مسلماً کسی جز ژنرال سان مارتین نبود - نقش چهارداش از بوئنوس آیرس در خاطرم بود و در بارانداز بولوتی هم مجسمه‌ای از او دیده بودم. این مجسمه مثل «طاق پیروزی» که شانزده‌لیزه را قطع می‌کند، خیابان را قطع می‌کرد، اما وقتی به آن رسیدم دیدم قهرمان در میان زمین هرز پر از گلی در انتهای محدوده شهر روی آسبش نشسته است. هیچ گردش‌کننده‌ای تا اینجا نمی‌آمد و جاده هم ادامه نداشت. فقط سگ گرسنه‌ای مثل اسکلت‌های موزه تاریخ طبیعی با خوف و ترس راهی از میان گلها و گودال‌های آب به طرف من و سان مارتین باز کرد. من آماده بازگشت شدم.

اگر این شهر کوچک بی‌ارزش را با چنین دقتی توصیف می‌کنم، علتش این است که صحنه گفت‌وگویی طولانی با خودم بود که علاقات عجیبی آن را نیمه کاره گذاشت. وقتی از اولین آرایشگاه می‌گذشتم شروع کردم به میس کین و نامه‌اش که حاوی تقاضای خجولانه‌ای بود و مسلماً در خور جوابی بهتر از آن تلگرام مختصر بود فکر کنم و بعد در این مکان مرطوب که تنها کار و سرگرمی مهمش چیزی جز جنابت نبود و حتی بانک ملی بعد از ظهرهای یکشنبه باید توسط نگهبانی مسلح به تفنگ خودکار محافظت می‌شد به فکر خانه‌ام در سوئوود و باغچه‌ام و صدای گوشنواز زنگ‌های چرچ رود افتادم. اما این بار سوئوود را با اقماض دوستانه‌ای به یاد آوردم و برایم جایی بود که میس کین هرگز نباید ترک می‌کرد. جایی که میس کین سنااتمند بود و من دیگر به آن

تعلق نداشتیم. مثل این بود که از حیاط زندانی فرار کرده بودم، نردبانی طنابی و اتومبیلی در پای دیوار برایم فراهم کرده بودند و مرا ربوده به دنیای خاله‌ام برده بودند، دنیای آدم‌های نامطمئن و وقایع غیر قابل پیش بینی. آنجا برای قاچاقچی صورت خرگوشی، صاحب آن دو میلیون نی پلاستیکی و اوتول بیچاره که سرگرم ثبت وضعیت ادرارش بود مکان امن و راحت بود.

از نبش خیابانی فرعی به نام روآ دین فورنس^۱ که مثل تمام خیابان‌های دیگر به زمینهای متروک ختم می‌شد رد شدم و لحظه‌ای بیرون خانه فرماندار که با رنگ لعابی صورتی نقاشی شده بود ایستادم. توی ایوان دو تخت صندلی^۲ خالی بود و پنجره‌های کاملاً باز، اتاقی خالی را نشان می‌داد که عکس چهره مردی نظامی که به گمانم رئیس جمهور بود روی دیوارش بود و یک ردیف صندلی خالی مثل جوخه آتش کنار دیوار ردیف شده بود. نگهبان به تفنگ خود کارش حرکت کوچکی داد و من به سمت بانک ملی راه افتادم ولی آنجا هم وقتی ایستادم نگهبان دیگری همان حرکت هشدار دهنده را انجام داد.

آن روز صبح قصیده بزرگ وردزورث را از کتاب گنجینه طلایی پال گریو توی تخت اتاقم خوانده بودم. در کتاب پال گریو هم مثل کتاب اسکات نشانه‌های مطالعه پدرم به صورت نا خوردگی لب صفحات پیدا بود و چون درباره او اطلاع بسیار کمی

1. Rua Dean Furnes

۲. نوعی صندلی که قسمت انتهاییش مانند تخت سفری باشد. در متن به زبان فرانسه.

داشتم، هر سر نخى را دنبال مى‌کردم و به این ترتیب آموختم که از چیزهایی که لذت برده بود لذت ببرم. به همین علت وقتى به عنوان کارمند جزء تازه وارد بانک شدم آنجا را «زندانکده» تصور کردم و این از اصطلاحات وردزورث بود، اما آنچه برای پدرم «زندانکده» بود و باعث شده بود آن قطعه را باد و علامت نشانه گذاری کند چه بود؟ شاید خانه مان بود و من و نامادریم هم آنجا زندانبان بودیم. بعضى وقتها فکر مى‌کنم زندگى شخصى بیشتر بر اساس کتابها تعیین مى‌شود تا آدم‌ها، چون از طریق کتاب و تجربه دیگران عشق و رنج را مى‌فهمد. ما حتى اگر شانس شیرین عاشق شدن را هم پیدا کنیم به خاطر این است که آنچه خوانده‌ایم ما را آماده پذیرش کرده است، و اگر من هرگز عشق را نشناخته‌ام شاید به این علت است که در کتابخانه پدرم کتابى مناسب این حال نبود. (فکر نمى‌کنم در کتاب ماریون کراوورد^۱ از عشق پر شور و حال خبرى بود و در کتاب‌های والتر اسکات هم فقط سایه‌ای از آن وجود داشت.)

از رؤیای پیش از زندانکده چیز زیادی به خاطر نمى‌آورم. قاعدتاً خیلی زود روشنائى روزهای معمولی محو شده بود، اما همین که کتاب پال گریو را کنار تخته گذاشتم و به خاله‌ام فکر کردم به نظرم رسید که این یک نفر هرگز نگذاشته بود رؤیاهایش محو و نابود شوند. شاید وجدان اخلاقی پاداش غم انگیزی است که یاد

1. Marion Crawford

می‌گیریم از آن لذت ببریم، مثل بخشودگی به خاطر خوشرفتاری در زندان. در رؤیا اخلاقیات وجود ندارد. من در نتیجه کاری که نامادریم آن را عملی خلاف اخلاق، عملی گمراهانه می‌خواند به دنیا آمده بودم. من با آزادی از قید اخلاق شروع شده بودم، پس چرا باید خودم را در زندانکده می‌دیدم؟ بی‌شک مادر واقعی من هیچ جا گرفتار قیدی و بند نشده بود.

به میس کین گفتم حالا دیگر از کافی فانتین نومیدانه علامت دادن خیلی دیر شده است. من دیگر آن جایی که تو فکر می‌کنی نیستم. شاید زمانی به خود دلخوشی داده باشیم و توی اتاقک زندان خود راضی بوده باشیم. اما من دیگر آن مردی نیستم که تو هنگام شبکه دوزی با کمی دلسوزی به او فکر می‌کردی. من گریخته‌ام. من به چهره‌ای که تو از من در ذهنت ساخته‌ای، هر شکل که باشد، شبیه نیستم. قدم زنان به طرف اسکله برگشتم و وقتی نگاهی به پشت سرم انداختم اسکلت سگ مانندی را به دنبال خود دیدم. گمان می‌کنم برای آن سگ هر غریبه‌ای نشانه امید بود.

صدایی به گوشم رسید که می‌گفت: «سلام، مرد. انگار خیلی عجله داری؟» و ناگه چند متر آن طرف‌تر چشم به ورودی افتاد. از روی نیمکتی در کنار مجسمه نیمتنه اورکوئیزای نجات بخش بلند شده بود و در حالی که آغوش باز کرده بود و به سمت من پیش آمد و صورتش با خنده‌ای مثل زخمی عریض قاچ خورده بود. در حالی که دست‌های مرا محکم در دست گرفته بود چنان از ته دل می‌خندید که صورتم را با شادیش آبیاشی کرد. پرسید:

«مرد، بابا وردزورث که یادت نرفته؟»

با همان مقدار شادی گفتم: «عجب، وردزورث. تو اینجا چکار می‌کنی؟»

گفت: «دختر کوچولوم، اون بهم گفت برو فورموزا واسا تا آقای پولن می‌آن.»

دیدم حالا از سر تا پا لباسی به شیکی لباس واردات صادراتی بینی خرگوشی پوشیده بود و چمدان خیلی نوی هم با خود داشت. «خاله م چطوره، وردزورث؟»

گفت: «کاملاً میزونه.» اما اثری از پریشانی در چشمهایش بود و اضافه کرد: «اون یه عالم زیادی می‌رقصه. من بهش گفت تو دیگه دختر کوچولو نیسی. اگه ول نمی‌کنه... مرد، اون منو واقعاً نگران کرد.»

«تو ام با من می‌آی تو کشتی؟»

«آره که می‌آم، آقای پولن. همه چی رو بذار به عهده وردزورث. من پسرای گمرک آسانسیونو می‌شناسم. بعضی‌شون جوونای خوبین. بعضی‌شون مٹ جهنم بدن. بذار من حرف بزنم. نباید کلاه سر مون بیره.»

«وردزورث، من چیز قاچاقی ندارم.» صدای سوت کشتی که مثل ناله‌ای از رودخانه می‌آمد ما را احضار کرد.

«مرد، همه چی رو به بابا وردزورث واگذاشت. من الان رفت به اون کشتی نگاهی انداخت و دید یه پسرۀ واقعاً بدی اونجاس. باید حواسمون جمع باشه.»

«جمع چی باشه، وردزورث؟»

«من هواتو دارم، آقای پولن. حالا بذار بابا وردزورث کارشو کرد.»

ناگهان انگشتهای مرا گرفت و فشار داد. «اون عکسو آوردی، آقای پولن؟»

«منظورت عکس بندرگاه فری تاونه؟ بله آورده‌مش.»

آهی از رضایت کشید. «ازت خوشم می‌آد، آقای پولن. تو همه‌ش با بابا وردزورث روراسی. حالا می‌ری سوار بشی.» تازه داشتم از کنارش می‌رفتم که اضافه کرد: «سی تی سی به وردزورث نمی‌دی؟»

و من هر چه سکه توی جیبم داشتم به او دادم. در آن دنیای مرده سابقم چه شری برایم بود، اما حالا از دیدنش بی‌اندازه شاد بودم. آخرین کالاهای را داشتند از درهای سیاه آهنی که در پهلوی کشتی باز بود بار می‌کردند. راهم را از بخش انتهایی کشتی جایی که زنهایی با چهره سرخپوستی این طرف و آن طرف نشسته بودند و بچه‌های خود را شیر می‌دادند باز کردم و از پلکان زنگ زده به طرف درجه یک بالا رفتم. وردزورث را ندیدم سوار شود و موقع شام هم او را جایی ندیدم. فکر کردم با درجه سه آمده است و تفاوت کرایه را برای کارهای دیگر ذخیره کرده است چون کاملاً مطمئن بودم خاله‌ام به او بلیط درجه یک داده است.

بعد از شام اوتول پیشنهاد کرد توی کابینش مشروب با هم بخوریم. گفت: «یه خرده بورین خوب گیر آورده‌ام.» و من گرچه

هیچ وقت مشروبخور نبوده‌ام و ترجیح می‌دهم پیش از شام یک گیلان شری و بعدش یک گیلان پورت بخورم، چون آخرین شبی بود که با هم در کشتی بودیم با خوشحالی دعوتش را قبول کردم. دوباره روح بیقراری همه سرنشینان کشتی را گرفته بود و به نظر می‌آمد نوعی جنون به آنها سرایت کرده است. توی سالن یک دسته آماتور شروع به ساز زدن کرده بودند و ملایحی که دست و پایی پرمو داشت لباس زنانه ناقصی پوشیده بود و بین میزها چرخ و تاب به نشانه رقص می‌خورد و به دنبال شریک رقص می‌گشت. توی کابین ناخدا که چسبیده به کابین اوتول بود کسی گیتار می‌زد و زنی هم جیغ می‌کشید. چیزی نبود که آدم انتظار شنیدنش را از محل زندگی ناخدا داشته باشد.

اوتول بوربن را ریخت و گفت: «امشب هیچ کس نمی‌خوابه.»

گفتم: «اگه اشکالی نداره به کمی بیشتر سودا بریز.»

«ما موفق شدیم. فکر می‌کردم تو کورینتس گیر می‌کنیم. بارون

لعنتی امسال دیر کرده.» و مثل اینکه آسمان بخواهد جلوی

ملاحت‌های او را نسبت به آب و هوا بگیرد صدای غرش طولانی

رعد بلند شد و تقریباً صدای موسیقی گیتار را محو کرد.

اوتول پرسید: «فورموزا به نظرت چه طور بود؟»

«چیزی برای دیدن نداشت. جز زندان که ساختمان مستعمراتی

خوبی بود.»

اوتول گفت: «توش اون قدر خوب نیس.» پرتوی از برق آسمان

روی دیوار افتاد و چراغ‌های کابین را به سوسو انداخت. «یه

رفیقاتو دیدی، نه؟»

«رفیق؟»

«دیدم داشتی با یه سیاه حرف می‌زدی؟»

چه عاملی بود که با وجود اینکه از اوتول خوشم می‌آمد و ادارم می‌کرد احتیاط کنم؟ گفتم: «آهان، پول می‌خواس. تو ساحل ندیده‌مت.»

اوتول گفت: «اون بالا روپل عرشه بودم و با دوربین ناخدا نگاه می‌کردم.» ناگهان مسیر صحبت را عوض کرد. «من تورو که دخترمو می‌شناسی هرگز نمی‌تونم فراموش کنم، هنری. چقدر دلم برا اون دختر تنگ شده. از شکل و قیافه‌ش برام حرف نزدی.»

«خوب بود. دختر خیلی خوشگلیه.»

گفت: «آره. مادرش ام همین جور بود. اگه دوباره عروسی کردم یه دختر زشت می‌گیرم.» بعد از خوردن بوربن مدتی فکر کرد و من به دوروبر کابینش نگاه کردم. او بر خلاف من سعی نکرده بود آنجا را به صورت خانه‌ای موقت در آورد. چمدان پر از لباسش روی زمین بود و به خود زحمت نداده بود آنها را آویزان کند. یک خودتراش کنار روشویی و یک کتاب بانتم^۱ کنار تختش بود و چمدانش ظاهراً تا همین حد باز شده بود. ناگهان بارانی توفانی شروع به ریزش روی عرشه کرد.

گفت: «گمون می‌کنم زمستون اینجا خوب باشه.»

«زمستون تو جولای؟»

گفت: «من بهش عادت کرده‌م. شش ساله برف ندیده‌م.»

«شش ساله که از کشورت او مدی اینجا؟»

«نه، ولی پیش از اینجا تایلند بودم.»

«تحقیق می‌کردی؟»

«آره. یه خرده.»

اگر معمولاً این قدر دهانش سفت بود باید خیلی وقت صرف

کرده باشد تا تمام حقایقی را که لازم داشت به دست بیاورد.

«آمار ادرار در چه حاله؟»

گفت: «امروز پیش از چار دقیقه و سی ثانیه بوده.» و با اندوه

اضافه کرد: «و هنوز تموم نشده.» و گیلان یوربونش را بلند کرد.

وقتی غرض بعدی رعد خفیف شد و فرو نشست ادامه داد و معلوم

بود تلاش می‌کند از هر موضوعی باشد برای صحبت استفاده کند.

«پس از فورموزا خوشتر نیومد؟»

گفتم: «نه، ولی البته برای ماهیگیری خوبه.»

با تحقیر و تعجب گفت: «ماهیگیری! حتماً منظورت قاچاقه.»

«من مرتب حرف قاچاق می‌شنوم. قاچاق چی؟»

گفت: «این صنعت ملی پاراگوئه‌س. تقریباً به اندازه چای

اوروگوئه‌ای و خیلی بیشتر از پناه دادن جنایتکارای جنگ با اون

حساباشون تو بانک‌های سوئیس پول می‌آره. از تحقیقات منم کلی

بیشتر.

«چی هس که قاچاقی بیرن؟»

«ویسکی اسکاج و سیگار امریکایی. با به عامل فروش که جنسو عمده‌ای می‌خره و با هواپیما به آسانسیون می‌بره تو پاناما آشنا می‌شی. روی جنس نوشته «کالای ترانزیت» متوجهی. به عوارض گمرکی کمی تو فرودگاه بین المللی می‌دی و صندوقا را منتقل می‌کنی به به هواپیمای شخصی. آدم تعجب می‌کنه که این روزا این همه هواپیمای شخصی تو آسانسیون می‌بینه. بعد خلبانان بلند می‌شه و می‌ره اون طرف رودخونه تو خاک آرژانتین. تو به محلی به نام استانسیا^۱ که چند صد کیلومتری از ب. آ فاصله داره می‌شین. تقریباً همه شون فرودگاه اختصاصی دارن، که البته برای داکوتا ساخته نشده ولی خطرش برای خلبانه. بارو خالی می‌کنن و می‌ذارن تو کامیون و کار تمومه. توزیع کنندهام با دهن باز منتظر ایستاده‌ن. دولت با گرفتن صد و بیست درصد گمرک عطش اونارو زیاد می‌کنه.»

«و فورموزا چی؟»

«آهان، فورموزا مال دستای کوچیکه، که برا خودشون کار می‌کنن و روی رودخونه رفت و آمد دارن. تموم جنسی که از پاناما می‌آد نصیب داکوتاها نمی‌شه. برای پلیس چه اهمیتی داره اگه چند تا صندوق جا بمونه؟ اسکاج تو فروشگاه‌های آسانسیون از لندن ارزونتره و بچه‌های ولگرد خیابونی سیگار امریکایی رو با تخفیف می‌فروشن. آدم فقط به به قایق پارویی احتیاج داره و به به رابطه. با

این حال به روز آدم از بازی خسته می‌شه - شاید گلوله‌ای زیاد بهش نزدیک شده - و اونوقت سهمی از به داکوتامی خره و توپول غلط می‌خوره. و سوسه شدی، هنری؟»

گفتم: «تو بانک برای این جور کارا آموزش ندیده‌م.» اما به فکر خاله‌م و چمدان پر از اسکناسش و شمش طلایش افتادم و اینکه شاید در خون من هم چیزی بود که شغلی نظیر این زمانی می‌توانسته برایش جاذبه‌ای داشته باشد. گفتم: «اطلاعات خیلی زیاده.»

«بخشی از مطالعات اجتماعی.»

«هیچ وقت به فکر نیفتاده‌ی تحقیق عمیق‌تری بکنی، تولی؟ مثلاً روی روحیهٔ مرزنشینان؟» با او مزاح می‌کردم چون از او خوشم می‌آمد. هیچ وقت با سرگرد چارج یا دریادار به این صورت مزاح نکرده بودم. مثل اینکه بخواهد جوابم را کاملاً از روی حقیقت بدهد. نگاهی غمگین و طولانی به من کرد. «تو شغل من این قدر برای آدم پول نمی‌مونه که به هواپیمای داکوتا بخره. و برای به نفر خارجی‌ام ریسکش خیلیه، هنری، این جوونکا بعضی وقتا دعواشون می‌شه و بعدش هواپیماربابی پیش می‌آد. یا طمع پلیس زیاد می‌شه. تو پاراکوئهٔ آدم خیلی راحت ناپدید می‌شه و شایدم ناپدید نشه. کیه که در مورد یکی دو جسدناشناس سر و صدا راه بندازه. ژنرال آرامشو حفظ می‌کنه و این همون چیزیه که بعد از جنگ داخلی مردم می‌خوان و آدم مرده برا هیچ کس دردسر درست نمی‌کنه. تو پاراکوئهٔ مأمور کشف علت مرگهای ناگهانی

نیس..»

«پس تو زندگی رو به روحیه مرزنشینی ترجیح می‌دی، تولی؟»
 «من می‌دونم برا دخترم که سه هزار میل ازم دوره فایده زیادی
 ندارم؛ هنری ولی دست کم چک ماهانه‌شو دریافت می‌کنه. ولی آدم
 مرده نمی‌تونه چک بکشه.»

«و گمون می‌کنم سی‌ام اهمیتی نمی‌ده.»

«تو نباید اون مزخرفاتو باور کنی، هنری. بهت گفتم لوسیندا
 دخترا رؤیاییه. می‌خواد پدر مهمی داشته باشه ولی چی داره؟ من
 باری به دوشتم. بنابراین مجبوره چیزایی از خودش در آرد.
 گزارش سوء تغذیه زیاد رؤیایی نیس.»

«فکر می‌کنم باید برش گردونی خونه، تولی.»

گفت: «کدوم خونه؟» و دور کابین را نگاه کرد و خودش هم به
 فکر افتاد. نمی‌دانم چرا کاملاً قانع نشدم در حالی که او خیلی قابل
 اعتمادتر از دخترش بود.

او را با جنگلیان پیرش^۱ تنها گذاشتم و به کابینم روی عرشه
 مقابل برگشتم. او طول سمت چپ کشتی بود و من سمت راست. من
 به پاراگوئه مشرف بودم و او به آرژانتین. صدای گیتار هنوز از
 کابین ناخدا می‌آمد و یک نفر داشت به زبانی که من نمی‌شناختم و
 شاید گورانی بود آواز می‌خواند. در کابینم را قفل نکرده بودم ولی
 وقتی فشارش دادم باز نمی‌شد. مجبور شدم با شانه‌ام آن را فشار

دهم تا و ا بدهد. از میان شکاف وردزورث را دیدم. رویش به طرف در بود و چاقویی در دست داشت. وقتی دید کی پشت در است چاقویش را پایین برد.

آهسته گفت: «بیا تو ارباب».

«چه طوری پیام تو؟»

یک صندلی گذاشته بود پشت در. آن را برداشت و گذاشت داخل شوم.

گفت: «مجبورم مواظب باشم، آقای پولن».

«مواظب چی؟»

«خیلی آدم بد تو این کشتی هس، خیلی کلک هس».

چاقویش چاقوی بچه‌ها بود که سه تیغه داشت و چوب پنبه باز کن و در قوطی باز کن و چیزی هم برای در آوردن ریگ از سم اسب داشت. چاقو سازها و همین طور پسر مدرسه‌ای‌ها محافظه کارند. وردزورث آن را بست و توی جیبش گذاشت.

گفتم: «خب، چه می‌خوای پسر چوپان خوشبخت؟»

سرش را تکان داد. «اون آدم عجیبیه. خاله تو می‌گم. هیش کس قبلاً با وردزورث این جور حرف نزد. تو خیابون جلو ساختمان سینما مستقیم می‌آد طرف من و می‌گه روز را روشن کن. ای فرزند شادی». من عاشق خاله‌تم، آقای پولن. آماده‌م هر وقت انگشت بلند کنه و بگه «وردزورث بمیر» به خاطرش بمیرم».

گفتم: «بله، بله، اشکال نداره ولی تو کابین من سنگر گرفتی که

چی بکنی؟»

۳۷۸ سفر به دنیای خاله آگوستا

گفت: او مددم برای عکس.»

«نمی‌شد صبر کنی تا پیاده بشیم؟»

«خاله ت می‌گه اون عکسو صحیح و سالم بیار وردزورث، خیلی‌ام سریع یا دیگه هیش وقت اینجا نمی‌آی.»

سوء ظن دوباره به من برگشت. امکان داشت که قاب عکس مثل شمع از طلا باشد؟ یا پشت عکس اسکناس‌های خیلی درشت پنهان کرده باشند؟ هیچ کدام محتمل به نظر نمی‌رسید، اما هیچ کدام هم از خاله‌ام بعید نبود.

وردزورث گفت: «من تو گمرک رفیق دارم. او نا به من کلک نزد ولی آقای پولن تو اینجا غریبی.»

«اون فقط یه عکس از بندرگاه فری تاونه.»

«آره. آقای پولن. ولی خاله ت می‌گه...»

«خیلی خب، پس ببرش. کجا می‌خوابی؟»

وردزورث شستش را به طرف زمین نشانه رفت! «من اون زیر راحت‌ترم، آقای پولن. آدمای اونجا می‌خونن و می‌رقصن و خوشن. یه قیراط خسته نمی‌شن و پیش از غدام دست نمی‌شورن. من خوشم نمی‌آد گوشت غدام بو صابون بده.»

«یه سیگار وردار، وردزورث.»

«اگه بدت نمی‌آد آقای پولن، من یکی از اینا می‌کشم.»

سیگار ناصاف دوباره پیچده شده‌ای از جیب فشار دیده‌اش در آورد.

«هنوز شادونه رو ول نکردی، وردزورث؟»

«خب اینم یه جور دواس. آقای پولن. این روزا زیاد حالم خوب نیس. نگرانیم زیاده.»

«نگرانی از چی؟»

«خاله‌ت، آقای پولن، اون پیش بابا وردزورث امنیت داشت. من براش خرجی نداشتم. ولی حالا یکی پیدا شده که براش خیلی خرج داره، خیلی. و خیلی‌ام براش پیره، آقای پولن. خاله‌ت دیگه جوون نیس. احتیاج به یه آدم جوون داره.»

«خودتم اون قدر جوون نیسی، وردزورث.»

«ولی مٹ اون یارو پای گنده‌م لب گور نیس. آقای پولن. به اون یارو اعتماد ندارم. وقتی ما اومد اینجا خیلی مریض بود. می‌گفت: «لطفاً وردزورث. لطفاً وردزورث.» و تموم شکرای دنیا تو دهنش آب می‌شد. تو یه هتل درجه سه زندگی می‌کرد ولی هیچی پول نداره. می‌خواسن بیرونش کرد، مرد، و اون خیلی می‌ترسید بره. وقتی خاله‌ت اومد مٹ بچه کوچولو گریه کرد. اون مرد نیس، حتم دارم مرد نیس، ولی تا بخوای پسته. حرفای قشنگ می‌زنه، آره، ولی رفتارش پسته. چرا اون می‌خواد وردزورثو به خاطر این آدم پست ول کنه. بگو، مرد، بگو.» تنه خیلی بزرگش را روی تخت من انداخت و شروع به گریه کرد. مٹل چشمه‌ای بود که راهش را تا سطح زمین به سختی باز کند و از منافذ صخره‌ای بیرون بیاید.

گفتم: «وردزورث، به خاطر خاله آگوستا حسودی می‌کنی؟»

گفت: «مرد، اون دختر کوچولوم بود، حالا داره قلبمو پاره

می‌کنه.»

«وردزورث بیچاره.» چیز دیگری نمی توانستم بگویم.

وردزورث گفت: «دلش می خواد من برم. می خواد تورو بیاره و بعد دلش می خواد من برم. می گه من بهترین سی تی سی که تا حالا دیدی رو بهت می دم. برگرد فری تاون و یه دختر پیدا کن. ولی من پول نمی خوام، آقای پولن، فری تاون ام دیگه نمی خوام، دختر دیگه ای نمی خوام، دختر دیگه ای نمی خوام. من عاشق خاله تم، دلم می خواد پیشش باشم، مثل اون ترانه که میگه: با من بمان، غروب زود همه جا را می گیرد، تاریکی سیاه تر می شود، آه با من بمان، اشکها تلخی ندارند.» ولی بدون مرد که این اشکها تلخن.»

«وردزورث این سرود و از کجا یاد گرفتی؟»

«اونو همیشه تو کلیسای بزرگ سنت جورج فری تاون می خوندم.» غروب زود هم جا را می گیرد. سرودای غم انگیز زیادی مت اون می خوندم و حالا همه شون منو به فکر دختر کوچولوم می اندازن. «اینجا هنوز درنگ کرده ایم، اما چیزی نمی خواهیم جز آنکه تو را پرستش کنیم.» واقعیت داره مرد. ولی حالا می خواد ترکش کنم. سر مو زیر بندازم و برم و دیگه هرگز اونو نبیتم.»

«این مردی که می گی کیه، وردزورث؟»

«اسمشو به زبون نمی آرم. اگه بیارم حالمو بهم می زنه. خیلی وقته به خاله ت وفادارم، مرد.»

به خاطر منحرف کردن او از بدبختی خودش و نه برای سرزنش او گفتم: «اون دختره تو پاریسو به خاطر می آری؟»

«اون که می‌خواس دیش دیش کنه؟»

«نه، نه، اون نه. دختر جوونه تو قطار؟»

«آره، حتماً. خاطرمه.»

گفتم: «بهش شادونه دادی.»

«حتماً، چرا ندیم؟ دواى خیلی خوبیه. فکر که نمى‌کنی من چیز بد

بهش بدم؟ خب، مرد، اون کشتى‌ای بود که بالاخره یه روزی

مى‌رفت. برا و ردزورث سالش خیلی کم بود.»

«پدرش تو این کشتیه.»

با تعجب نگاهی به من کرد و گفت: «راس نمى‌گی.»

«راجع به تو ازم سؤال کرد. مارو تو ساحل دیده بود.»

«چه شکلیه؟»

«قدش اندازه خودته ولی خیلی باریکه. چهره‌ش غمگین و نگرانه

و کت توئیدی اسپرت پوشیده.»

«ای خدای قادر متعال. اونو مى‌شناسم. تو آسانسیون زیاد

دیدم. باید یه عالم مواظبش باشی.»

«مى‌گه تحقیقات اجتماعى مى‌کنه.»

«یعنی چه؟»

«پرس و جو مى‌کنه.»

«آهان، مرد. راس مى‌گی. یه چیزى بهت بگم. رفیق خالات،

خوشش نمى‌آد اون یارو دورورش بپلکه.»

مى‌خواستم فکرش را به جای دیگر معطوف کنم و موفق هم

شده بودم. وقتى از پهلویم مى‌رفت دستم را محکم فشار داد و

۳۸۲ سفر به دنیای خاله آگوستا

عکس را زیر پیراهنش مخفی کرد و برد. گفت: «مرد، می‌دونی پیش
ورد زورث چقدر عزیزی. به بی‌چاره‌ها کمک می‌کنی. آقای پولن، آه
با من بمان.»

«فصل چهارم»

وقتی پس از صبحانه به عرشه کشتی رفتم دیگر داشتیم به آسانیون نزدیک می شدیم. صخره های سرخ پر از غار بود. کلبه های نیمه ویران درست لب آب بنا شده بود و بچه های لخت با شکم های بزرگ ناشی از سوء تغذیه به ما خیره شده بودند و کشتی مثل آدمی که بعد از خوردن غذایی سنگین راهش را آهسته به سوی خانه اش طی کند می گذشت و از لوله آژیرش آروغ های کوچکی بیرون می زد. بالای سر کلبه ها، برج و باروی قلعه شل^۱ مثل قلعه های قرون وسطی بر چند دهکده خراب خشت و گلی مشرف بود.

همان وقتی که مأموران مهاجرت به کشتی وارد شدند او تول آمد

1. Shell

۲۸۴ سفر به دنیای خاله آگوستا

کنار من ایستاد. پرسید: «می‌تونم کمکی بکنم؟ مثلاً با ماشین برسونت یا کار دیگه‌ای برات بکنم؟»

«خیلی متشکرم، ولی فکرمی کنم منتظرم هستن.»

مسافران اطراف سکان داشتند پیاده می‌شدند. گفت: «هر وقت به کمک احتیاج پیدا کردی... من به اوضاع اینجا واردم. می‌تونی تو سفارت پیدام کنی. منو به اسم معاون می‌شناسن. این طوری بی‌دردسرت.»

«خیلی لطف داری.»

گفت: «تو دوست نوسیندایی. از اینجا تا کاتماندو به عالم راهه. شاید نامه‌ای ازش رسیده باشه.»
«مکاتبه می‌کنه؟»

گفت: «کارت پستال می‌فرسته.» روی نرده‌ها خم شد و پرسید:
«اون رفیق تو نیس؟»
«کدوم رفیق؟»

به صف مسافران دور سکان که روی پل تخته‌ای بودند نگاه کردم و وردزورث را دیدم.

«اون مرده که تو ساحل باهات حرف می‌زد.»

گفتم: «از این فاصله تموم سیاه‌ها برا من مثل همن.»

گفت: «اینجا آدم افریقایی کم می‌بینه. فکر می‌کنم همون دوستته.»

وقتی بالاخره تعارفات تمام شد و من پهلوی بارم گوشه

خیابانی که به نام بنیامین کنستانت^۱ اسم گذاری شده بود ایستادم مدتی بیهوده چشمم به دنبال وردزورث گشت. خانواده‌ها با هم سلام و تعارف کردند و با اتومبیل رفتند. پلاستیک ساز چک تعارف کرد سوار تاکسی او بشوم. پسر بچه‌ای خواست کفش‌های مرا واکس بزند و پسر بچه دیگری سعی کرد سیگار امریکایی به من بفروشد.

خیابان درازی که یک ردیف ستون داشت و از مقابل من با شیبی به بالای تپه می‌رفت پر از مغازه‌های مشروب فروشی بود و پیرزن‌ها پشت به دیوار نشسته بودند و سبدهای نان و میوه مقابلشان بود. با وجود کثافت و دود ماشین‌های کهنه هوا از بوی بهار نارنج معطر بود.

کسی سوت زد و من برگشتم و دیدم وردزورث از یک تاکسی پیاده شد. دو تا چمدان سنگین مرا طوری بلند کرد که انگار دو تا جعبه مقوایی خالی بود. گفت: «دنبال یه رفیق می‌گشتم. اینجا دوز و کلک خیلی زیاده». قبلاً سوار تاکسی به این اسقاطی نشده بودم. رویه صندلی پاره بود و محتویاتش بیرون زده بود. وردزورث مشتکی رویش زد تا فرمترش کند. بعد حرکاتی کرد که راننده معنای آنها را فهمید. وردزورث گفت: «یه کمی دور می‌گردیم. می‌خوام ببینم کسی دنبالمون نباشه». در حالی که تاکسی ما روی زمین می‌لرزید و می‌سائید از پنجره بیرون را نگاه کرد. بقیه تاکسی‌ها که

1. Benjamin Constant

از کنارمان می‌گذشتند تمیز بودند و بعضی اوقات راننده‌های آنها فریادهایی می‌زدند که به نظر من به رانندهٔ پیر ما که سبیل‌های سفید و کلاهی بی‌فرق سر داشت توهین بود.

گفتم: «فرض کن دنبال‌مون می‌کنن. چه کار می‌تونیم بکنیم؟»

وردزورث گفت: «حواسمونو بیشتر جمع می‌کنیم.»

«انگار تو کهنه‌ترین تاکسی رو انتخاب کرده‌ای؟»

سربازان جلوی کلیسای جامع رژه می‌رفتند و یک تانک خیلی قدیمی روی سکوی در میان علفزار قرار داشت. همه جا پر از درخت پرتقال بود، که بعضی میوه داشتند و بعضی زیر شکوفه بودند.

«اون یکی از رفقاه.»

«پرسیدم: «تو اسپانیایی بلدی حرف بزنی؟»

«نه، اون اسپانیایی بلد نیس.»

«به چه زبونی حرف می‌زنی؟»

«به زبون سرخپوستی.»

«چه جور حرف حالمش می‌کنی؟»

وردزورث گفت: «دود بهش می‌دم. شادونه دوست دارد.»

از آسمان خراشی که محل هتل جدید بود بگذریم، شهر قیافهٔ شهرهای دوران ویکتوریا را داشت. آدم بعد از مدت کوتاهی دیگر چشمش به اتومبیلی نمی‌افتاد، مثل این بود که عصر اتومبیل فرا نرسیده بود. همه جا گاریهای اسبی بود و گاهگاهی هم آدم‌های

سوار بر اسب. کلیسای باپتیست^۱ برج‌دار سفید کوچکی دیدم و مدرسه‌ای که شبیه دیرهایی به سبک گوتیک نو^۲ بنا شده بود، و وقتی به قسمت‌های مسکونی رسیدیم خانه‌های سنگی بزرگ دیدم که باغ‌های پراز دار و درخت و ایوان‌های ستون‌دار بالای پلکان‌های سنگی بود و مرا به یاد قسمت‌های بسیار قدیمی سوئ وود انداخت، منتها در سوئ وود خانه‌ها به چند آپارتمان تقسیم شده بودند و سنگ‌های خاکستری را با رنگ سفید کرده بودند و بامها پراز آنتن تلویزیون بود. به جای درخت‌های موز و پرتقال در آنجا گل‌های معین التجاری که به آنها نرسیده بودند و چمن‌های کچل می‌شد دید.

پرسیدم: «اسم دوست خاله‌ام چیه، وردزورث؟»

وردزورث گفت: «یادم نمی‌آد. نمی‌خوام یادم بیاد. می‌خوام فراموشش کنم.»

خانهٔ کوچک مخروطی‌ای با ستون‌هایی مزین به نقوش و پنجره‌هایی شکسته، تابلویی تخته‌ای داشت که بر اثر گذشت زمان شکاف برداشته بود و رویش نوشته بودند مدرسه معماری، اما گرچه خانه‌ها همه پوشیده بود همه جا پراز گل بود. روی شاخه‌ای یاس شکوفه‌های سفید و آبی با هم دیده می‌شد.

وردزورث گفت: «همین جا پیاده می‌شیم.» و شانهٔ راننده را تکان داد.

خانه عظیمی بود با چمنی وسیع و ناصاف که به انبوهی از درختان سبز تیره و بیشه کوچکی از درختهای موز، پرتقال، لیمو، گریپ فروت و لاپاکو^۱ ختم می‌شد. در دو طرف آن که از میان در بزرگ پیدا بود پله‌های سنگی عریض به درهای ورودی جداگانه ختم می‌شد و دیوارها از گلسنگ پوشیده بود و چهار طبقه ارتفاع داشت.

گفتم: «خونه یه میلیونره.»

وردزورث جواب داد: «یه ذره صبر داشته باش.»

لنگه درهای بزرگ آهنی زنگ گرفته و قفل بود. روی چهارچوب‌ها نقش آناناس کنده بودند ولی حالا ساییده شده بود. برای در که از سیم خاردار پوشیده شده بود شکوهی باقی نمانده بود. با خود گفتم شاید روزی میلیونی اینجا زندگی می‌کرده ولی حالا در این خانه نیست.

وردزورث مرا به نبش خیابان راهنمایی کرد و پس از اینکه از در کوچکی که پشت باغ بود وارد شدیم در را پشت سرش قفل کرد و از میان بیشه‌ای که درختان و بوته‌های خوشبو داشت به ساختمان خانه نزدیک شدیم. آهای! رو به این مکعب سنگی بزرگ کرد و گفت: آهای! ولی جوابی نشنید. خانه با آن استحکام و سکوتش مرا به یاد مقبره‌های خانواده‌های بزرگ در گورستان بولونی انداخت. اینجا هم پایان مسافرت دیگری بود.

وردزورث گفت: «خالهات به کمی کر شده. دیگه جوون نیس، دیگه نیس.» با افسوس و حسرت حرف می‌زد، گویی از زمان دختریش با او آشنا بود در حالی که وقی او را از دم در گرانا داپالاس بلند کرده بود از هفتاد سال بیشتر داشت. از پلکانی سنگی بالا رفتیم و به تالار خانه رسیدیم.

کف تالار بزرگ سنگ مرمر بود. اما ترک خورده بود، فرش و اثاث هم نداشت. پنجره‌ها را بسته بودند و تنها نوری که دیده می‌شد از لامپ لختی که به سقف بود می‌آمد. نه صندلی بود، نه میز، نه کاناپه و نه تابلو. تنها نشانه آنکه آنجا در تصرف آدمی هست موزائیک شویی بود که سینه دیوار تکیه داشت اما امکان هم داشت یک نسل پیش شخصی که اجیر شده بود تا پس از رفتن ساکنان خانه آنجا را تمیز کند آن را آنجا گذاشته باشد.

«آهای!» وردزورث فریاد زد: «آقای پولن اومده.» و من صدای کفش‌های پاشنه بلندی را در طول راهروی بالای سرمان شنیدم. یک رشته پلکان مرمر صورتی به طبقه اول می‌رفت و خاله‌ام روی آخرین پله ظاهر شد. روشنائی کمتر از آن بود که او را به وضوح بشود دید و ممکن است تصوراتم باعث شده باشد در صدایش لحن پیرتر و لرزانتری از آنچه قبلاً شنیده بودم احساس کنم. گفت: «تویی هنری، به خونه خوش اومدی.» از پله‌ها آهسته پایین می‌آمد و نرده‌ها را محکم گرفته بود که شاید علتش کمی نور بود. گفت: «خیلی متأسفم که آقای ویسکونتی اینجا نیس که بهت خوشامد بگه. انتظارشو دیروز داشتم.»

«آقای ویسکونتی؟»

خاله‌ام گفت: «بله، آقای ویسکونتی. ما به خوبی و خوشی دوباره دست به دست هم داده‌یم. اون عکسو صحیح و سالم آوردی؟»

وردزورث گفت: «پیش منه.» و چمدان نوش را بالا گرفت.
«حالا خیال آقای ویسکونتی راحت می‌شه. از گمرک می‌ترسید.
«بعد گونه‌های مرا بوسید و گفت: «سرحال به نظر می‌آی، هنری.» و
بوی گل سرخ در هوا پراکند.» بیا اتاقتو نشونت بدم.» مرا به
سرسرای طبقهٔ اول برد، که آن هم مثل هال لخت بود، و دری را باز
کرد. این اتاق اگر چیزی نداشت حداقل یک تخت، یک صندلی و یک
کمد داشت. خاله‌ام احتمالاً توضیحی را لازم دید چون گفت: «هر
لحظه ممکنه اثاثیه برسه.» در دیگری را باز کردم و اتاقی دیدم که به
جز دو حصیر که کف اتاق کنارهم پهن کرده بودند و یک میز
آرایش و یک عسلی که نو به نظر می‌آمد چیزی نداشت. خاله‌ام
گفت:

«تختو دادم به تو ولی میز آرایش خیلی لازم بود.»

«این اتاق شماس؟»

«بعضی وقتا برای بلورهای ونیزیم غصه‌م می‌شه ولی وقتی
پرده‌ها نصب شد و اثاثیه اومد... تو باید گرسنه‌ت باشه، هنری.
وردزورث چمدوناتو می‌آره. من یه کمی غذا درست کرده‌م.»

از اثاث ناهارخوری دیگر تعجب نکردم. اتاق بسیار بزرگی بود
که زمانی با سه جار روشن می‌شده بود و حالا سیم آنها مثل علفی

که ریشه بدواند از سوراخ‌های سقف بیرون آمده بود. میزی آنجا بود ولی رومیزی نداشت و به جای صندلی صندوق چوبی گذاشته بودند. خاله‌ام گفت: «حالا به کمی لخت و زمخته ولی وقتی آقای ویسکونتى برگرده می‌بینی چقدر زود همه چی مرتب و منظم می‌شه.» غذا از توی قوطی بیرون آمد و شراب قرمز شیرینی هم بود که اصل محلی داشت و طعم بد دواى بچه‌ها را می‌داد. به فکر بلیط درجه یک خودم در کشتی افتادم و خجالت کشیدم.

خاله آگوستا گفت: «وقتی آقای ویسکونتى برگشت به برنامه می‌ریزم که برای تو به پارتی بدیم. به چنین خونه‌ای برای پارتی دادن ساخته شده. به اجاق کباب تو باغ درست می‌کنیم و به گاو درسته کباب می‌کنیم، توی درخت‌های باغ چراغ روشن می‌کنیم و البته دسته موزیک‌ام برای رقص دعوت می‌کنیم. به چنگ و گیتار، اینجا اینا مدن. پولکا و گالوپ رقص‌های ملی اینجاس. اینارو هم دعوت می‌کنیم: رئیس پلیس، رییس یسوعیون ایالت (البته برای صحبت)، سفیر بریتانیا و خاتمش. سفیر ایتالیا، نه این یکی عاقلانه نیس. به چند تا دختر قشنگم باید برای تو پیدا کنیم هنری. تراشه‌ای از تخته‌های صندوق زیر پایم رانم را خراش داد.

گفتم: «اول به مقدار اثاثیه احتیاج دارین، خاله آگوستا.»
 «اون که به جای خود. متأسفم که نمی‌تونم سفیر ایتالیا رو دعوت کنم چون مرد خیلی خوش قیافه‌ایه، اما در شرائط فعلی...
 هنری به چیزی رو باید برات بگم که فقط وردزورث می‌دونه.»
 «حالا وردزورث کجا هس؟»

«تو آشپزخونه. آقای ویسکونتی ترجیح می‌ده ما تنها غذا بخوریم. داشتیم می‌گفتم هنری که تو حرفمو قطع کردی. آقای ویسکونتی پاسپورت آرژانتینی داره و اینجا به اسم آقای ایزکوئردو^۱ می‌شناسنش.

«اصلاً تعجب نمی‌کنم، خاله آگوستا.» و برایش گفتم چه طور دو کارآگاه آمده بودند و آپارتمان او را گشته بودند.

«راستی ژنرال عبدالام مرده.»

«انتظار اینو داشتم. چیزی‌ام بردن؟»

«غیر از کارت پستالی که از پاناما آمده بود هیچی نبردن.»

«برای چی می‌خواستنش؟»

«فکر می‌کردن با آقای ویسکونتی بی‌ارتباط نیس.»

«چقدر کودکان. اون کار تو موسیو دامبروز باید فرستاده باشه. اونو تو کشتی‌ای که به بوئنوس آیرس می‌رفت دیدم. مرد بیچاره، خیلی شکسته شده بود. اول شناختمش تا این که شروع کرد از شرکت ذوب فلز و خونواده‌ش تو تولوز حرف بزنه.»

«اونم شمارو شناخته بود؟»

«تعجبی نداره. اون روزا که با هم تو سنت جیمز و آلبانی زندگی می‌کردیم موهام سیاه بود. قرمز رنگ مورد علاقه آقای ویسکونتی. رنگ قرمز و مخصوص اون گذاشته‌م.»

گفتم: «پلیس محلی به نمایندگی پلیس بین‌المللی عمل می‌کرد.»

«از احمقی شونه که با آقای ویسکونتی مثل جنایتکار جنگی رفتار می‌کنن. آدمای زیادی مثل اون هسن که اینجا مخفی شده‌ن. مارتین بورمان^۱ درست اون طرف مرز تو برزیله و دکتر منگل^۲ عضو اردوگاه آشویتس^۳ که اسمش نمی‌شه به زیون آورد می‌گن نزدیک مرز بولیوی پیش ارتشیاس. چرا پلیس بین‌المللی با اونا کار نداره؟ آقای ویسکونتی همیشه با یهود یا مهربون بود، حتی وقتی اون معاملاتو با عربستان سعودی داشت. چرا باید اونو تو آرژانتین که درآمد خوبی از عتیقه فروشی داشت تعقیب کنن تا فرار کنه. آقای ویسکونتی بهم گفت یه امریکایی تو بوئنوس آیرس بوده که پرس و جوهاش بی‌آبرویی به وجود آورده. آقای ویسکونتی به یه خریدار خصوصی امریکایی یه تابلو فروخته و این امریکایی که ادعا می‌کرد نمایندهٔ موزهٔ مترو پولیتنه می‌گفت تابلو غصبی بوده.»

«اسم این مرد از قضا اوتول نبود؟»

«چرا.»

«حالا تو آسانسیونه.»

«بله. می‌دونم. ولی این جا کسی زیاد باهاش همکاری نمی‌کنه.

بالاخره هر چی باشه ژنرال خون آلمانی داره.»

«اون تو کشتی با من بود و می‌گفت تحقیقات اجتماعی می‌کنه.»

«کاملاً دروغ می‌گه. اینم مثل موزهٔ مترو پولیتنه. اون تو

1. Bormann.

2. Dr. Mengele

3. Auschwitz

۳۹۴ سفر به دنیای خاله آگوستا

سیاس.»

«پدر تولیه.»

«تولی؟»

«اون دختره تو اورینت اکسپرس.»

خاله‌ام با خود فکر کرد و گفت: «چه جالب، این ممکنه برامون
فایده داشته باشه. گفتی تو کشتی با تو بود؟»

«بله.»

«ممکنه تعقیبت می‌کرده. چه جنجالی سردو سه تا تابلو راه
انداختن. تا اونجا که به خاطر می‌آد تو و دخترش تو قطار خیلی با
هم دوست شده بودن. و اون مسائل مربوط به حاملگی...»

«خاله آگوستا، اون مسئله هیچ ربطی به من نداشت.»

خاله آگوستا گفت: «تو این شرائط جای افسوس داره.»

وردزورث با همان پیش‌بند قصابی که در دیدار اولم توی
آپارتمان فوقانی تاج و لنگر به تن داشت داخل شد. آن موقع تمیز
کاریهایش اهمیت داشت و منت او را داشتند اما حالا انگار وظیفه او
می‌دانستند.

«گوشنتون تمام شد؟»

خاله‌ام با تکبر گفت: «قهوه‌مونو تو باغ می‌خوریم.»

زیر سایه محدود درخت موزی نشستیم. هوا از عطر بهار
نارنج و یاس خوشبو عطرآگین بود و ماه در آسمان آبی کمرنگ
روز با رنگ پریده حرکت می‌کرد. مثل سکه‌ای کهنه ساییده و نازک
شده بود و دهانه آتشفشان‌هایش هم‌رنگ آسمان بودند، طوری که

آدم به نظرش می‌آمد دارد از سوراخ‌هایی به جهانی که پشت آن است نگاه می‌کند. صدای عبور و مرور اتومبیل نمی‌آمد. صدای سم اسبی شنیده می‌شد که متعلق به همان دنیای قدیمی سکوت بود.

خاله‌ام گفت: «بله، خیلی آرومه، فقط گاهگاهی بعد از تاریک شدن هوا صدای گلوله‌ای به گوش می‌خورد. پلیس بعضی وقتا زود دست به اسلحه می‌شه. یادم نیست یه حبه قند می‌خوردی یا نه؟»

«دلم می‌خواد یه کمی بیشتر در جریانم بذارین، خاله آگوستا. سر در نمی‌آرم. این خونه بزرگ ولی بدون اثاثیه... وردزورث اینجا پیش ما.»

خاله آگوستا گفت: «اونو از پاریس آوردم. پول نقد نسبتاً هنگفتی، یعنی تقریباً هر چی برام مونده بود، تو مسافرت همراهم داشتم، البته تو برن، برای بلیط تو پول گذاشتم. پیرزن ضعیفی مثل من احتیاج به یه محافظ داشت. اولین دفعه‌ای بود که می‌دیدم به پیری خودش معترف است.»

«می‌تونسین منو با خودتون بیارین.»

«از طرز فکر نسبت به بعضی چیزا مطمئن نبودم. یادت می‌آد اون شمش طلارو که تو استانبول دیدی یه کمی یکه خوردی. حیف شد که ژنرال عبدال کارارو خراب کرد والا حالا بیست و پنج درصد به پولمون اضافه شده بود.»

«اون همه پولو چی کارش کردین، خاله آگوستا؟ شما یه تخت

ندارین توش بخوابین.»

«حصیرا کاملاً نرم و راحتن و تخت نرم‌ام آدمو سست و بیحال می‌کنه. وقتی اینجا رسیدم آقای ویسکونتی در وضع بدی بود. تو یه هتل کوچیک واقعاً افتضاح نسیه خوری می‌کرد. تموم پولش خرج پاسپورت جدیدش و رشوه به پلیس شده بود. خدا می‌دونه دکتر منگل از کجا می‌خوره ولی من فکر می‌کنم یه حساب رمزی تو بانکهای سوئیس داره. من درست به موقع رسیدم. اون مرد بیچاره از این که همه‌ش ماندیوکا^۱ خورده بود مریض شده بود.»

«پس شما یه بار دیگه پولتونو به اون دادین، خاله آگوستا.»

«البته که دادم، انتظار داری چی کار کنم؟ اون احتیاج داشت. این خونه رو به هیچ و یوچ خریدیم (بیست سال پیش یه نفر اینجا کشته شده و مردم خیلی خرافاتی‌ام داره) و باقیمانده جای خوبی سرمایه‌گذاری شده. ما پنجاه درصد یه سرمایه‌گذاری متهورانه^۲ پر سود و داریم.»

«از قضا یه داکوتانیس؟»

خاله‌ام خنده کمی هیجان زده‌ای تحویل داد و گفت: «آقای ویسکونتی خودش همه چی و برات می‌گه.»
«کجا هستش؟»

«قرار بود دیروز اینجا باشه ولی بارون زیادی اومده و جاده‌ها خوب نیس.» نگاه مغروری به خانه‌اش که مثل صدفی خالی بود

کرد و گفت: «یه هفته دیگه این خونه رو اصلاً نمی‌شناسی. وقتی تو هال جار آویزون بشه و اثاثیه برسه، دلم می‌خواس پیش از اومدن تو آماده باشه ولی تو پاناما یه تأخیرایی پیش اومد. خیلی چیزا همیشه به پاناما بستگی داره.»

«با پلیس چی کار می‌کنین؟»

خاله‌ام گفت: «اونا به مشاغل متعارف کاری ندارن.»

با همه این احوال یک روزدیگر هم گذشت و آقای ویسکونتی هر جا که بود برگشته بود. خاله‌ام تا دیر وقت روی حصیرهایش خوابید، وردزورث مشغول تمیزکاری بود و من هم گردشی توی شهر کردم. برای فستیوالی تدارکاتی در حال انجام بود. اتومبیل‌های تزیین شده‌ای که دختران زیبا سوارشان بودند گوشه و کنار خیابان پارک شده بود. بیرون کلیسای جامع و دانشکده نظامی که در دو طرف تانک کوچک یادبود مقابل هم قرار گرفته بودند دستجات سرباز رژه می‌رفت. عکس‌های ژنرال که شبیه میزبان دوست داشتنی و چاق و چله یک آبجو فروشی با واریایی^۱ بود گاهی با لباس نظامی و گاهی با لباس شخصی همه جا دیده می‌شد.

درباره روزهای اولیه حکومتش داستانهای ناخوشایندی در بوئیوس آیرس بر سر زبان‌ها بود حاکی از اینکه دشمنانش از هواپیما توی جنگل پرتاب شده بودند و جسد‌هایی را در ساحل

آرژانتینی دو رودخانهٔ بزرگ دیده بودند که دست و پایشان با سیم بسته شده بود و آب آنها را به کنار آورده بود. اما سیگار ارزان توی خیابان‌ها و ویسکی ارزان توی فروشگاه‌ها فراوان بود و به قراری که خاله‌ام می‌گفت کسی مالیات بر در آمد نمی‌داد و حتی رشوه‌ها هم اگر کسی کاروبارش خوب بود و مرتب می‌پرداخت نامعقول نبود و پرتقالها زیر درخت می‌ماندند و ارزش اینکه کسی زحمت جمع کردن آنها را به خود بدهد نداشتند چون هر جینش را توی بازار سه پنس می‌شد خرید. امیدوار بودم سرمایه‌گذاری آقای ویسکونتی موفقیت‌آمیز باشد. جاهای بدتر از این هم بود که آدم روزهای آخر عمرش را آنجا بگذارند.

اما غروب دومین روز هم که به خانه برگشتم آقای ویسکونتی آنجا نبود و خاله‌ام بحث تندی با وردزورث داشت. همین طور که از چمن می‌گذشتم صدایش را که توی هال خالی بالای پله‌های باغ پیچیده بود می‌شنیدم. «وردزورث، من دیگه دختر کوچولوی تو نیسم. اینو بفهم. پول کافی برات گذاشتم که به اروپا برگردی...»

صدای وردزورث جواب داد: من پولتو نخواس.»

«تو در گذشته زیاد از من پول گرفته‌ی. سی تی سی‌هایی که از

من و دوستانم گرفته‌ی...»

«اون وقت ازت پول گرفت چون تو منو دوس داشت. باهام خوابید، از دیش دیش با وردزورث خوشت اومد. حالا دیگه با من نخواایی، منو دوس نداشت. من پول لعنتی تورو نخواس. به اون پول بده. اون هرچی تو داشت ازت گرفت. وقتی هیچی نداشت اومد

پیش وردزورث و من برات کار کرد و باهات خوابید و تو منو دوس داشت و آخرین دفعه ام دیش دیش با من دوس داشت.»

پای پله‌ها ایستادم. نمی‌توانستم برگردم و بروم چون مرا می‌دیدند.

«نمی‌فهمی وردزورث، حالا که آقای ویسکونتی پیش من برگشته همه اون چیزا تموم شد. آقای ویسکونتی می‌خواد تو بری و منم هر چی که اون بخواد می‌خوام.»
«اون از وردزورث ترسید.»

«وردزورث عزیز عزیز، این تویی که باید بترسی. من می‌خوام همین حالا یعنی امروز از پیشم بری، اینو نمی‌فهمی؟»

وردزورث گفت: «باشه من رفت. تو ازم خواس و من رفت. من از اون مرد نترسید. اما تو دیگه با من نخوایید و من رفت.» خاله‌ام حرکتی کرد، مثل اینکه او را در آغوش بکشد اما وردزورث رو از او برگرداند و از پله‌ها پایین آمد. بالین که یک قدم بیشتر با او فاصله نداشتم مرا ندید. گفتم: «خداحافظ وردزورث.» و دستم را که یک اسکناس پنجاه دلاری تویش مخفی کرده بودم دراز کردم. وردزورث به اسکناس نگاه کرد اما آن را نگرفت. گفت: «خداحافظ آقای پولن، مرد، تاریکی سیاه‌تر می‌شود، درسته، درسته، و او با من نمی‌ماند.» دست چپم را که یولی تویش نبود فشار داد و به طرف باغ رفت.

خاله‌ام آمد بیرون روی پله‌ها ایستاد تا برای آخرین بار او را ببیند.

پرسیدم: «بدون او تو این خونه درندشت چه کار می‌کنی؟»
 «مستخدم آسون گیر می‌آد و تازه ارزون‌تر از وردزورث با اون
 سی تی سی‌هاش. و اضافه کرد:

«به خاطر وردزورث بیچاره متأسفم ولی اون فقط به جانشین
 موقتی بود. از زمانی که من و آقای ویسکونتی جدا مونده بودیم
 همه چی وقتی بود.»

«این طور که پیداس آقای ویسکونتی رو خیلی دوس دارین.
 لیاقتشو داره؟»

«از نظر من داره. من از مردای سرکش خوشم می‌آد. هیچ وقت
 از مردی که بهم احتیاج داشته خوشم نیومده، هنری. احتیاج به
 جور مطالبه‌س. فکر می‌کردم وردزورث پولمو می‌خواس و
 آسایشی که توی تاج و لنگر برایش فراهم بود، ولی اینجا برا هیچ
 کس آسایش وجود نداره. تو دیدی چطور حتی سی تی سی‌ام
 نگرفت. از وردزورث مأیوس شدم. و طوری که انگار این مطلب هم
 مربوط به قضیه است اضافه کرد:

«پدر توام خیلی سرکش بود.»

«با این حال عکستونو لای کتاب راب روی پیدا کردم.»

گفت: «شاید به اندازه کافی سرکش نبوده» و با صدای
 زهرآلودی اضافه کرد: «به اون معلم ریزه اندام و عزیزم، دالی، و
 در آغوش او مردن فکر کن.»

حالا که وردزورث رفته بود و ما تنها بودیم خالی بودن خانه دو
 برابر شده بود. شاممان را تقریباً بدون صحبت خوردم و من از آن

شراب شیرین سنگینی دارو مانند زیاده از حد خوردیم. یک بار صدای اتومبیلی را از دور دست شنیدیم و خاله‌ام فوراً رفت دم پنجره‌ای که مشرف به باغ بود.

تنها چراغی که در آن سقف عریض و طویل بود نورش به زحمت تا آنجا می‌رسید، به طوری که او توی لباس‌های تیره‌اش لاغر و جوان به نظر می‌آمد و در آن تاریکی، اگر او را نمی‌شناختم، نمی‌فهمیدم پیرزنی بیش نیست. با لبخندی همراه با ترس شعری برایم نقل کرد:

گفتا شب حزن انگیزی است امشب

چون که دلدار نمی‌آید.

و اضافه کرد: «اینو پدرت بهم یاد داده.»

«بله، منم اینو از اون یاد گرفتم، البته به شکل دیگه‌ای. این صفحه از کتاب پال گریورو تا زده بود.»

گفت: «بی شک اونو به دالی عزیزشم یاد داده. نمی‌تونی مجسم کنی که سر قبرش تو بولونی این شعرو مثل دعا از بر بخونه؟»

«شما خاله آگوستا سرکش نیستین.»

«به همین علت من به مردی احتیاج دارم که این طور باشه. دو تا آدم رام با هم باشن زندگی وحشتناکی به وجود می‌آرن، دو تایی رنج می‌کشن، می‌ترسن حرف بزنن. می‌ترسن عمل کنن، می‌ترسن دل همدیگه رو بشکنن. زندگی فقط وقتی قبل تحمله که فقط به نفر رنج بکشه. سر کردن با رنج خود آدم آسونه، ولی تحمل رنج دیگران آسون نیست. من نمی‌ترسم که مبادا آقای ویسکونتی

۴۰۲ سفر به دنیای خاله آگوستا

ناراحت بشه. چراشو نمی‌دونم. احساس آزادی بی‌تظیری دارم. هر چی دلم خواص می‌تونم به زبون بیارم. چون پوست سیاه لاتینیش این قدر کلفتی که هیچی خراشش نمی‌ده.»

«و اگه اون شمارو معذب کنه چی؟»

«مدتش خیلی کوتاس، هنری. مثل حالا که نیومده و من نمی‌دونم چی باعث تأخیرش شده و می‌ترسم...» «اشکال مهمی نمی‌تونه پیش آمد کرده باشه. اگه اتفاقی افتاده بود پلیس بهتون خبر می‌داد.»

«عزیزم، اینجا پاراگوئه‌س. من از پلیس وحشت دارم.»

«پس چرا اینجا اقامت کرده‌ین؟»

«برای آقای ویسکونتی راه دیگه‌ای نمونده. گمونم اگه پول کافی داشت برزیل براش امن‌تر بود. شاید وقتی پولدار شد بتونیم بریم اونجا. آقای ویسکونتی تمام عمرش دنبال پول سرشار بوده و عقیده داره که بالاخر اینجا به آرزوش می‌رسد. تا حالا چندین بار به ثروت نزدیک شده. یه بار با عربای سعودی و بعدم با آلمانیا...» «تازه حالا بتونه بهش برسه وقت زیادی براش نمونده که ازش لذت ببره.»

«مسئله این نیس. اگه ثروت داشته باشه خوشبخت می‌میره. شمش‌های طلای روی هم چیده (همیشه آرزوی داشتن شمش‌های طلا داشته). در اون صورت به اونچه کمر همت براش بسته بود رسیده.»

«منو برای چی خواستین پیام، خاله آگوستا؟»

«تو تنها خویشاوند منی و به درد آقای ویسکونتت ام خیلی می‌خوری.»

این فکری نبود که برای من زیاد جاذبه داشته باشد.

گفتم: «من به کلمه اسپانیایی بلد نیستم.»

«آقای ویسکونتت به نفرو که بتونه بهش اعتماد کنه برای نگهداری دفاترش لازم داره. حساب و کتاب همیشه تنها نقطه ضعفش بوده.»

نگاهی به اطراف اتاق خالی کردم. چراغ لخت با نزدیک شدن توفان سوسو می‌زد. صندوق چوبی خراشی به ران پیام داد. به فکر آن دو قطعه حصیر و میز آرایش طبقه بالا افتادم. گمان نمی‌کردم برای این دفاتر احتیاجی به حسابداری باشد. گفتم: «خیال داشتم بعد از دیدنتون از اینجا برم.»

«بری؟ چرا؟»

«فکر می‌کردم دیگه تقریباً وقتش رسیده به جا موندگار بشم.»

«مگه کار دیگه‌ای ام کرده‌ی؟ اون همه مدت.»

«می‌خوام بگم از دواج ام می‌خوام بکنم.»

«تو این سن و سال؟»

«سنم از آقای ویسکونتت خیلی کمتره.»

رگبار بارانی به شیشه پنجره‌ها خورد. برای خاله‌ام شروع به تعریف از میس کین کردم و از غروب آن روز که چیزی نمانده بود به او پیشنهاد ازدواج بکنم حرف زدم.

خاله‌ام گفت: «تو داری از تنهایی رنج می‌بری. همین و بس. ولی

اینجا تنها نیستی.»

«من واقعاً فکر می‌کنم میس کین ازم بدش نمی‌آد. از فکر اینکه شاید بتونم خوشبختیش کنم کمی احساس شادی بهم دست می‌ده.» از صمیم قلب حرف نمی‌زدم و انتظار بلکه امید داشتم که خاله‌ام حرفهایم را نپذیرد.

خاله‌ام گفت: «دو سال که گذشت شما دو نفر چی دارین بهم بگین؟ اون می‌شینه سر شبکه دوزیش - در ضمن نمی‌دونستم هنوز این روزا کسی شبکه دوزی می‌کنه - و تو کاتالوگ‌های باغبونی رو ورق می‌زنی و بعد وقتی که دیگه سکوت غیر قابل تحمل شد، اون داستانی از کافی فانتین برات می‌گه که تو قبلاً ده بار شنیده‌ی. می‌دونی وقتی تو تختواب دو نفره‌تون خوابت نبرد به چی فکر می‌کنی؟ به زنها فکر نمی‌کنی. تو میل زیادی نسبت به اونا نداری والا فکر ازدواج با میس کین‌ام به سرت نمی‌افتاد. تو فکر خواهی کرد چه طور هر روز کمی به مرگ نزدیک‌تر می‌شی. مرگ در همون نزدیکی به فاصله دیوار اتاق خواب می‌ایسته و ترس تو از دیوار بیشتر و بیشتر می‌شه چون شب که می‌آی بخوابی و میس کین کتاب می‌خونه، هیچی مانعی نمی‌شه تو هر شب به اون دیوار نزدیکتر نشی. میس کین چی می‌خونه؟»

«ممکنه حرفتون درست باشه، خاله آگوستا ولی در سن و سال ما هر جا بریم همین طور نیس؟»

«نه، اینجا این طور نیس. فردا ممکنه تو خیابون به خاطر این که زیبون گوارانی رو نمی‌فهمی پلیس به گلوله تو شکمت خالی کنه، یا

مردی تو کافه به خاطر اینکه اسپانیایی بلد نیستی و یا به خیال اون خودتو گرفتی چاقوت بزنه. هفته دیگه که ما داکوتا مونو تحویل می گیریم ممکنه تو آسمون آرژانتین در حالی که تو توشی متلاشی بشه (آقای ویسکونتی پیرتر از اونه که بغل دست خلبان بشینه). هنری عزیزم، اگه با ما زندگی کنی در پایان هر روز به هیچ دیوار آخری نزدیک نمی شی. دیوار بدون کمک خودت پیدات می کنه و هر روزی که از زندگیت می گذره یه نوع پیروزی برات به حساب می آد. وقتی شب می شه می گی این دفعه رو جستم، و بعد راحت می خوابی.» بعد گفت: «فقط امیدوارم دیوار آقای ویسکونتی رو پیدا نکرده باشه. اگه پیداش کرده باشه من مجبورم برم بیرون و خودم بگردم دیوار و پیداش کنم.»

«فصل پنجم»

صبح روز بعد همه‌ی دور جمعیتی زیاد مرا بیدار کرد. اول فکر کردم به برایتون برگشته‌ام و دریا ریگها را می‌غلطاند. خاله‌ام بیدار بود و صبحانه را همراه با گریپ فورتی که از باغ چیده بود آماده کرده بود. از شهر صدای قطعاتی از موسیقی می‌آمد.

«چه خبرد؟»

«روز ملیّه. وردزورث بهم خبر داده بود ولی من فراموش کرده بودم. اگه رفتی شهر یه چیز سرخ با خودت ببر.»

«چرا؟»

«رنگ حزب حاکمه، حزب لیبرال آبیّه. ولی همراه داشتن رنگ آبی خطر داره. هیچ کس این کارو نمی‌کنه.»

«من چیزی که سرخ باشه ندارم.»

«من یه شال سرخ دارم.»

«من که نمی‌تونم شال زنونه ببندم.»

«فروش کن تو جیب پیش سینه‌ت. مردم خیال می‌کنن دستماله.»

«شما با من به شهر نمی‌آین، خاله آگوستا؟»

«نه، باید منتظر آقای ویسکونتی بمونم. امروز دیگه حتماً می‌آد، یا دست کم پیغام می‌فرسته.»

نیازی نبود از بستن شال خجالت بکشم. بیشتر مردان توی خیابان دور گردنشان شال سرخ بسته بودند و روی خیلی از شالها عکس ژنرال چاپ شده بود. فقط بورژواها به دستمال اکتفا کرده بودند و دستمال بعضی از آنها در نظر اول دیده نمی‌شد چون توی مشتشان فشرده بودند و کمی از آن از لای انگشتانشان پیدا بود. شاید ترجیح می‌دادند رنگ آبی با خودشان داشته باشند. همه جا پر از پرچم سرخ بود و آدم خیال می‌کرد شهر به تصرف کمونیست‌ها درآمده است، اما اینجا رنگ سرخ علامت محافظه کاری بود. سر چهار راهها به خاطر برخورد با دستجات زنان که شال سرخ روی دوش انداخته بودند و عکس ژنرال و شعارهای حزب بزرگ کلرادو^۱ را حمل می‌کردند چندین بار متوقف شدم. چند گروه دو رگه سوار بر اسب‌هایی با زین و یراق سرخ وارد شهر شدند. مرد مستی از در میخانه‌ای بیرون افتاد و در حالی که صورتش رو به زمین بود و چهره نجیب ژنرال بر پشتش نقش شده

بود روی جاده دراز کشید و اسب‌ها بدون اینکه او را لگد کنند از رویش گذشتند. اتومبیل‌هایی تزیین شده با دختران زیبایی که غنچه کاملیای سرخ توی موهایشان فرو کرده بودند رد می‌شدند. حتی خورشید هم از میان مه صبحگاهی سرخ می‌زد.

حرکت جمعیت مرا به سمت خیابان ماریسکال لوپز^۱ و جایی که خط سیر می‌گذشت برد. آن طرف جاده سکوهایی برای دولتی‌ها و دیپلمات‌ها در نظر گرفته بودند. ژنرال را که سان می‌دید شناختم و سکوی بغلی هم قاعدتاً مال سفارت امریکا بود چون در ردیف آخر دوستم او تول را که وابستهٔ چاق نظامی او را در گوشه‌ای فشرده بود می‌دیدم. برایش دست تکان دادم و فکر می‌کنم مرا دید چون لبخند ضعیفی زد و به مرد چاق کنارش چیزی گفت. بعد خط سیر رد شد و دیگر او را ندیدم. دسته‌ای مردان مسن که لباس‌های رنگ و رو رفته‌ای داشتند و چند تایی از آنها چوب زیر بغلشان بود و بعضی هم دست نداشتند می‌گذشت. پرچم‌هایی که واحدهای سابقشان را مشخص می‌کرد با خود حمل می‌کردند. آنها در جنگ چاکو^۲ شرکت کرده بودند و گمان می‌کنم سالی یک روز این لحظه افتخار نصیبشان می‌شد.

آنها بیشتر از سرهنگهایی که شق و رق توی اتومبیل ایستاده به دنبالشان می‌آمدند و لباس نظامی با شراپه‌ها و سرشانه‌های مطلا پوشیده بودند و همگی سبیل سیاه داشتند و همه شکل هم

بودند و مثل میله‌های چوبی منتظر تویی بودند تا آنها را سرنگون کند، قیافهٔ انسانی داشتند.

ساعتی که گذشت دیگر میل تماشا نداشتیم و قدم زنان به مرکز شهر، طرف هتل جدید چندین طبقه رفتم تا یکروز نامهٔ انگلیسی زبان بخرم، ولی فقط یک نیویورک تایمز داشت که مال پنج روز پیش بود. پیش از این که داخل هتل شوم مردی با صدای آهسته‌ای چیزی به من گفت. حالت روشنفکرانه متشخصی داشت و من فکر کردم با دیپلمات بود یا استاد دانشگاه گفتم: «ببخشین. متوجه نشدم.»

به سرعت پرسید: «دلار امریکایی دارید؟» و وقتی سر تکان دادم (چون نمی‌خواستم خلاف قوانین ارزی محل عمل کنم) دور شد. متأسفانه وقتی روزنامه به دست از هتل بیرون آمدم او به پیاده روی مقابل آمده بود و مرا نشناخت. آهسته گفت: «دلار امریکایی دارید؟» دوباره گفتم: «نه.» و با حالت تنفر و تحقیر به من نگاه کرد، گویی شوخی بچه‌گانه‌ای با او کرده بودم.

قدم زنان به طرف حاشیهٔ شهر و خانهٔ خاله‌ام برگشتم و گاهی در گوشه و کنار خیابان دنبالهٔ خط سیر مرا متوقف می‌کرد. تعدادی پلاکارد سرخ روی سردر خانهٔ قصر ماندنی که پوشیده از علم و بیرق بود نصب بود. احتمالاً ستاد مرکزی حزب کلرادو بود. مردهای چاق کت و شلوار پوشیده که توی آفتاب صبح عرق کرده بودند شال سرخ به گردن از پله‌های عریض بالا و پایین می‌رفتند. یکی از آنها ایستاد و از من پرسید، یا من این طور فکر کردم، چه

می خواهم. پرسیدم: «کلرادو؟»

«بله، امریکایی هسین؟»

خوشحال شدم یک نفر را که انگلیسی می دانست پیدا کردم. صورت بولداگی دوستانه ای داشت اما ریشش بلند بود.

گفتم: «نه، انگلیسیم.»

غرش کوتاهی کرد که اصلاً دوستانه به نظر نمی آمد و در همان لحظه شاید به خاطر گرما، آفتاب و یا بوی گلها دچار یک سری عطسه شدم. بی خبر از همه جا شال سرخ خاله ام را از جیبم بیرون کشیدم و تویش فین کردم. بدبختی بزرگی بود. بدون اینکه بدانم چه طور شد ناگهان دیدم روی پیاده رو نشسته ام و خون از بینیم روان است. آدم های چاق دورم را گرفتند. همگی لباس مشکی پوشیده بودند و همه شکل بولداگ بودند. افراد دیگری که شبیه آنها بودند لب بالکن خانه کلرادو جمع شدند و از آن بالا مرا با تعجب و نارضایتی نگاه می کردند. کلمه اینگلس^۱ را شنیدم که چند بار تکرار شد و بعد پلیسی مرا کشید و بلند کرد. بعد که فکرهایم را کردم دیدم چه شانسی آورده ام چون اگر نزدیک گروه دو رگه ها فین کرده بودم ممکن بود چاقویی توی دنده هایم فرو کنند.

چند مرد چاق و از جمله کسی که مرا زده بود مرا به قرارگاه پلیس بردند. او شال خاله ام را که مدرک جرم بود با خود می آورد. برای جلب اطمینانش گفتم: «همه ش سر یه اشتباهه.»

۱. تلفظ اسپانیایی انگلیسی.

«اشتباه؟» کمی انگلیسی می‌دانست.

توی قرارگاه پلیس که ساختمان خیلی با هیبتی بود و در حد مقابله با یک محاصره ساخته شده بود، فوراً همه با هم با داد و قال و خشم شروع به صحبت کردند. خودم را در وضعی می‌دیدم که نمی‌دانستم چه رفتاری باید داشته باشم. مرتب می‌گفتم انگلیس ولی بی‌اثر بود. یک بار برای امتحان گفتم: امباسادور^۱ اما این لغت در قاموس آنها وجود نداشت. افسر پلیس جوان بود و نگران به نظر می‌آمد، گویا افسران مافوقش همه برای رژه رفته بودند. وقتی برای بار سوم کلمه انگلیس، و برای دومین بار کلمه امباسادور، را به زبان آوردم مرا زد، اما از ته دل این کار را نکرد و ضربه‌اش اصلاً مرا به درد نیاورد. چیز تازه‌ای را داشتم کشف می‌کردم. ضرب و شتم بدنی مثل چرخ دندانپزشک ترسش از خودش بدتر است.

دوباره گفتم: اشتباه ببینیم چه می‌شود ولی هیچ کس نمی‌توانست این کلمه را ترجمه کند. شال دست به دست می‌گشت و یک لکه خلط بینی را به افسر نشان می‌دادند. چیزی را که شبیه شناسنامه بود برداشت و تکان داد. فکر می‌کنم پاسپورتم را می‌خواست. گفتم: «گذاشته‌م تو خونه». و سه چهار نفر شروع کردند به بحث کردن. شاید سر معنای آنچه گفته بودم با هم مخالفت می‌کردند. از قضا مردی که مرا زده بود بیش از همه دلش

به حال می سوخت. دماغم هنوز داشت خون می آمد و او دستمالش را به من داد. دستمالش خیلی تمیز نبود و ترسیدم دچار مسمومیت خونی بشوم اما نمی خواستم کمکش را رد کنم. بنابراین آهسته آن را به بینم نزدیک کردم و دوباره به او پس دادم. با زستی از سخاوت از پس گرفتن دستمال خودداری کرد. بعد روی تکه ای کاغذ چیزی نوشت و به من نشان داد. دیدم اسم یک خیابان و شماره یک خانه است. به کف اتاق اشاره کرد و بعد به خودم و آن گاه مداد را به سویم دراز کرد. همه با کنجکاوی فراوان با فشار جلو آمدند. سرم را تکان دادم. می توانستم پیاده تا خانه خاله ام بروم اما اسم خیابان را بلد نبودم. دوستم - دیگر داشتم او را به این عنوان می شناختم - اسم سه هتل را نوشت و من سر تکان دادم. بعد همه چیز را خراب کردم. همین طور که پهلوی میز افسر پلیس توی اتاق داغ و پر جمعیت ایستاده بودم و نگهبانی مسلح دم در بود، به دلیلی نامعلوم افکارم ناگهان به عقب برگشت، به صبح روزی که تشییع جنازه نامادریم بود، به نمازخانه پر از خویشتان دور و صدای خاله ام که نجوای مؤدبانه را شکست و گفت: «من یکبار در مرده سوزی ناقصی شرکت داشتم.» انتظار داشتم تشییع تنوعی در روال معمولی روزهای بازنشستگیم به وجود بیاورد و چه تنوعی از کار در آمده بود. یادم آمد که نگران بودم مبدا روی ماشین چمن زنیم باران بیاید. شروع کردم به خندیدن و همین که خندیدم دشمنی آنها تجدید شد. دوباره همان خارجی گستاخ شدم که توی پرچم حزب کلرادو فین کرده بود. ضارب اولی دستمالش

را از دستم قاپید و افسر پلیس کسانی را که سر راهش بودند پس زد و با قدم‌های بلند کنارم آمد و سیلی محکمی به گوش راستم زد که از آن هم خون راه افتاد. با تلاشی نومیدانه برای به خاطر آوردن اسمی که آنها بشناسند اسم مستعار آقای ویسکونتی را بردم. گفتم: «سینیور ایزکوئیردو»^۱ ولی به کلی بی‌اثر بود و بعد گفتم «سینیور اوتول». دست افسر که برای ضربه دیگری بلند شده بود در هوا متوقف شد و من کلمات «امباسی - امریکانو»^۲ را امتحان کردم.

چیزی در این کلمات بود که موثر واقع شد، گرچه یقین نداشتم که این تأثیر به نفعم باشد. دو پلیس احضار شدند و مرا توی راهرو هل دادند و توی سلولی انداختند و در را به رویم قفل کردند. می‌شنیدم که افسر تلفن می‌کرد و فقط امیدوار بودم که واقعاً کاری از توی ساخته باشد. توی سلول چیزی نبود که رویش بنشینم جز تکه‌ای گونی، پای پنجره مشبکی که از بلندی جز تکه‌ای از آسمان یکنواخت چیزی از ورایش پیدا نبود. کسی روی دیوار چیزی به اسپانیایی نوشته بود، شاید دعا بود، شاید هم فحش بود، نمی‌توانستم بگویم کدام. روی گونی نشستم و خودم را برای انتظاری طولانی آماده کردم. دیوار مقابل مرا به یاد حرف‌های خاله‌ام انداخت و به خودم قبولاندم که باید شکرگزار باشم از اینکه دیوار همان جا ایستاده است.

1. Izquierdo

۲. سفارت امریکا

برای وقت گذرانی قلمم را در آوردم و شروع کردم روی گل سفید دیوار خط بکشم. حروف اول اسمم را نوشتم و مثل دفعات سابق ناراحت شدم چون با نام سس معروفی شبیه بود. بعد تاریخ تولدم را که ۱۹۱۳ بود نوشتم و یک خط تیره هم پشتش گذاشتم تا شخص دیگری بتواند آن را با تاریخ مرگم پر کند. بعد به فکرم افتاد تاریخچه‌ای از زندگی خانواده‌ام ثبت کنم. چون اگر قرار بود مدت زیادی آنجا بمانم به گذشتن وقت کمک می‌کرد. بنابراین تاریخ فوت پدرم را در ۱۹۲۳ و نامادریم را که کمتر از یک سال پیش بود نوشتم. پدر بزرگ و مادر بزرگم را نمی‌شناختم، بنابراین تنها قوم و خویش باقی مانده خاله‌ام بود. او حول و حوش ۱۸۹۵ متولد شده بود و من بعد از این سال علامت سؤالی گذاشتم. به فکرم افتاد طرحی از تاریخچه زندگی خاله‌ام روی دیوار که هم اکنون حالت خانوادگی دوستانه‌تری پیدا کرده بود پیاده کنم. داستان‌هایم را به طور کامل باور نداشتم و گفتم شاید بتوانم یک عیب و نقص زمانی در آن کشف کنم. او مرا هنگام غسل تعمیدم دیده بود و دیگر ندیده بود، بنابراین باید حدود ۱۹۱۳ که هجده ساله بوده خانه پدرم را ترک کرده باشد و این نمی‌توانسته خیلی بعد از زمانی که عکس گرفته شده بود باشد. بعد هم مدتی با کارن در برایتون بود و این حتماً باید بعد از جنگ جهانی اول بوده باشد، بنابراین برای کلیسای سگ‌ها تاریخ ۱۹۱۹ را گذاشتم ولی با یک علامت سؤال دیگر. بعد کارن او را رها کرده بود و خاله‌ام به پاریس رفته بود و بعد در آن مؤسسه واقع در رودپروانس با آقای ویسکونتی

ملاقات کرده بود و این حدوداً شاید همان موقعی بود که پدرم در بولونی مرده بود. آن وقت‌ها باید سال‌های بیست تا سی سالگیش بوده باشد. بعد شروع کردم روی دوره‌ای که در ایتالیا بود و سفرهای بین میلان و ونیز، مرگ عموجو، و زندگی‌اش با آقای ویسکونت‌ی که بر اثر شکست طرح عربستان سعودی دچار وقفه شده بود کار کنم. مقابل موسیو دامبروز موقتاً تاریخ ۱۹۳۷ را گذاشتم، چون قبل از درگیری جنگ دوم به ایتالیا برگشته بود و در خانه پشت «مساجرو» دوباره به آقای ویسکونت‌ی پیوسته بود. از بیست سال اخیر زندگی‌اش تا ورود و ردزوت چیزی نمی‌دانستم. مجبور بودم بپذیرم که ماهیتاً اشتباهی در تقویم زمانی زندگی او پیدا نکرده بودم. زمان کافی برای اتفاق افتادن تمام آنچه برایم گفته بود و بسیاری کارهای دیگر هم وجود داشت. بعد شروع به اندیشه درباره‌ی طبیعت منازعات او با به اصطلاح مادرم کردم. اگر آن داستان حقیقت داشت حدود زمان تظاهر به حاملگی باید اتفاق افتاده باشد...

در سلول با سرعت باز شد و یکی از پلیس‌ها یک صندلی آورد. تو به نظرم عمل دوستانه‌ای آمد و از روی گونی بلند شدم تا از وجود صندلی استفاده کنم ولی پلیس با خشونت مرا به عقب هل داد. او تول وارد شد. متحیر به نظر می‌آمد. گفت: «انگار تو مخمسه افتاده‌ی، هتری.»

«همه‌ش سر به اشتباهه. من عطسه‌م گرفت و اتفاقی دماغم گرفت.»

«با رنگ کلرادو و جلوی ستاد مرکزی کلرادو.»

«بله، ولی دستمال خودم بود.»

«جای بدی گیر افتاده‌ی.»

«خودم می‌دونم.»

«امکان داره خیلی راحت یه محکومیت ده ساله بهت بدن.

اشکالی نداره من بشینم؟ تو اون سان لعنتی ساعت‌ها رو پاهام
واساده بودم.»

«البته، خواهش می‌کنم.»

«می‌تونم بگم یه صندلی دیگه بیارن.»

«ناراحت نباش. من به این گونی عادت کرده‌م.»

او طول گفت: «گمون کنم اونچه کارو خرابتر کرده اینه که روز
ملی‌شون این کارو کرده‌ی و این می‌تونه یه نوع تحریک باشه. اگه
غیر از این بود امکان داشت به اخراجت قناعت کنن. چی شد که منو
خواستی؟»

«اولاً معنی سفارت انگلیس، رو نفهمیدن، ثانیاً تو گفته بودی به

اوضاع اینجا واردی.»

«متأسفانه آدمای شما اینجا ارج و قرب زیادی ندارن. ما به ایذا
اسلحه می‌دیم و علاوه بر این نیروگاه آبی جدیدی‌ام هس که
نزدیکای آبشار ایگوازوئه^۱ و تو ساختنش ما کمکشون می‌کنیم.
به نفع برزیل‌ام هس ولی برزیل باید بهشون حق آبه بده. این سد برا

کشورشون خیلی مهمه.»

با کمی اوقات تلخی گفتم: «خیلی جالبه.»

اوتول گفت: «دلم می‌خواد بهت کمک کنم. تو یکی از دوستان لوسیندایی. راستی به کارت پستال ارزش داشتم. تو کاتماندو نیس. تو وین تیانه. نمی‌دونم چرا.»

گفتم: «ببین اوتول، اگه کار دیگه‌ای نمی‌تونی بکنی، دست کم ازت می‌خوام به سفارت بریتانیا تلفن کنی. اگه من باید ده سال زندان بکشم دلم می‌خواد به تخت و به صندلی داشته باشم.»
اوتول گفت: «حتمأً. می‌تونم ترتیب همه‌ اینارو بدم. گمون می‌کنم بتونم ترتیب خلاصیت‌ام بدم.» رئیس پلیس یکی از دوستای نزدیکمه...»

گفتم: «فکر می‌کنم خاله‌م باهاش آشنایی داره.»

«رواین حساب نکن. می‌دونی، ما به مقدار اطلاعات تازه راجع به خویش پیدا کردیم. پلیس نمی‌خواد دست به اقدام بزنه، خیال می‌کنم پولی رد و بدل شده، ولی ما اونارو تحت فشار می‌ذاریم. این طور به نظر می‌آد که با آدمای خیلی مشکوکی قاطی شدی، هنری.»

«خاله من به پیرزن هفتاد و پنج ساله‌س.» به یادداشت‌هایی که روی دیوار بودم نگاه کردم؛ رو دوپروانس، میلان و مساجرو. نه ماه پیش خودم هم کار و شغلش را مشکوک می‌دانستم ولی با این وجود حالا در شرح حالش خطای خیلی مهمی نمی‌دیدم، هیچ اشتباهی بدتر از سی سال کار کردن در بانک نداشت.

گفتم: «به فکر نمی‌رسه که چی می‌تونی علمهش پیدا کنی؟»

«رفیقت، اون یارو سیاهه، اومد پیش ما.»

«مطمئنم علیه خاله‌م چیزی نگفته.»

«درسته، چیزی نگفت ولی راجع به ایزکوئیردو خیلی حرف

داشت. بنابراین من پلیسو راضی کردم یه مدتی اونو از دور خارج

کنه.»

پرسیدم: «اینم یه قسمت از تحقیقات اجتماعیه؟ شاید اونم

دچار سوء تغذیه بوده.»

در حالی که دوباره شرمند به نظر می‌آمد گفتم: «خیال می‌کنم

یه خرده بهت دروغ گفتم، هنری.»

«آیا تو همون طور که تویی بهم گفت تو سیاه‌هستی؟»

گفتم: «خب... تا حدودی... نه دقیقاً.» به کهنه پاره فرییش مثل

چیزی که توی باد تند از دست آدم درآمده باشد چسبیده بود.

«وردزورث چی بهت گفت؟»

«خیلی اوقاتش تلخ بود. اگه خاله‌ت این قدر پیر نبود می‌گفتم پای

عاشقی تو کاره. انگار از این بابا ایزکوئیردو حسودیش می‌شد.»

«حالا کجاس؟»

«همین دوروبراس. می‌خواد وقتی آبا از آسیاب افتاد دوباره بره

پیش خاله‌ت.»

«احتمالش هس بیفته؟»

«خب، هنری، امکانش هس. اگه همه منطقی باشن.»

«حتی عطسه‌م؟»

«این طور خیال می‌کنم. در خصوص درآمد نامشروع آقای ایزکوئیردو از قاچاق هیچ کس به اندازه یه پول سیاه اهمیت نمی‌ده، البته اگه منطقی باشه. حالا تو آقای «ای» رو می‌شناسی؟»

«تا حالا اونو ندیده‌م.»

«شاید به اسم دیگه‌ای می‌شناسیش؟»

گفتم: «نه.»

او تول آه کشید و گفت: «هنری، من می‌خوام کمکت کنم. همه دوستای لوسیندا می‌تونن رو من حساب کنن.»

می‌شه همه این قضایا رو ظرف دو سه ساعت جمع و جور کرد. ویسکونتی مثل منگل و بورمان نیس که مهم نباشه.

«فکر می‌کردم از ایزکوئیردو داریم حرف می‌زنیم.»

«تو و من و وردزورث می‌دونیم که هر دو اسم مال یه آدمه. پلیس‌ام می‌دونه منتها از این آدمای حمایت می‌کنه، دست کم تا وقتی پول دارن. ویسکونتی پولش تقریباً تموم شد ولی میس برترام سر رسید و بدهی‌هاشو داد.»

گفتم: «من چیزی نمی‌دونم. من فقط به قصد دیدن او مدم اینجا.»
«فکر می‌کنم یه علتی داشت که وردزورث تو فورموزا تورو ملاقات کرد، هنری. به هر حال من میل دارم دو سه کلمه با خاله حرف بزنم و یه کلمه از تو ممکنه این کارو برام آسون‌تر کنه. اگه من پلیسو راضی کنم که بذاره بری، تو و من می‌تونیم با هم بریم پیش خاله‌ت...»

«دقیقاً بگو دنبال چی هستی؟»

«تا حالا باید برای ویسکونتی نگران شده باشه. می‌تونم بهش اطمینون بدم چند روزی تو زندون نگهش می‌دارن تا من بگم چه کنن.»

«خیال داری باهاش معامله کنی؟ باید خبردارت کنم که اون کاری که باعث ناراحتی آقای ویسکونتی بشه نمی‌کنه.»

«من فقط می‌خوام باهاش حرف بزنم، هنری. در حضور تو. اگه تنها برم ممکنه بهم اعتماد نکنه.»

روی گونی احساس جا تنگی زیادی می‌کردم و دلیلی هم ندیدم که مخالفت کنم.

گفت: «یکی دو ساعت طول می‌کشه تا آزادت کنیم. امروز همه کارا به هم ریخته‌س.» بلند شد.

«آمارت در چه حاله، اوتول؟»

«این رژه همه چی رو به هم زد. ترسیدم سر صبحونه قهوه بخورم. این همه وقت بدون یه ذره آب ایستادن. باید امروزو به کلی حذف کنم. به همچنین روزی نمی‌شه گفت یه روز معمولی.»

بیش از یکی دو ساعت وقتش گرفته شد تا بتواند آنها را راضی کند که مرا رها کنند. اما وقتی رفت فراموش کردند صندلی را از توی سلول بیرون ببرند و کمی اُواج هم برایم آوردند و اینها را نشانهٔ بهبود اوضاع به حساب آوردم. برای خودم هم عجیب بود که ملول و کسل نشده بودم، با آنکه دیگر چیز مفیدی نبود که به تاریخچهٔ روی دیوار اضافه کنم، به جز دو تاریخ لاینحل مربوط به تونس و هاوانا، شروع کردم توی ذهنم نامه‌ای برای میس کین

انشاء کنم و موقعیت فعلیم را شرح بدهم. «من به حزب حاکم پاراگوئه توهین کرده‌ام و زندگیم با یک جنایتکار جنگ که تحت تعقیب پلیس بین‌المللی است گره خورده است. برای جرم اول حداکثر مجازات ده سال زندان است. توی سلول کوچک ده در شش فوتم چیزی جز تکه‌ای گونی ندارم که رویش بخوابم. نمی‌دانم بعد از این چه خواهد شد اما اعتراف می‌کنم که در مجموع ناراحت نیستم و خیلی هم برایم جالب است. البته نامه را واقعاً هرگز روی کاغذ نمی‌آوردم، چون اصلاً قادر نبود نویسنده نامه را با مردی که می‌شناخت وفق بدهد.

وقتی بالاخره آمدند آزادم کنند بیرون هوا کاملاً تاریک بود. مرا دوباره از کریدور و بعد هم دفتر عبور دادند و آنجا خیلی با وقار و ادب شال سرخ خاله‌ام را پس دادند و افسر جوان دوستانه دستی به پشتم زد و به اصرار مرا به خیابان و جایی که اوتول توی کادیلاک کهنه‌ای انتظارم را می‌کشید فرستاد. گفت: «متأسفم. بیش از اون که فکر می‌کردم طول کشید. متأسفانه برترام نگران توام شده.»

«فکر نمی‌کنم پهلوی و یسکونتی که بذاریم من زیاد به حساب

بیام.»

«خون از آب غلیظ‌تره، هنری.»

«آب برای آقای و یسکونتی اصطلاح مناسبی نیست.»

توی خانه فقط دو چراغ روشن بود. همین طور که از میان درخت‌ها می‌آمدیم ته باغ یه نفر نور چراغ قوه‌ای را توی صورتمان

انداخت، اما پیش از اینکه بفهمیم کیست روشنایی خاموش شد. از روی چمن پشت سرم را نگاه کردم ولی چیزی ندیدم.»
پرسیدم: «برای حفاظت محل نگهبان گذاشته‌ین؟»
«من نه، هنری.»

پیدا بود که ناراحت است. دستش را توی جیبش کرد.
گفتم: «مسئله‌ی؟»
«آدم باید احتیاط کنه.»
«در مقابل یه پیرزن؟ خاله‌م تنها کسیه که اینجاس.»
«نمی‌شه مطمئن بود.»

از روی چمن گذشتیم و از پله‌ها بالا رفتیم. چراغ اتاق ناهار خوری روی دو گیلای خالی و یک بطری شامپانی خالی نور افشانی می‌کرد. وقتی آن را برداشتم هنوز سرد بود. وقتی آن را زمین گذاشتم یکی از گیلایها افتاد و صدا توی خانه پیچید. خاله‌ام احتمالاً توی آشپزخانه بود چون فوری آمد دم در.
«معلومه تو کجایی، هنری؟»

«تو زندان. با کمک آقای اوتول اومدم بیرون.»
«بعد از کارایی که آقای اوتول تو آرژانتین با آقای ایزکوئیردو کرد انتظار نداشتم ایشونو هیچ وقت تو خونه‌م ببینم. پس شما آقای اوتول هستین؟»

«بله، میس برترام. فکر می‌کردم بد نیس صحبت دوستانه‌ای با هم داشته باشیم. من می‌دونم باید خیلی نگرانی آقای ویسکونتی باشین.»

«من به ذره‌ام برای آقای ویسکونتی نگران نیستم.»

«گفتم شاید... از این که ندونین کجاس... این تأخیر طولانی...»

خاله‌ام گفت: «کاملاً می‌دونم کجاس. تو دستشویی.» صدای

فلاش تانک بهتر از این موقع نمی‌توانست بلند شود.

«فصل ششم»

با کنجکاوی زیادی منتظر دیدن آقای ویسکونتلی شدم. کم آدمی بوده است که این قدر محبوب بوده باشد و یا این قدر گذشت در موردش شده باشد و من تصویری مناسب این شخص در ذهن داشتم، تصویر یک ایتالیایی بلند قد و سبزه و لاغر که مثل نامش اشرافی باشد. اما مردی که از در داخل شد تا با ما روبرو شود کوتاه و چاق و طاس بود و وقتی دستش را به سویم دراز کرد دیدم انگشت کوچکش شکسته است و این باعث می‌شد دستش شبیه چنگال پرندگان باشد. چشمان قهوه‌ای آرامی داشت که هیچ حالتی را بیان نمی‌کرد. هر کس هر چه دلش می‌خواست می‌توانست توی آنها بخواند. اگر خاله‌ام عشق می‌خواند اوتول یقیناً بی‌شرفی می‌خواند.

آقای ویسکونتلی گفت: «بالاخره اومدی هنری. خاله‌ت نگران

شده بود.» انگلیسی را خوب و تقریباً بدون لهجه حرف می زد.

اوتول گفت: «شما آقای ویسکونتی هستین؟»

«اسم من ایز کوئیردوس. با چه کسی افتخار...؟»

«اسم من اوتوله.»

آقای ویسکونتی با لبخندی که ساختگی بودنش از شکاف

بزرگ بین دندان های جلوییش نمایان بود گفت: «در این صورت

افتخار کلمه ای نیست که باید به کار ببرم.»

«فکر می کردم حالا حالا تو زندانین.»

«با پلیس به تفاهم رسیدیم.»

اوتول گفت: «این همون چیزیه که من به خاطرش اینجا اومدم.

تفاهم.»

آقای ویسکونتی مثل اینکه از مأخذ مشهوری مثلاً شاید از

ماکیاولی، نقل می کند گفت: «تفاهم همیشه امکان پذیر است ولی در

صورتی که برای طرفین سود برابر داشته باشد.»

«گمونم در مورد ما همین طور باشه.»

آقای ویسکونتی به خاله ام گفت: «فکر می کنم هنوز دو تا بطری

شامپانی دیگه تو آشپزخونه باشه.»

خاله ام پرسید: «دو بطر؟»

«عزیزم، چار نفریم.» بعد رویش را به من کرد و گفت: «این

بهترین شامپانی نیس. از راه دور و نسبتاً دشواری از طریق پاناما

اومده.»

اوتول گفت: «پس تصور می کنم معاملاتتون با پاناما رو به

راس.»

آقای ویسکونتی گفت: «دقیقاً. وقتی پلیس به پیشنهاد شما توقیف کرد فکر می کرد داره دوباره آدم بی پولی رو توقیف می کنه. من تونستم متقاعدشون کنم که شرائط ثرتمند شدنو دارم.»

خاله ام با شامپانی از آشپزخانه آمد. آقای ویسکونتی گفت: «گیلاس ام می خوام. گیلای یادت رفته.»

با تحسین به خاله آگوستا نگاه می کردم. قبلاً ندیده بودم از کسی فرمان ببرد.

آقای ویسکونتی گفت: «بشین، بشین دوستان من باید مارو به خاطر راحت نبودن صندلیامون ببخشن. ما یه دوره نسبتاً سختی رو گذروندهیم ولی امیدوارم تموم مشکلاتمون رفع شده باشه. به زودی می تونیم از دوستانمون به نحو شایسته ای پذیرایی کنیم. آقای اوتول من گیلایمو به سلامتی ایالات متحده بلند می کنم. هیچ ناراحتی از شما و کشور بزرگتون ندارم.»

اوتول گفت: «از بزرگی تونه. ولی بگین ببینم اون که تو باغه کیه؟»

«در موقعیتی که من هستم مجبورم احتیاط کنم.»

«اون جلو مارو نگرقت.»

«فقط در مقابل دشمنام.»

اوتول پرسید: «ترجیح می دین به کدوم اسم صداتون کنن، ایزوکوئیردو یا ویسکونتی؟»

«تا حالا دیگه به هر دوشون عادت کرده‌م. اجازه بدین این

بطری و تموم کنیم و یکی دیگه باز کنیم. حقیقتو بخواین شامپانی از دروغ سنج بهتره. باعث می‌شه زبون آدم باز و حتی بی‌پروا بشه. در حالی که دروغ سنج فقط کاری می‌کنه که آدم سعی کنه با مهارت دروغ بگه.»

اوتول پرسید: «شما تجربه کرده‌این؟»

«پیش از ترک ب.آ به برنامه با یکی شون داشتم. شک دارم که نتایجش خیلی به کار پلیس یا شما خورده باشه. گمونم به دست شما رسید؟ قبلاً خودمو با دقت آماده کرده بوم. دو تا نوار لاستیکی دور بازویم پیچیدن. من اول خیال کردم می‌خوان فشار خونمو بگیرن. شاید ضمن کارای دیگه این کارو هم کردن. هشدار بهم دادن که هر قدر ماهرانه دروغ بگم بازم دستگاه می‌تونه حقیقتو بگه. می‌تونین واکنش منو در قبالتش حدس بزنین. شکاک بودن ذاتی هر آدم کاتولیکه. اول به تعداد سؤال احمقانه مثل این که غذای مورد علاقه‌م چیه و وقتی از پله بالا می‌رم نفسم می‌گیره یا نه ازم پرسیدن. وقتی به اون سؤالای پیش پا افتاده جواب می‌دادم، فکرمو به شدت روی این موضوع متمرکز کردم که چه روز خوشی خواهم داشت وقتی دوباره پیام اینجا و دوست عزیزمو ببینم و قلبم شروع به تپش کرد و ضربان نبضم بالا رفت و اونا نمی‌تونستن بفهمن چی باعث می‌شد که بالا رفتن از پله یا خوردن کاندلونی^۱ منو دچار هیجان کنه. بعد ول می‌کردن تا آروم بشم و

بعد به مرتبه می‌گفتن ویسکونت، تو ویسکونت هستی؟ تو ویسکونت هستی، جنایتکار جنگ.» ولی این کار هیچ اثری رو من نداشت. چون به پیرزن خدمتکارم آموزش داده بودم صبح‌ها که پرده‌ها رو می‌کشه منو ویسکونت خطاب کنه و بگه: ویسکونت، ای جنایتکار جنگ، بیدار شو.» این برام به عبارت خونوادگی شده بود و معنیش این بود که قهوه‌تون حاضره. بعد دوباره برمی‌گشتن سر سؤال از پله بالا رفتن این دفعه خیلی آروم بودم، اما وقتی ازم می‌پرسیدن چرا کائونی دوست دارم به معشوقه فکر می‌کردم و دوباره هیجان زده می‌شدم، بنابراین سر سؤال بعدی که جدی و مهم بود کار دیوگرام - اگه اسمش همین باشه - خیلی آروم‌تر می‌شد، چون فکر کردن راجع به معشوقه مو متوقف می‌کردم. آخر سر حسابی عصبانی شدن، هم از دست ماشین و هم از دست من. می‌بینن شامپانی چه جوری منو به حرف می‌آره. حالی دارم که همه چی رو براتون بگم.»

«من اینجا اومدم به قرار مداری رو پیشنهاد کنم، آقای ویسکونت. امیدوار بودم به مدتی از دور خارجتون کنم تا در غیبتتون میس برترامو متقاعد کنم.»

خاله‌ام گفت: «من تا با آقای ویسکونت مشورت نمی‌کردم با هیچ قراری موافقت نمی‌کردم.»

«ما هنوز می‌تونیم به خرده دردرس براتون درست کنیم. هر دفعه که پلیسو تحت فشار بذاریم براتون به مقدار پول به صورت رشوه خرج بر می‌داره. حالا فرض کنیم ما پلیس بین‌المللی رو

راضی کنیم پرونده‌های شمارو ببندن و به پلیس‌ام بگیم به تعقیب موضوع علاقمند نیسیم و شما در رفت و اومد آزادین...»

آقای ویسکونتی گفت: «در اون صورت به شما صد در صد اعتماد نمی‌کردم. ترجیح می‌دادم همین جا بمونم. علاوه بر این دوستانی‌ام اینجا پیدا کرده‌م.»

«اشکالی نداره. اگه دلتون می‌خواد همین جا بمونین. ولی در اون صورت پلیس نمی‌تونه ازتون حق السکوت بگیره.»

آقای ویسکونتی گفت: «پیشنهاد جالبیه. ظاهراً تصور می‌کنین منم در عوض چیزی دارم به شما بدم. بذارین گیلستونو پرکنم.»
او تول گفت: «حاضریم معامله‌ای بکنیم.»

آقای ویسکونتی گفت: «من آدمیم اهل معامله. به دوره خودم با خیلی از دولت‌ها معامله داشتم، عربستان سعودی، ترکیه، واتیکان.»

«و گشتاپو.»

آقای ویسکونتی گفت: «اونا آقاگی نداشتن. فقط فشار اوضاع و احوال مجبورم کرد.» شیوڈ صحبت او مرا به یاد حرف زدن خاله آگوستا انداخت. معلوم بود سالیان درازی با هم بوده‌اند. «البته متوجه هستین که من پیشنهادات دیگه‌ای دارم که قدری خصوصین.»

«آدمی در موقعیت شما پیشنهاد خصوصی نمی‌تونه داشته باشه. اگه با ما وارد معامله نشین نمی‌تونین تو این خونه زندگی کنین. من بودم زحمت اثاثیه خریدن به خودم نمی‌دادم.»

آقای ویسکونتی گفت: «اثاثیه دیگه مسئله‌ای نیست. داکوتای من دیروز خالی از آرژانتین برنگشت. میس برترام قبلاً با مؤسسه هارودز در بوئنوس آیرس قرار گذاشته که اثاثیه رو تو مزرعه یکی از دوستان تحویل بدن. جارای زیاد در مقابل سیگار زیاد. تختخواب یکی از اقلام گرونقیمت بود. چند تا جعبه ویسکی دادیم عزیزم؟ البته به دو ستم نه به مؤسسه هارودز. شرکت معتبریه. این روزا ویسکی یا سیگار زیادی برای مبلان کردن چند تا اتاق باید داد و صراحتاً اعتراف می‌کنم که به پول نقدم احتیاج داشتم. گاهی اوقات صبحونه از جار لازم تره. تا دو هفته دیگه چیزی از پاناما نمی‌آد. من در موقعیتم که شغلی معتبر و آینده‌ای خوب دارم ولی برای مخارج جزئی فعلاً لنگم.»

اوتول گفت: «من بهتون امنیت می‌دم، نه پول.»

«من به ناامنی عادت دارم. ناامنی دلواپسم نمی‌کنه. در این موقعیت فقط زبون پول نقد سرم می‌شه.» در این فکر بودم که بابت این ادعاهای آقای ویسکونتی چقدر بیش از موجودی برایش تصویب می‌کردم که خاله‌ام دستم را گرفت و توی گوشم گفت: «فکر می‌کنم بهتره آقای ویسکونتی رو با آقای اوتول تنها بذاریم.» و صدایش را بلند کرد و گفت: «هنری یه لحظه با من بیا. یه چیزیه که باید نشونت بدم.»

وقتی از اتاق بیرون رفتیم پرسیدم: «خون یهودی تو رگای آقای ویسکونتی نیست؟»

خاله آگوستا گفت: «نه، ولی عرب ممکنه. همیشه با عربای

سعودی خوب کنار می‌اومد.» با لحن التماس آمیزی که در آن شرائط مرا تحت تأثیر قرار داد پرسید: «ازش خوشت می‌آد؟» او زنی نبود که التماس کردن برایش آسان باشد.

گفتم: «هنوز زوده قضاوت کنم. آدم قابل اطمینانی به نظر نمی‌آد.»

«اگه بود خیال می‌کنی بازم عاشقش می‌شدم، هنری؟»
مرا از توی آشپزخانه که یک صندلی، یک آبجکان ظروف و یک اجاق گاز قدیمی تویش بود و قوطی‌های غذا روی زمینش چیده شده بود به پشت‌خانه برد. حیاط پر از صندوق‌های چوبی بود.
خاله‌ام با غرور گفت: اینام اثاثیه‌مون، برا دو تا اتاق خواب و یه ناهارخوری کافیه. یه خرده اثاث باغ‌ام برا جشنمون.»
«برا غذا و مشروب چی؟»

«آقای ویسکونتی سر همین داره مذاکره می‌کنه.»
«اون واقعاً انتظار داره سیاه خراج مهمونیشو بده؟ چی به سر اون همه پول که تو پاریس داشتین اومد، خاله آگوستا؟»
«کنار اومدن با پلیس خیلی خرج ور داشت، بعدش‌ام مجبور بودم خونه‌ای که در شأن و مقام آقای ویسکونتی باشه براش بخرم.»

«مقامی‌ام داره؟»

خاله آگوستا گفت: «به دوره خودش دوش به دوش کاردینال‌ها و شاهزادگان عرب راه می‌رفت. فکر نکن کشور کوچکی مثل پاراگوئه مدت زیادی جلو پیشرفت‌شو می‌گیره.»

نوری در انتهای باغ روشن و خاموش شد. پرسیدم: «کیه که تو باغ کمین کرده؟»

«آقای ویسکونتی به شریکش اعتماد کامل نداره. در گذشته خیلی خیانت بهش شده.» بی اختیار به این فکر افتادم که خودش تا به حال به چندین نفر خیانت کرده بود که از جمله آنها خاله‌ام، زنش آن خاردینالها و شاهزاده‌ها و حتی گشتاپو بود.

خاله‌ام روی یکی از صندوق‌های کوچکتر نشست و گفت: «هنری، خیلی خوشحالم که تو اینجا یی و آقای ویسکونتی‌ام سلامت برگشته. شاید من دارم به کمی پیر می‌شم، چون می‌بینم از این که یه دوره‌ام زندگی خنوادگی داشته باشم کاملاً راضیم. تو و من و آقای ویسکونتی با هم کار می‌کنیم...»

«قاچاق سیگار و ویسکی؟»

«آره.»

«و اون محافظ توی باغ.»

«هنری، دلم نمی‌خواد روزای زندگیم بدون هیچ جاذبه زره زره تموم بشه.»

صدای آقای ویسکونتی از جایی توی آن خانه وسیع می‌گفت: «عزیزم، عزیزم، صدای منو می‌شنوی؟»

«بله.»

«اون تابلو رو برام بیار، عزیزم.»

خاله‌ام بلند شد. گفت: «فکر می‌کنم معامله تموم شده، بیا هنری.» اما من گذاشتم تا تنها برود. قدم زنان از ساختمان خانه

دور شدم و به طرف باغ رفتم. ستاردها توی آسمان کم ارتفاع این قدر روشن بودند که هر کس در میان درختان نگهبانی می‌کرد می‌توانست مرا به راحتی ببینند. نسیم ضعیف گرمی بوی بهار نارنج و یاس را در اطرافم می‌پراکند. انگار سرم را توی جعبه‌ای گل فرو کرده بودم. وقتی به سایه‌ها رسیدم نوری به صورتم خورد و ناپدید شد، اما این دفعه آماده بودم و دقیقاً فهمیدم آن مرد کجا ایستاده است. چون کبریتی آماده کرده بودم و روشنش کردم. پیرمرد ریزه اندام سبیلویی را دیدم که به یک درخت لاپاکو تکیه داده بود، دهانش از تعجب و حیرت باز مانده بود و من قبل از تمام شدن چوب کبریت لثه‌های بی‌دندانش را توانستم ببینم. گفتم: «شب به خیر.»^۱ و این یکی از چند عبارتی بود که از کتاب راهنما یاد گرفته بودم و او هم در جواب زیر لب چیزی گفت. برگشتم بروم ولی پایم به زمین ناصاف گیر کرد و افتادم و او چراغ قوه‌اش را روشن کرد تا کمکم کند. از فکرم گذشت که آقای ویسکونتی هنوز توانایی زیادی برای استخدام محافظ شخصی نداشت. شاید بار بعدی که از پاناما می‌رسید می‌توانست از عهده استخدام چیز بهتری برآید.

توی ناهارخوری هر سه نفر دور تابلو جمع شده بودند. از قابش آن را شناختم، چون چندین روز توی کابین من نگهداری شده بود.

اوتول گفت: «سر در نمی آرم.»

آقای ویسکونتی گفت: «منم همین طور. انتظار داشتم عکس ونوس میلو باشه.»

خاله آگوستا گفت: «عزیزم، می‌دونی که من تحمل بدن بی سر و ندارم. راجع به اون جنایت توی راه آهن برات حرف زده‌م. من همین عکسو تو اتاق وردزورث پیدا کردم.»

اوتول گفت: «نمی‌فهمم از چه جهنم دره‌ای دارین حرف می‌زنین. جنایت راه آهن چی بوده؟»

خاله آگوستا گفت: «داستانش طولانی‌تر از اونه که حالا براتون بگم و از این گذشته هنری‌ام داستان‌شنیده و علاقه‌ای به داستان‌ام ندارد.»

گفتم: «این حقیقت ندارد. اون شب تو بولونی من خسته بودم.»
اوتول گفت: «ببین، من علاقه‌ای به اونچه تو بولونی اتفاق افتاده ندارم. برای تابلویی که این آقای ویسکونتی در دیده پیشنهاد دارم...»

آقای ویسکونتی گفت: «من اونو ندزیده‌م. پرس داوطلبانه اونو به من داد تا به فیلد مارشال گوئرینگ تقدیمش کنم و این کارو در ازای...»

«درسته، درسته، همه شو می‌دونیم، پرس عکس یه عده زن افریقایی رو...»

آقای ویسکونتی سرش را از روی تعجب تکان داد و گفت: «انتظار داشتم ونوس میلو باشه و لازم نبود عوضش کنی عزیزم.»

تابلوی خیلی خوبی بود.»

اوتول در جواب گفت: «انتظار داشتم یکی از تابلوهای لئوناردو داوینچی باشه.» آقای ویسکونتی پرسید: «با اون تابلو چی کردی؟»

«انداختمش دور. حاضر نیستم به مجسمه‌های بی‌سر که منو به یاد...»

«اوتول تهدید کرد و گفت: «صبح که شد می‌دم تو قیفتون کنن. هر چقدرم دلتون می‌خواد رشوه بدین. سفیر خودش...»
«قیمت توافق شده ده هزار دلار بود ولی پول محلی‌ام اگه براتون راحت‌تره قبول می‌کنم.»

اوتول گفت: «برا عکس چند تا زن سیاه؟»

«اگه واقعاً بخوایش اونم روش می‌دم.»

«رو چی؟»

«تابلوی پرنس.»

آقای ویسکونتی قاب را برگرداند و شروع به پاره کردن مقوای پشتش کرد. خاله‌ام گفت: «کسی ویسکی می‌خواد؟»
«بعد از شامپانی لطفی نداره، عزیزم.»

آقای ویسکونتی نقاشی کوچکی را که پشت عکس فری تاون پنهان بود بیرون آورد. بیش از هشت در شش اینچ نمی‌توانست باشد. اوتول با شگفتی به آن نگاه می‌کرد. آقای ویسکونتی گفت: «بفرمایین، عیبی که نداره؟»

«راستش فکر می‌کردم مادر مقدسه.»

«لئوناردو علاقه زیادی به نقش مادر مقدس نداشت. اون سر مهندس پاپ الکساندر ششم بود. الکساندرو حتماً می‌شناسین؟»

اوتول گفت: «من کاتولیک نیستم.»

«بهش می‌گفتن پاپ بورژیا.»

«آدم بدی بود؟»

آقای ویسکونتی گفت: «از بعضی جهات. شباهت به حامی من مارشال سابق گوئرینگ داشت. همین طور که می‌بینی وسیله هوشمندانه‌ای برای حمله به باروی شهرهاست. به نوع دستگاه لاروبی شبیه اونایی که امروزه تو کارگاه‌های ساختمانی ازش استفاده می‌کنی، تنها فرقی اینه که با نیروی انسان کار می‌کنه. چنگالو تو پایه‌های دیوار فرو می‌کنه و سنگارو به طرف این فلاخن می‌اندازه و اونم سنگارو تو شهر پرتاب می‌کنه، در واقع شهر و با سنگای خودش بمبارون می‌کنه. هوشمندانه‌ست، نیست؟»

«ده هزار دلار برای این... کاربرد داره؟»

آقای ویسکونتی گفت: «من مهندس نیستم. رو کارش نمی‌تونم قضاوت کنم، ولی حاضرم شرط ببندم که این روزا کسی لاروب به این قشنگی نمی‌تونه بکشه.»

اوتول گفت: «فکر می‌کنم حق با تو باشه.» و با حالت احترامی اضافه کرد: «پس مک کوی^۱ واقعی اینه. تقریباً بیست سال می‌شه که دنبال این و شما می‌گردیم.»

«حالا کجا می برینش؟ به کی می دینش؟»

«پرنس تو زندون مرد. بنابراین گمونم بدیمش به دولت ایتالیا.»
آهی کشید که نفهمیدم از سرخوردگی بود یا رضایت.

آقای ویسکونتتی گفت: «قابشو می تونین نگهدارین.»

همراه اوتول از میان باغ گذشتم و تا دم در بزرگ رفتم. از آن
محافظ پیر اثری نبود. اوتول گفت: «طبع آدم قبول نمی کنه که دولت
ایالات متحده ده هزار دلار بابت یه تابلوی دزدی بده.»

گفتم: «اثباتش خیلی مشکله. شاید هدیه ای به گوئرینگ بوده.
فکریم چرا پرنس روزدونی کردن.»

پهلوی اتومبیلش کنار هم ایستادیم. گفت: «امروز یه نامه از
لوسیندا داشتیم. بعد از نه ماه.»

یه چیزایی راجع به دوست پسرش نوشته. می گه سر راه
ماشینا می ایستن که باهاشون به گوا^۱ برن، چون وین تیان برا
پسره خوب نبوده.»

به توضیح گفتم: «اون نقاشه.»

«نقاش؟» تابلوی لئوناردو را با دقت روی صندلی عقب گذاشت.
«قوطی های سوپ هانیز نقاشی می کنه.»

«شوخی می کنی.»

«لئوناردو یه لاروب کشید و شما ده هزار دلار بالاش دادین.»

اوتول گفت: «گمونم من از هنر چیزی نمی فهمم. گوا کجاس؟»

«سواحل هندوستان»

گفت: «خیلی دلواپس این دختره‌م». ولی فکر کردم اگر دختری هم نداشت همین قدر نگران بود. در مورد او باید گفت اضطراب مثل مگس‌هایی که روی زخم باز می‌نشینند همیشه با او بود.

گفتم: «متشکرم که از زندون بیرونم آوردی».

«تموم دوستای لو سیندا...»

«هر وقت نامه نوشتی سلام منو به تولی برسون».

«دوستت وردزورثو با کشتی بعدی می‌فرسم بره. چرا تو

باهاش نمی‌ری؟»

«خونواده‌م...»

«ویسکونتی فامیل تو نیس. تو از قماش اون نیسی، هنری».

«خاله‌م...»

«خاله آدم اون قدرام بهش نزدیک نیس. خاله مادر آدم نیس».

نتوانست با استارت ماشین را روشن کند. گفت: «وقتش رسیده یه ماشین نوتر بهم بدن. به حرفام فکر کن، هنری».

«باشه، می‌کنم».

وقتی برگشتم دیدم آقای ویسکونتی می‌خندد و خاله‌ام با نارضایتی به او نگاه می‌کند.

«چی شده؟»

«من می‌گم ده هزار دلار برای اثری از لئوناردو خیلی کمه».

گفتم: «تابلو مال اون نبود و تازه تأمین‌ام گرفت و پرونده‌ام

بسته شد».

خاله ام گفت: «آقای ویسکونتی هرگز اهمیتی به امنیت نداده.»

«کشتی پس فردا بر می‌گردد. اوتول خیال دارد وردزورث و ادا را
کنه با کشتی بره و می‌خواهد منم باهاش برم.»

آقای ویسکونتی گفت: «خاله‌ت می‌گه برای تابلویی از لئوناردو
باید دو برابر این مبلغ می‌خواسم.»

«منم می‌گم باید همین کارو می‌کردین.»

آقای ویسکونتی گفت: «ولی اون مال لئوناردو نیس. بدلیه.
پرنسو. به همین علت زندونی کردن.»

نفسش از خنده داشت کمی بند می‌آمد. گفت: «ولی خیلی به اصل
نزدیک بود. پرنس از دزد می‌ترسید و نسخه اصلی رو تو بانک
گذاشته بود. متأسفانه نیروی هوایی امریکا بانکو از بین برد. هیچ
کس غیر از پرنس نمی‌دونست تابلوی لئوناردو ام از بین رفته بود.»

پرسیدم: «اگه کپی خیلی خوبی بود گشتاپو از کجا می‌فهمید؟»

آقای ویسکونتی مغرور از این که بیش از هشتاد سال نداشت
گفت: «پرنس مرد خیلی پیری بود. وقتی از طرف مارشال رفتم اونو
ببینم التماس کرد تابلورو ارزش بگیرم. بهم گفت تابلو بدلیه ولی
باور نکردم. بعد نشونم داد. اگه با زره بین به چرخ دنده لاروب نگاه
کنن حروف اول نام جاعلو که وارونه نوشته شده می‌بینن. من این
نقاشی رو به یاد پرنس نگهداشتم چون فکر می‌کردم یه روز به درد
می‌خوره.»

«به گشتاپو گفتین؟»

آقای ویسکونتی گفت: «مطمئن نبودم که ندنش به یه خبره

نگاهی بهش بکنه. از عمر پرنس چیزی باقی نمونه بود. خیلی پیر بود.»

«اندازهٔ حالای شما.»

آقای ویسکونتی گفت: «اون چیزی نداشت به خاطرش زنده بمونه. ولی من خاله تو دارم.»
به خاله آگوستا نگاه کردم. گوشهٔ دهانش می‌لرزید. فقط گفت:
اشتباه کردی. خیلی اشتباه کردی.»

آقای ویسکونتی بلند شد، عکس فری تاون را برداشت، ریزرین کرد و گفت: «حالا به سلامتی آسایش آسون به دست اومده مون.»
خاله‌ام به حالت اعتراض گفت: «می‌خواستم اونو برای وردزورث پس بفرسم.» اما آقای ویسکونتی دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد و مثل زوج پیری که به عشق همدیگر در طول یک زندگی طولانی و دشوار ادامه داده‌اند، پهلوی پهلوی از پلکان مرمری بالا رفتند.

«فصل هفتم»

به آقای ویسکونتی گفتم: «اونا شما رو به افعی تشبیه کردن.»
«اونا؟»

«خب، در واقع کارآگاهای اینو نگفتن. این حرف رئیس پلیس رمه.»
آقای ویسکونتی گفت: «فاشیست بوده.»
«سال ۱۹۴۵؟»

«پس همدست دشمن بوده.»

«جنگ تموم بود.»

«با این حال همدست دشمن بوده. یکی با طرف غالب همکاری می‌کنه و یکی ام طرف مغلوب می‌گیره.»
این هم یکی از گفته‌های ماکیا ولی به نظر می‌آمد.

داشتیم توی باغ با هم شامپانی می‌خوردیم. چون در آن لحظه توی خانه نمی‌شد نشست. کارگران مشغول حمل اثاثیه بودند.

عده‌ای از آنها هم بالای نردبان بودند. برقی‌ها چراغ‌ها را تعمیر می‌کردند و جارها را آویزان می‌کردند. خاله‌ام هم توی همه کار دخالت می‌کرد.

آقای ویسکونتی گفت: «من فرارو به همکاری با دشمن جدید ترجیح دادم. هیچ کس نمی‌تونه یگه دست آخر کی برنده می‌شه. همکاری با دشمن همیشه یه اقدام موقته. نه خیال کنی که من به امنیت خودم اهمیت زیادی می‌دم ولی دوس دارم زنده بمونم. حالا اگه اون مفتش منو موش توصیف کرده بود حرفی نداشتم. در واقع احساس همجنسی زیادی با موش دارم. آینده دنیا در دست موشاس. خدایا دست کم خدایی که تو توی تصوّر منه چندین وضعیّت ممکنو آفریده مبدا بعضی از نمونه‌ها ناموفق از آب در بیان و معنی تکامل‌ام همینه. یکی از انواع از بین می‌ره. من نتونستم بفهمم چرا پرستاران‌ها این قدر با عقاید داروین مخالفن. شاید اگر مطالعاتشو رو تکامل گوسفند متمرکز کرده بود، توجه آدمای مذهبی رو جلب می‌کرد.

از روی مخالفت گفتم: «ولی موشا...»

«موشا مخلوقات بسیار باهوشین. اگه بخوایم چیزی راجع به بدن انسان کشف کنیم اول رو موش آزمایش می‌کنیم. موشا در واقع از یه جهت بی‌تردید از ما جلوترن چون زیر زمین زندگی می‌کنن. ما زندگی زیر زمینی رو تازه در طول جنگ اخیر شروع کردیم. موشا خطر زندگی سطح زمینو هزار ساله فهمیدن. وقتی بمب اتمی بیندازن موشا زنده می‌مونن. چه دنیای خلوت خوبی

براشون به وجود می‌آد، گرچه امیدوارم این قدر عاقل باشن که همون جا زیر زمین بمونن. می‌تونم تصورشو بکنم که به سرعت تکامل پیدا می‌کنن. امیدوارم اشتباه مارو مرتکب نشن و چرخو اختراع نکنن.»

گفتم: «با این حال خیلی عجیبه که ما این قدر ازشون متنفزیم.» سه گیلان شامپانی خورده بودم و احساس می‌کردم به همان آزادی که با تولی حرف زده بودم می‌توانستم با آقای ویسکونتی هم حرف بزنم. «ما آدمای ترسو رو به موش تشبیه می‌کنیم و با این وجود این ما هستیم که ترسویم. ما از اونا می‌ترسیم.»

«امکان داره که بازرس از من نمی‌ترسیده ولی شاید احساس آزار دهنده‌ای بهش می‌گفته من از اون بیشتر عمر می‌کنم. این شکل ناراحت کننده‌ای از حسادته که فقط آدمایی که موقعیت بسیار امنی دارن بهش دچار می‌شن. گرچه تو از من خیلی جوونتری من این احساسو نسبت به تو ندارم، چون ما اینجا در حالت خوبی از تساوی در عدم امنیت هستیم. تو اول می‌ری؟ آقای اوتول اول می‌ره؟ این بستگی داره به اینکه کی موش بهتریه. به همین علت که تو جنگ‌های مدرن پیرمردا فهرست اسامی زخمی‌ارو با یه رضایت خاطر خاصی می‌خونن. می‌بینن ممکنه از نوّه‌هاشون بیشتر عمر کنن.»

گذاشتم آقای ویسکونتی گیلانم را پر کند و گفتم: «یه دفعه تو باغچه‌م با یه موش برخورد. بی‌حرکت میون گل‌ها ایستاده بود که کسی اونی نبینه. پوستش مثل پرنده‌ای که از سرما پراشو باد

کرده باشه پف کرده بود. مثل موشایی که پشمشون صافه تنفرانگیز نبود. بی‌جهت سنگی به او زدم. سنگ بهش نخورد و انتظار داشتم فرار کنه ولی برعکس لنگان لنگان رفت. حتماً یکی از پاهاش شکسته بود. سوراخی توی پرچین بود و موش خیلی آهسته به طرفش راه افتاد. یه بار از خستگی ایستاد و سرشو گردوند و به من نگاه کرد.

حال کسی رو داشت که رونده شده باشه و من دلم براش سوخت. دیگه نتونستم سنگش بزنم. تا دم سوراخش لنگید و بعد رفت تو. یه گربه تو باغ پهلویی بود و من می‌دونسم شانس زنده موندن بهش نمی‌ده. در حالی که به طرف مرگ می‌رفت و قار خاصی داشت. تموم صبح اون روز از خودم خجالت می‌کشیدم. آقای ویسکونتی گفت: «این برات یه امتیازه. به عنوان یه موش افتخاری از طرف بقیه موشها تورو بابت سنگی که زدی می‌بخشم. یه گیلان دیگه بخور.»

«صبح عادت به خوردن شامپانی ندارم.»

«در حال حاضر هیچی از این بهتر نیس که خلق خوشی برا خودمون فراهم کنیم. زنم تو خونه کاملاً سر حاله و داره تدارک یه مهمونی می‌بینه.»

«زنتون؟»

«بله، من دارم حرف پیش می‌زنم، ولی دیشب تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم. حالا که نیاز جنسی رو پشت سر گذاشته‌یم ازدواج با خطر خیانت یا کسالت رو برو نیس.»

«شما سالها بدون ازدواج زندگی کرده‌ین»

«زندگی ما چیزی بوده که فرانسویا بهش می‌گن فراز و نشیب^۱. حالا می‌تونم مقدار زیادی از بار کارو به دوش تو بذارم. پاییدن شریکم به عهده خودم. کارای مربوط به پلیس‌ام. خودم انجام می‌دم. رئیس پلیس فردا شب می‌آد اینجا. دختر خیلی جذابی‌ام داره. حیف که تو کاتولیک نیستی و الا پدر زن خیلی ارزشمندی می‌شد، ولی شاید بتونیم یه کاریش بکنیم.»

«طوری دارین حرف می‌زنین که انگار من می‌خوام تا ابد اینجا بمونم.»

«می‌دونم برای ابد مثل اصطلاح زندان ابد حالت نسبتاً غم‌انگیزی داره، ولی می‌دونی، اینجا برای ابد می‌تونه معنیش خیلی راحت یه روز، یه هفته یا یه ماه باشه. و تازه مرگت بر اثر تصادف با وسائط نقلیه‌م نخواهد بود.»

«طوری حرف می‌زنین که انگار من جوونم و دنبال ماجرا می‌گردم. اوتول ازم خواسته فردا با کشتی برم.»

آقای ویسکونتی در جواب گفت: «ولی تو حالا یکی از اعضای خونواده‌ای.» و دستش را مثل چنگال عقاب روی زانویم گذاشت و کمی هم انگشتانش را فرو برد تا سفت نگهدارد. «احساس من نسبت به تو مثل احساس یه پدره.» لبخندش که حتماً مایل بود دلسوزانه جلوه کند حالت پدران‌ه‌ای نداشت، چون دندان‌های

۱. در متن به زبان فرانسه.

اقتاده‌اش این حس را از میان می‌برد.

حتماً متوجه شد که به دهانش نگاه می‌کردم چون توضیح داد و گفت: «یه زمانی دندونای خوبی داشتم. طلاکاری خیلی عالی. این تنها شکل استفاده از جواهر برای مرداس که زنا صد در صد خوششون می‌آید. موجودات عزیز، دوست دارن لباسونو رو طلا بذارن. متأسفانه نازیا دست بگیر داشتن و گرچه سعی کردم باهاشون رفیق باشم فکر کردم دندونامو ور دارم. یه افسر گشتاپو یه کشو پر دندون داشت. دیدم همیشه تو دهنم نگاه می‌کرد نه تو چشم.»

«نگفتین دندوتان چی شد؟»

«گفتم اونارو دادم سیگار گرفتم. نمی‌دونم وقتی مجبور شدم فرار کنم. بدون دندونا چی می‌کردم. پیش از رسیدن به میلان و یسوعیای ماریو دیگه دندون تو دهنم نبود.»

خاله آگوستا از توی ساختمان بیرون آمد و به ما ملحق شد. گفت: «منم بدم نمی‌آد یه گیلّاس بخورم. امیدوارم فردا بارون نیاد. با این حال دارم ناهارخوری رو برای رقص خالی می‌کنم. کارا کند پیش می‌ره چون بعضی حرفارو نمی‌فهمن. من کلمات ایتالیایی زیاد به کار می‌برم و اونا نمی‌فهمن. گاهی دنبال وردزورث می‌گردم تا براشون توضیح بده. اون برا توضیح دادن شتم مخصوص داشت...»

«فکر می‌کنم توافق کردیم عزیزم، که اسمش دیگه برده نشه.»

«می‌دونم، ولی خیلی احمقانه‌س که تو این سن و سال با

حسادت برای خودمون زحمت درست کنیم. می‌دونی هنری، وقتی به آقای ویسکونتی گفتم آشیلو تو کشتی دیدم خیلی برآشفته شد. آشیل بیچاره. از نقرس حرکت نمی‌تونه بکنه.»

آقای ویسکونتی گفت: «من دوست دارم مرده‌ها مرده بمونن.»
خاله‌ام گفت: «برعکس پوتیفر.» و خندید.

پرسیدم: «پوتیفر کی بود؟»

«تربولونی می‌خواستم برات بگم ولی نخواستی گوش کنی.»
«حالا برام بگین.»

«حالا باید به کارام برسم.»

دیدم تنها راه جبران رفتارم در رستوران ایستگاه ماری تایم این بود که به او التماس کنم تا برایم بگوید. «خواهش می‌کنم، خاله آگوستا، دلم می‌خواد بدوتم... احساس کردم مثل بچه‌ای هستم که تظاهر به علاقه به شنیدن قصه‌ای می‌کند تا رفتن به خواب را به تأخیر بیندازد. من چه را داشتیم به تأخیر می‌انداختم؟ شاید لحظه‌ای را که بالاخره باید تصمیم می‌گرفتم سوار کشتی شوم و به وطن بروم و دوباره گلهای کوکبم را ببینم و سرگرد چارج را ملاقات کنم و به نامه میس کین جواب بدهم یا از مرز به دنیای خاله‌ام که تا حالا چون توریستی در آن زندگی کرده بودم وارد شوم. همین‌طور که به شامپانی از پاناما آمدد نگاه می‌کردم که حبابهایش مثل رقص توپ روی آب در بازار مکاره بالا می‌آمد به نظرم غیر قابل تصور آمد که دیگر بتوانم محدوده سرهنگ حکیم و کارن و او تول را برای همیشه ترک کنم.

خاله آگوستا پرسید: «به چی لبخند می‌زنی؟»

«داشتم به اوتول فکر می‌کردم که امروز با یه تابلوی تقلبی به واشنگتن پرواز می‌کنه.»

«امروز نمی‌ره. امروز برای شمال هواپیما نیس. فردا شب به مهمونیمون می‌آد. پیش از این که بره ازش خواهش کردم. وقتی به اونچه که می‌خواس رسید مرد کاملاً جذابی شده بود. تو قیافه‌ش یه حزنِ هس که گیرایی بهش می‌ده.»

«ولی شاید امروز که وقت داره به اون تابلو دقیق نگاه کنه...»

آقای ویسکونتی گفت: «آقای اوتول به هنر وارد نیس. مردی که اون تابلو رو جعل کرد یه نابغه بود. پاک‌بی‌سواد بود. یه دهاتی تو املاک پرنس که دست و چشم عجیبی داشت. پرنس هیچ خبر نداشت که چه گنجی تو ملکش بود تا اینکه پلیس سر رسید و اون مرد و توقیف کرد و این اوایل دورهٔ موسولینی بود. اسکناس جعلی درست می‌کرد. یه کارگاه کوچیک چاپ ته آهنگری ده راه انداخته بود. کار جعلش بی‌اندازه خوب بود ولی ارزش خودشو نمی‌شناخت و اونارو می‌داد به رفقای کارگرش. پرنس نمی‌فهمید آدماش چه طوری وضعشون این قدر خوب شده بود، چون کارگری نبود که رادیو نداشته باشه. در محافل سوسیالیستی پرنس به عنوان کارفرمای روشنفکر شهرت و اعتباری کسب کرد و حتی ازش خواس نماینده بشه. بعد تموم دهاتیا شروع به خریدن یخچال و حتی موتور سیکلت کردن. و البته به همینم اکتفا نکردن، یکی شون یه ماشین فیات خرید. کاغذی‌ام که جاعل به کار می‌برد

استاندارد نبود. وقتی این مرد از زندون او مد بیرون پرنس
پازگشتنشو خوشامد گفت و خیلی دقت کرد برای کپی تابلوی
لئوناردو مواد خوب بهش بده.»

«باور کردنی نیست. و گفتین بی سواد بود؟»

«تو کار جعل بیسوادى به نفعش بود. تصور قبلى از نوشتن
حروف نداشت، حروف براش اشکال مجرد بودن. کپی کردن
چیزایی که معنی ندارن آسونتره.»

گرمای صبح و بوی گلها شدیدتر شد. بطری شامپانی تقریباً
تمام شده بود. با خودم گفتم سرزمین گل فراموشی.

گوش سپردن به نجوای همدیگر

و روزهای روز خوردن میوه درخت فراموشی،

ابیات مربوط به «گریه گلهای از یاد رفته» بودند؟ اینجا درخت‌ها
گریه می‌کردند و اشک زرین می‌ریختند. صدای پرتقالی را که به
زمین افتاد شنیدم. چند اینچ روی زمین غلطید و کنار یک دوجین
پرتقال دیگر بی‌حرکت ماند.

«به چی داری فکر می‌کنی، عزیزم؟»

«تنیسون همیشه شاعر محبوبم بوده. سابق عقیده داشتم به
چیزی که حال و هوای تنیسونو داشت توسوٹ وود بود. شاید
کلیسای قدیمی بود یا گل‌های معین التجاری یا خیاطی میس کین. از
این ابیات همیشه خوشم می‌اومد.

آن گاه قاب سوزن دوزیت را بردار

و قرمز لاکی را بر سبز دل‌انگیز طوطی پیوند زن،

گرچه آنچه او می‌دوخت سوزن دوزی نبود.»
«اینجام دلت براسوٹ وود تنگ می‌شه؟»
گفتم: «نه، یہ تنیسون دیگہم بود کہ حضورشو اینجا بیشتر احساس می‌کنم.

چون کہ پایان زندگی مرگ است
این همه رنج در زندگی از بهر چیست؟»
«آقای پوتیفر این عقیده رو نداشت، قبول نداشت کہ مرگ پایان زندگیه.»
«خیلیا قبول ندارن.»

«بله، ولی اون دست به کار مثبتی زد.»
فهمیدم خاله آگوستا میل شدیدی داشت کہ از آقای پوتیفر برایم حرف بزند. به آقای ویسکونتی نگاه کرد و او شانه‌اش را کمی بالا برد. از خاله‌ام پرسیدم: «آقای پوتیفر کی بود؟»
خاله آگوستا گفت: «یہ مشاور مالیاتی بود.» و ساکت شد.
«همین؟»

«مرد خیلی مغروری بود.»
می‌شد گفت حرف من در بولونی روی ذهنش سنگینی می‌کرد و باید داستان را ذره ذره از او بیرون می‌کشیدم.
«خب؟»

«اول تو اداره درآمد دارایی ممیز مالیاتی بود.»
آفتاب به درخت‌های پرتقال، لیمو و گریپ فروت می‌تابید. زیر لاپاکاس گلی رنگ، گل‌های سفید و آبی روی یک شاخه از یاسی

روئیده بودند. آقای ویسکونتی به بطری شامپانی را توی سه لیوان ریخت. ماه شفاف به سوی افق داشت پایین می‌رفت. سامرست^۱ هاوس، مالیات بر درآمد... آنها به اندازه دریای کریسیوم^۲ و دریای هوموروم^۳ روی کره پریده رنگ توی آسمان، از من دور بودند.

با اکره گفتم: «از اون برام حرف بزن، خاله آگوستا».

خاله‌ام گفت: فکرش این بود که به وسیله بخش جوابگویی پستخانه عمومی عمرشو تا بعد از مرگش بکشونه. البته برای مشتریاش که یکی شونم من بودم بدون زحمت نبود. زمانی بود که به علت جنگ برای بار دوم از آقای ویسکونتی جدا شده بودم. تو ایتالیا عادت به پرداخت مالیات نداشتی و مالیات دادن برام همان قدر تکون دهنده بود که کسی حرف زشتی زده باشد. به خصوص که درآمد مختصر من از کسب یا کار به دست نیامده بود. وقتی به اون سفرای بی‌پایان رم، میلان، فلورانس و ونیز، یعنی قبل از اینکه جو بمیرد و من با آقای ویسکونتی کار بکنم، فکر می‌کنم...

آقای ویسکونتی گفت: «برای من روز خوبی بود، عزیزم، ولی داشتی برای هنری از اون مردی که اسمش پوتیفر بود حرف می‌زدی».

«یه زمینه محدودی باید به هنری بدم والا چیزی از شرکت درک

نمی‌کنه».

پرسیدم: «چه شرکتی؟»

«آقای پوتیفر برای درست کردن کار من و چند خانم مثل خودم اختراعش کرده بود. اسمش شرکت تولیدی می پرکت^۱ با مسئولیت محدود بود. ما مدیر شرکت شده بودیم و در آمدمون (واقعاً کسب نشده) به عنوان حق الزحمه مدیر ثبت می شد. این حقوق ها توی دفاتر وارد می شد و به شرکت ما کمک می کرد همیشه زیان عادی مختصری نشون بده. اون روزا هر چه ضرر زیادتر بود ارزش شرکت موقع فروش زیادتر بود. من علتشو هرگز نفهمیدم.»

آقای ویسکونتی با حالت محبت آمیزی گفت: «خاله تاجر نیس.»

«من به آقای ویسکونتی اعتماد کردم و کار درستی ام کردم که بهش اعتماد داشتم. در طول سال های بازرسی از اداره ای که توش کار می کرد نفرت پیدا کرده بود. حاضر بود در مورد مالیات هر کار از دستش برآد برای کمک به هر کس که باشه بکنه. خیلی به خودش می بالید که راه مقابله با قوانین جدید و پیدا می کنه. همیشه بعد از تصویب یه قانون مالیاتی تازه تا سه هفته کسی نمی دیدش.»

«می پرکت چی بود و چی تولید می کرد؟»

«هیچی تولید نمی کرد و الا سود نشون می داد. بعد از مردن آقای پوتیفر برای معنی می پرکت به فرهنگ لغت رجوع کردم. نوشته بود پستانداری کوچک که در آفریقای جنوبی زندگی می کنه و شبیه راسوئه و چون معنی راسورو هم نمی دونستم معنی اونم

گشتم پیدا کردم. ظاهراً به چیزی بود که تخم تمساحو خراب می‌کرد و این از نظر من حرفه‌ای تولیدی نبود. گمون کنم ممیزان مالیاتی احتمالاً فکر می‌کردن یکی از ایالات هندوستانه.»

دو مرد که دستگاه فلزی سیاهی را حمل می‌کردند وارد باغ شدند.

«اون چیه، عزیزم؟»

«کباب پزده»

«انگار خیلی بزرگه.»

«اگه بخوایم به گاو درسته سرخ کنیم بایدم بزرگ باشه.»

گفتم: «راجع به بخش جوابگویی چیزی نگفتین.»

خاله‌ام گفت: «خیلی پر دردسر بود. قبوض مالیات بر درآمد که طبق معمول خیلی گزاف بود رسید و هر دفعه که سعی کردم با آقای پوتیفر تلفنی صحبت کنم از بخش جوابگویی شنیدم: آقای پوتیفر در جلسه سر ممیزان مالیاتین. بعداً بهتون تلفن می‌کنن.»

این وضع تقریباً دو هفته طول کشید و بعد به این فکر افتادم که ساعت یک صبح بهش تلفن کنم. جواب همون بود: آقای پوتیفر در جلسه سر ممیزان.... اون وقت فهمیدم به اشکالی تو کار هس.

بالاخره همه چی روشن شد. سه هفته بود که مرده بود ولی تو وصیتنامه‌ش به اصرار از برادرش خواسته بود به تلفنا جواب بده و با بخش جوابگویی قرار بذاره.»

«ولی برای چی؟»

«فکر می‌کنم به علتش مربوط به ایده‌ش از فناپذیری بود ولی

خیال می‌کنم مربوط به جنگش با اداره مالیات بر در آمد بود. به حرکات تأخیری خیلی عقیده‌مند بود. می‌گفت: هرگز به تمام سؤالاتشون جواب ندین. بذارین دوباره مکاتبه کنن. و مطالبو مبهم بنویسین. همیشه این فرصتو دارین که بعداً مطابق شرائط موجود تصمیم بگیرین. هر چه پرونده قطورتر بشه کار مشکل‌تر می‌شه. کارمندا اغلب عوض می‌شن، تازه واردا مجبورن پرونده‌رو از اول بخونن، وقت اداری محدوده، دست آخر می‌بینن بهتره قضیه‌رو ول کنن. بعضی وقتا که بازرس مارو تحت فشار می‌داشت می‌گفت وقتشه شلوغ کنیم و اونارو به نامه‌ای که اصلاً وجود خارجی نداره ارجاع بدین. خیلی تند و تیز می‌نوشت: چنین به نظر می‌رسد که شما کوچکترین توجهی به نامه مؤرخه ششم آوریل ۱۹۶۳ اینجانب نداشته‌اید. یک ماه می‌گذشت تا بازرس ادعان کنه که اثری از آن نامه وجود نداره. آقای پوتیگر نامه‌ای که رنگ کاغذ کاربن داشت می‌فرستاد که عطف به نامه دیگری بود که اونم بازرس نمی‌تونس پیدااش کنه. اگه تازه به اون ناحیه اومده بود البته تقصیر و گردن اسلاف خودش می‌انداخت و در غیر این صورت پس از چند سال سر و کله زدن با آقای پوتیگر به احتمال زیاد دچار ضعف اعصاب می‌شد. خیال می‌کنم وقتی آقای پوتیگر به فکر افتاد پس از مرگام به این کار ادامه بده (البته فوتش تو روزنامه‌ها آگهی نشد و مراسم تشییع‌ام خیلی بی‌سر و صدا بود) همین حرکات تأخیری تو ذهنش بود. به ناراحتی‌هایی که برای مشتریان پیش می‌اومد فکر نمی‌کرد، فقط به فکر زحماتی بود که

برای بازرس درست می‌کرد.»

خاله آگوستا آه عمیقی کشید که به اندازه نامه‌های آقای پوتیفر مبهم بود. نفهمیدم علتش حزن ناشی از مرگ پوتیفر بود یا رضایتش از این که بالاخره داستانی را که در ایستگاه ماری تایم بولونی شروع کرده بود تمام کرده بود.

آقای ویسکونتی طوری که انگار مطلبی اخلاقی به داستان اضافه می‌کند گفت: «در این سرزمین پر برکت پاراگوئه مالیات بر درآمد وجود ندارد و احتیاجی‌ام به این طغرد رفتنا نیس.»

خاله آگوستا گفت: «آقای پوتیفر اگه اینجا بود خوشبخت نبود.» آن شب وقتی می‌خواستم لباسهایم را در آورم به اتاقم آمد. لب تخت نشست و گفت: «حالا اینجا خیلی راحت، نیس؟»

«چرا خیلی راحت.»

فوراً چشمش به عکس خودش که از کتاب راب روی در آورده بودم و گوشه آینه چسبانده بودم افتاد. اتاق خواب بی‌عکس همیشه نشان دهنده بی‌عاطفگی صاحب آن است، چون آدم وقتی می‌خواهد احتیاج به حضور دیگران دارد تا مثل منی و مرقس و لوقا و یوحنا دور دوری دور و برش بمانند.

خاله آگوستا پرسید: «از کجا آوردیش؟»

«تو یکی از کتابا پیداش کردم.»

«پدرت اونو گرفت.»

«منم همین فکر و کردم.»

گفت: «روز خوشی بود. بحث زیادی راجع به آینده تو نشد.»

«آینده من؟»

«و تو حتی هنوز متولد نشده بودی. حالا دوباره دلم می‌خواد

از آینده‌ت خبر داشتم. پیش ما می‌مونی؟ خیلی طفره می‌ری.»

«دیگه برای رفتن با کشتی خیلی دیر شده.»

«حتماً به کابین خالی دارد.»

«فکر نمی‌کنم دلم بخواد سه روز با وردزورث بیچاره باشم.»

«هوایم‌ام‌هس.»

گفتم: «درسته. پس می‌بینی لازم نیس الان تصمیم بگیرم.

می‌تونم هفته دیگه برم، یا هفته بعدش. صبر می‌کنم ببینم اوضاع

چطوره.»

«همیشه به این فکر بودم روزی پیش می‌آد که با هم زندگی

کنیم.»

«همیشه، خاله آگوستا؟ یه سال نیس که ما همدیگه رو

می‌شناسیم.»

«فکر می‌کنی برای چی به تشییع جنازه اومدم.»

«تشییع جنازه خواهرتون بود.»

«بله، البته، فراموش کرده بودم.»

گفتم: «برای تصمیم‌گیری فرصت زیادی هس. ممکنه

خودتون‌ام نخواین اینجا بمونین. بالاخره هر چی باشه از سفر

خیلی خوشتون می‌آید، خاله آگوستا.»

خاله آگوستا گفت: «اینجا پایان سفرمه. شاید سفر همیشه یه

جای خالی رو برام پر می‌کرد. تا آقای ویسکونتی باهام بود میل به

سفر نداشتم. تو سوٲ وود چی هس که تو رو به اونجا می کشونه؟»

این سؤال چندین روز توی ذهنم بود و حالا حداکثر سعی خودم را کردم تا به آن جواب بدهم. از کوکب هایم حرف زدم و حتی راجع به سرگرد چارج و ماهی های قزل آرایش هم صحبت کردم. باران شروع به باریدن کرد و صدای آرامش از لابلای درختان باغ به گوش می رسید، یک گریپ فروت با صدا روی زمین افتاد. از آخرین شبی که با میس کین بودم و از نامه غم انگیز پر از تردیدش که از کافی فانتین فرستاده بود حرف زدم، حتی دریادار هم که صورتش از خوردن چپانتی سرخ بود و کلاه کاغذی قرمزی به سر داشت توی خاطراتم جولان می داد. بسته های پودر اومو توی آستانه در جا مانده بود. مثل بیماری که تحت تأثیر پنتوتال سدیم باشد احساسی از آرامش داشتم و گذاشتم تا افکار درهم برهم کلمات را به من دیکته کنند. از چیکن و پیتر و نانسی در رستون «ابی» لاتیمر رود و زنگ کلیسای سنت جان و تابلوی کانسیلر ترامبول، حامی آن یتیمخانه ترسناک، صحبت کردم. لب تخت کنار خاله ام نشستم و او دستش را دور کمرم حلقه کرد و من داستان بی حادثه زندگی ام را مرور کردم. مثل اینکه احتیاجی به عذر آوردن باشد نتیجه گیری کردم و گفتم: «خیلی خوشبخت بوده ام.»

گفت: «بله عزیزم، می دونم.»

به او گفتم سر آلفرد کین چقدر نسبت به من محبت داشت و از بانک برایش صحبت کردم و اینکه سر آلفرد تهدید کرده بود که اگر

در پست مدیریت ابقا نشوم حسابش را خواهد بست.

گفت: «پسر محبوبم، حالا دیگه همهٔ اینا تموم شد.» و با دستهای پیرش مثل این که من بچه مدرسه‌ای باشم که از مدرسه فرار کرده باشد و او قول بدهد دیگر مرا به آنجا برنگرداند، که سختی‌هایم تمام شده باشد و بتوانم در خانه بمانم، پیشانیم را نوازش کرد. من در سالهای پایانی میانسالی بودم ولی با این حال سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم: «من خوشبخت بوده‌م ولی این همه مدت چقدرم کسل و ملول بوده‌م.»

«فصل هشتم»

مهمونی بزرگتر از آن بود که من تصور امکانش را بعد از تک و تنها دیدن خاله‌ام توی آن خانه خالی بی‌اثاثیه کرده بودم، و تنها توضیحی که می‌شد برای آن داد این حقیقت بود که حتی یک دوست واقعی هم بین همه آن صد مهمان وجود نداشت، مگر اینکه آدم او توله را دوست به حساب بیاورد. هر چه مهمانان بیشتری می‌آمدند، به این موضوع، که آقای ویسکونت‌ی آنها را از کدام‌گرفته یا کمینگاه با صدای طبل دور خود جمع کرده است، بیشتر فکر می‌کردم. اتومبیل‌ها توی خیابان به خط شده بودند و بینشان دو اتومبیل ضد گلوله هم بود، چون رییس پلیس طبق قولی که داده بود آمد و با خودش زن خیلی چاق و زشت و دختر زیبایش را که

کامیلا^۱ نام داشت آورده بود. حتی افسر جوانی هم که مرا توقیف کرده بود آنجا بود و دستی دوستانه به پشتم زد تا نشان دهد از طرف او هیچ سوء نیتی در کار نبوده است (هنوز یک تکه چسب روی گوشم، آنجا که در دیدار قبل ضربه وارد کرده بود وجود داشت). فکر می‌کنم آقای ویسکونتلی به تمام نوشگاه‌های هتل‌های شهر سر زده بود و تمام آشنایانی را که یک بار به آنها برخورده بود دعوت کرده بود و گفته بود دوستانشان را هم همراه بیاورند. هدف این مهمانی تجلیل و تطهیر او بود. بعد از این هیچ کس به خود زحمت نمی‌داد آقای ویسکونتلی سابق را که فقیر و مریض توی هتلی پست در نزدیکی ایستگاه زرد ویکتوریایی به خاطر آورد.

لنگه‌های در بزرگ از رنگ پاک شده بود و کاملاً باز بود. جارها توی سالن می‌درخشیدند، حتی توی اتاق‌های خالی هم چراغ‌ها روشن بودند و در بین درختان و روی تخته‌هایی هم که برای رقص روی چمن چیده بودند چراغ‌های رنگین آویزان بود. توی تراس دو نوازنده داشتند چنگ و گیتارشان را کوک می‌کردند. اوتول آنجا بود، آن مرد چک هم که نتوانسته بود دو میلیون نی پلاستیکیش را بفروشد زنش را از هتل گوارانی آورده بود و ناگهان در میان جمعیت، تاجر صادرات واردات را که توی کشتی سر میز ما نشست، گرفته و لاغر و در حالی که بینی خرگوشیش بالا و پایین می‌رفت دیدم که آهسته و بدون جلب توجه حرکت

می‌کرد و بعد مثل اینکه توی سوراخی در باغ فرو رود ناپدید شد. توی چمن از لاشهٔ گاو که روی اجاق آهنی بود بخار بلند می‌شد و صدای ترق و تروق می‌آمد و بوی گوشت کباب شدهٔ رایحهٔ نارنج و یاس را از باغ رانده بود.

خاطراتم از این باغ خیلی مغشوش است و شاید علتش این باشد که پیش از شام در مصرف شامپانی عنان اختیار از دست دادم. تعداد زن‌ها از مرد‌ها بیشتر بود و این در پاراگوئه که عدد مردانش در دو جنگ خونین کاهش پیدا کرده بودند زیاد اتفاق می‌افتاد. من بیش از یک بار فرصت پیدا کردم با کامیلای زیبا برقصم و صحبت کنم. نوازنده‌ها بیشتر آهنگ‌های رقص پولکا و گالوپ می‌زدند، که طرز قدم برداشتنش را بلد نبودم و متحیر شدم از این که دیدم آقای ویسکونت و خاله‌ام با نوعی غریزه بلافاصله آنها را یاد گرفتند. هر وقت روی چمن یا توی سالن به کسانی که می‌رقصیدند نگاه کردم، آنها را در میان جمعیت دیدم. کامیلا که انگلیسی خیلی کمی بلد بود بیهوده سعی کرد یادم بدهد زحمتی که می‌کشید بیش از آن بود که من بتوانم جبران کنم.

گفتم: «خوشحالم امشب تو زندون نیسم.»

«چطور مگه؟»

«اون جوونی که می‌بینی منو زندونی کرد.»

«چه طوری؟»

«این چسبو می‌بینی؟ جای ضرب دست اونه.»

خیال داشتم مکالمه سبکی را با او شروع کنم ولی وقتی موزیک

قطع شد با شتاب رفت.

ناگهان اوتول را در کنار خودم دیدم. گفتم: «مهمونی بزرگیه، واقعاً بزرگ. دلم می‌خواست لوسیندام اینجا بود. به نظر اونم بزرگ می‌اومد. اون که داره با خاله‌ت صحبت می‌کنه سفیر هلنده. سفیر بریتانیای شمارو هم همین الان دیدم. همین طور سفیر نیکاراگوئه رو. فکریم آقای ویسکونتی چطوری هیئت‌های خارجی رو به جا جمع کرده. گمونم به خاطر اسمش باشه، البته اگه اسم واقعیش باشه. تو آسانسیون مردم کاری ندارن بکنن و تصور می‌کنم اگه کسی دعوتی از شخصی با نام ویسکونتی...»

پرسیدم: «وردزورثو ندیدی؟ نیمه‌امیدی داشتم که اونم پیداش بشه.»

«اون حالا تو کشتیه. ساعت شش یعنی به مجرد اینکه هوا روشن بشه حرکت می‌کنن. با اوضاع و احوالی که می‌بینم فکر نمی‌کنم اگه بیاد مقدمش گرامی باشه.»

«نه، نیس.»

مهمانان پای پلکان تراس جمع شده بودند و دست می‌زدند و با صدای بلند می‌گفتند: آفرین^۱. کامیلا را دیدم که یک بطری روی پیشانی‌ش بود و می‌رقصید. آقای ویسکونتی دستم را کشید و گفت: «هنری، می‌خوام با نماینده‌مون تو فورموزا آشنا بشم.» برگشتم و دستم را به سوی مردی که صورت گرفته خرگوشی را داشت

۱. در متن به زبان اسپانیایی.

دراز کردم.

برای این که مرا به خاطر بیاورد گفتم: «از بوئنوس آیرس با هم تو کشتی بودیم.» ولی البته او انگلیسی بلد نبود.

آقای ویسکونتت گویی راجع به اقدام متهورانه قانونی بزرگی حرف می زد گفت: «ایشون حمل و نقل اجناس مارو از طریق رودخانه به عهده دارن. در آینده زیاد همدیگه رو خواهین دید. حالا بیاین با رئیس پلیس آشنا بشین.»

«رئیس پلیس انگلیسی را با لهجه آمریکایی حرف می زد. به من گفت در شیکاگو درس خوانده ام. گفتم: «دختر زیبایی دارین.»

تعظیم کرد و گفت: «مادر زیبایی داره.»

«اون سعی کرد به من رقص یاد بده ولی من گوش موسیقی ندارم و رقصای شمام برای تازگی داره.»

«پولکا و گالوپ رقصای ملی مان.»

گفتم: «اسمها مثل اسامی دوره ویکتاریاس.» این را از روی تعارف گفتم ولی او به طور ناگهانی از کنارم رفت.

زغال های زیر لاشه گاو داشت سیاه می شد و غیر از اسکلت آن چیز زیادی نمانده بود. شام خوبی بود.

توی باغ روی نیمکت پشت میزهایی که از تخته درست شده بود نشسته بودیم و گاهی بشقاب به دست به گوشت کباب شده نزدیک می شدیم. من به چشم دیدم چگونه مرد چاقی که پهلوی من نشسته بود چهار بار بشقابش را پر از تکه های بزرگ گوشت کرد. گفتم: «شما اشتهای خوبی دارین.»

مثل پرخورهای توی تابلوهای زمان ویکتوریا در حالی که آرنج‌هایش بالا و سرش کاملاً پایین بود و دستمال سفره‌ای هم توی یقه‌اش فرو کرده بود غذا می‌خورد. گفت: «این که چیزی نیست. تو خونه هر روز هشت کیلو گوشت گاو می‌خورم. آدم باید زور و قوه داشته باشه.»

پرسیدم: «شغلتون چیه؟»

گفت: «رئیس گمرکم.» با چنگالش به پایین میز به دختر رنگ پریده باریکی که به زور هجده ساله به نظر می‌رسید اشاره کرد و گفت: «دخترمه. بهش می‌گم بیشتر گوشت بخوره ولی مٹ مادرش کله شقه.»

«مادرش کدومه؟»

«اون مرد. تو جنگ‌های داخلی. مقاومت نداشت. گوشت نمی‌خورد.»

ساعتی پس از نیمه شب دوباره او را کنار خود دیدم. دست‌هایش را دور شانه‌هایم حلقه کرد و مرا به خود فشرد، طوری که انگار رفقای قدیمی هستیم. گفت: «اینم ماریا. دختر من. انگلیسی خوب حرف می‌زنه. تو باید باهاش برقصی. بهش بگو که باید بیشتر گوشت بخوره.»

با هم راه افتادیم. گفتم: «پدرتون می‌گه روزی هشت کیلو گوشت می‌خوره.»

گفت: «بله، درسته.»

«متأسفانه من رقصای شمارو بلد نیستم.»

«مهم نیست. من به اندازه کافی رقصیده‌م.»

به طرف درخت‌ها رفتیم و من دو صندلی پیدا کردم. عکاسی پهلویمان ایستاد و فلاشش را بالا گرفت. صورت دخترک به طور ترسناکی سفید بود و چشم‌هایش توی نور خیره کننده وحشت آور به نظر می‌رسید. بعد همه چیز محو شد و من چهره‌اش را به زحمت می‌دیدم. پرسیدم: «چند سالتونه؟»

گفت: «چارده.»

«پدرتون فکر می‌کنه بهتره بیشتر گوشت بخورین.»

گفت: «من از گوشت خوشم نمی‌آد.»

«از چی خوشتون می‌آد؟»

«از شعر، شعر انگلیسی. اشعار انگلیسی رو خیلی دوس دارم.»

خیلی جدی با صدای بلند شروع به شعر خواندن کرد. «کشتی‌های ما چون قلب بلوطند. مردان ما چون قلب بلوطند. و اضافه کرد: «دختر لرد اولین^۱» گفت: «وقتی دخر لردا اولینو می‌خونم اغلب گریه‌ام می‌گیره.»

«تنیسون چطور؟»

«چرا، لرد تنیسون‌ام می‌شناسم.» وقتی دید علاقه مشترکی

داریم اعتماد به نفسش زیاده‌تر شد. «اونم شعراش غم‌انگیزه، از چیزای غم‌انگیز خوشم می‌آد.»

چنگزن و گیتارزن آهنگ پولکای دیگری نواختند و مهمانان

دوباره کف اتاق جمع شدند و ما پشت تراس از توی پنجره‌های سالن بالا و پایین رفتن کسانی را که می‌رقصیدند می‌دیدیم. من به نوبه خودم برای دختر رئیس گمرک شعری از مائود خواندم: «شب کوتاه با شور و شادی و شراب می‌گذرد.

«من این شعرو بلد نیستم. اونم غم انگیزه؟»

«شعر بلندیه و آخرش ام خیلی غم انگیزه.» سعی کردم بعضی از سطرهای غم‌انگیزش را به خاطر بیاورم اما تنها شعری که به یادم آمد این بود. «از آن فضای تهی، پشت بیشه کوچک، بیزارم من.» که جدا از متن زیاد مفهوم نبود. گفتم: «اگه بخواین اونو بهتون امانت می‌دم. مجموعه اشعار تنیسونو اینجا پیشم دارم.»

اوتول به طرفمان آمد و من دیدم شانس خوبی برای فرار پیدا شده است، چون خیلی احساس خستگی می‌کردم و گوشتم اذیتم می‌کرد. این ماریاس. اون ام مثل دخترت ادبیات انگلیسی می‌خونه.» او مرد جدی و غمگینی بود. با هم خوب جور می‌شدند. تقریباً ساعت دو صبح بود. می‌خواستم گوشه دور از نظاری پیدا کنم و کمی بخوابم، اما به نیمه‌های چمن که رسیدیم دیدم مرد چک با آقای ویسکونتلی دارد حرف می‌زند. آقای ویسکونتلی گفت: «هنری، یه پیشنهاد داریم.»

«پیشنهاد؟»

«این آقا دو میلیون نی پلاستیکی دارن که حاضرن نصف قیمت به ما بدن.»

گفتم: «این تقریباً معادل تموم جمعیت پاراگوئه‌س.»

مرد چک با لبخند گفت: «اگه بتونین تشویقشون کنیم ماته^۱ رو با نی پلاستیکی بخورن...»

او این بحث تجارتی را جدی نگرفته بود، ولی می‌دیدم تخیل آقای ویسکونتی بال و پر در آورده بود و مرا به یاد خاله آگوستا در مواقعی که شروع می‌کرد یکی از داستان‌هایش را به هم بیافد می‌انداخت. احتمالاً صدای آن رقم خیلی سر راست با شکوه یعنی دو میلیون بود که آقای ویسکونتی را به هیجان آورده بود.

گفت: «به پاناما فکر می‌کردم. اگه نماینده مون بتونه اونارو به منطقه کاتال برسونه. به اون همه دریانورد و توریست فکر کن...»
مرد چک پرسید: «دریانوردان امریکایی نوشابه غیر الکلی می‌خورن؟»

آقای ویسکونتی گفت: «تا حالا نشنیده‌ین که خوردن آبجو از نی آدمو بیشتر مست می‌کنه؟»
«بی شک این فقط یه افسانه‌س.»

آقای ویسکونتی گفت: «این حرف یه پرتستانه. هر کاتولیکی می‌دونه افسانه‌ای که مردم بهش معتقد باشن ارزش و اثرش با حقیقت یکیه. به مریدای قدیسن نگاه کن...»
«ولی آمریکائیم ممکنه پرتستان باشن.»

«در اون صورت مدارک پزشکی ارائه می‌کنیم. این شکل جدید افسانه پردازیه. تأثیر آشامیدن الکل از نی. یه دکتر رودریگز^۲

1. maté جای پاراگوئه

2. Rodriguez

اینجاس که می‌دونم کمکمون می‌کنه. آمار سرطان کبد، فکرشو بکن که دولت پانامارو تشویق کنیم فروش نی رو با مشروبات الکلی قدغن کنه. نی‌ها از زیر میز قاچاقی فروش می‌رن. تقاضا برای نی فوق العاده بالا می‌ره. خطر دور جاذبه زیادی داره. با سودش مؤسسه تحقیقاتی ویسکونتی رو پایه‌گذاری می‌کنیم...»

«ولی اینا نی پلاستیکین.»

«می‌تونیم اسمشونو بذاریم نی بهداشتی تا مقالاتی به چاپ برسونن که ثابت کنن بهداشتی بودن مثل فیلتر سیگار بی‌فایده‌س.»

آنها را در حال بحث یا همدیگر رها کردم. همین طور که میدان رقص را دور می‌زدم دیدم خاله‌ام دارد با رئیس پلیس گالوپ می‌رقصد. با خودم گفتم خستگی سرش نمی‌شود. کامیلا دختر رئیس پلیس در میان بازوان رییس گمرک بود، ولی تعداد کسانی که می‌رقصیدند کم شده بود و اتومبیلی که پلاک سیاسی داشت در حال دور شدن بود.

توی حیاط پشت آشپزخانه، جایی که هنوز چند تا از صندوق‌های اثاثیه خالی نشده بود، یک صندلی پیدا کردم و تقریباً بلافاصله روی آن به خواب رفتم. در خواب دیدم که مرد بینی خرگوشی نبضم را گرفته بود و به آقای ویسکونتی می‌گفت من از کرم جگر - که نمی‌دانم چه بود - مرده‌ام. سعی کردم حرف بزنم تا ثابت کنم زنده‌ام، اما آقای ویسکونتی به چند شبح تاریک که آن عقب‌ها بودند با عبارات در هم ریخته‌ای از مائود دستور می‌داد مرا

پایین تر دفن کنند، فقط یک کمی پایین تر. سعی کردم فریاد بزنم و خاله‌ام را که آنجا ایستاده بود و آبستنیش توی لباس شنا پیدا بود و دست آقای ویسکونتی را گرفته بود صدا بزنم و آن وقت در حالی که نفس می‌زدم و دنبال کلمات می‌گشتم بیدار شدم و صدای چنگ و گیتار را شنیدم که همچنان نواخته می‌شدند.

به ساعت نگاه کردم و دیدم تقریباً ساعت چهار است. چیزی به برآمدن آفتاب نمانده بود و چراغ‌های توی باغ را خاموش کرده بودند و در هوای کمی سرد پگاه به نظر می‌آمد گلها عطر بیشتری می‌پراکنند. از این که زنده هستم احساس غرور و شادی عجیبی می‌کردم و در یک لحظه تصمیم‌گیری یقینم شد که دیگر سرگرد چارج، گل‌های کوکب، خاکستر دان خالی، بسته پودر اوموی پشت در و نام‌های میس کین را نخواهم دید. در حالی که با تمام قلب از تصمیم خودم پرستاری و مواظبت می‌کردم به طرف بیشه کوچک درختان میوه به راه افتادم. فکر می‌کنم همان وقت هم می‌دانستم بهای این تصمیم را باید بپردازم. کسانی که می‌رقصیدند حالا حتماً توی سالن بودند، چون چمن از آدم خالی بود و تا جایی که می‌توانستم ببینم ماشین‌های دم در نمانده بود، گرچه صدای ماشینی را شنیدم که توی جاده دور می‌شد و به طرف شهر می‌رفت. دوباره سطوری از مائود، در آن صبح زود عطرآگین به ذهنم آمد: «آهسته روی شن، پر صدا روی سنگ، صدای آخرین چرخ فرو می‌میرد.» مثل این که صحیح و سالم به دنیای زمان ویکتوریا برگشته‌ام، به جایی که از طریق کتاب‌های پدرم آموخته بودم

بیشتر احساس تعلق داشته باشم تا به روزگار جدیدمان. بیشه با شیب به طرف جاده پایین می‌آمد و دوباره به طرف در عقبی بالا می‌رفت و همین که به فضای کوچک خالی رسیدم چیز سفتی زیر پایم احساس کردم. خم شدم و آن را از زمین برداشتم. چاقوی وردزورث بود. میله‌ای که با آن ریگ از سم اسب در می‌آوردند بیرون بود. فکر کردم شاید خیال داشته تیغه را باز کند و از عجله‌ای که داشته اشتباه کرده است. کبریتی روشن کردم و پیش از آن که شعله‌اش خاموش شود جسد را روی زمین دیدم که صورت سیاهش از گلبرگ‌های سفید بهار نارنج که نسیم آهسته پگاه از درخت‌ها ریخته بود ستاره نشان بود.

به زانو نشستم و در جستجوی ضربان قلب دست روی سینه‌اش کشیدم. توی آن چشم سیاه جان نبود و دستم از زخمی که نمی‌توانستم ببینم خونین بود. با صدای بلند گفتم: «وردزورث بیچاره.» تا به قاتلش، اگر آن نزدیکی‌ها بود، نشان دهم که وردزورث دوستی هم داشت. با خود می‌اندیشیدم چگونه عشق عجیبش به پیرزنی او را از مقابل درهای سینما گرانا‌دا، جایی که مغرور و سربلند توی یونیفورمش می‌ایستاد، به اینجا کشانده بود تا روی علفهای خیس نزدیک رودخانه پاراگوئه بمیرد. ولی می‌دانستم اگر این بهایی بود که باید می‌پرداخت با خوشحالی آن را پرداخته بود، او آدم خیال پرستی بود و در تنها شکل شعری که می‌شناخت، شعری که در کلیسای جامع فری تاون یاد گرفته بود، کلمات دقیقی را برای عشقش و برای مرگش یافته بود. یا چشم

خیال می‌توانم او را در حالی ببینم که مصمم بود جدایی همیشگی از محبوبش را نپذیرد و سرودی را زمزمه می‌کرد تا از جرئتش کاسته نشود و از میان فضای خالی بیشه کوچک به سوی ساخمان خانه قدم بر می‌داشت.

اگر از او بخواهم پذیرایم باشد

آیا ممکن است نه بگوید؟

تا زمین و آسمان برجایند

تا زمین و آسمان برجایند

چنین نخواهد شد.

این احساس، حتی اگر کلمات عین اشعاری که در کلیسا خوانده می‌شود نباشد، همواره صمیمانه بود.

صدایی غیر از صدای تنفس خودم نمی‌آمد. چاقو را بستم و توی جیب گذاشتم. آیا آن را در همان لحظه ورود به خانه و به قصد حمله به ویسکونتی کشیده بود؟ ترجیح می‌دادم طور دیگری فکر کنم و تصور کنم فقط خواسته بود پیش از اینکه امیدش را برای همیشه از دست بدهد یک بار دیگر به معشوقش اظهار دلدادگی کند و تنها وقتی صدای پای کسی را در میان درختان شنیده بود برای دفاع از خود با عجله چاقویش را در آورده بود و ابزار بی‌اثر مخصوص سم اسم را به طرف دشمن نادیده نشانه رفته بود.

آهسته به سمت خانه برگشتم تا خبر را حتی المقدور آرام به گوش خاله‌ام برسانم. توازنده‌ها هنوز داشتند روی تراس ساز می‌زدند. دیگر رمق نداشتند و تقریباً داشتند روی سازهایشان از

خواب سرخم می‌کردند، اما وقتی وارد سالن شدم دیدم تنها یک زوج باقی مانده است. خاله‌ام و آقای ویسکونت. به یاد خانه پشت مساجرو افتادم که بعد از یک جدایی طولانی به هم رسیده بودند و در حالی که فاحشه‌ها با حیرت نگاهشان می‌کردند میان کاناپه‌ها با هم می‌رقصیدند. حالا داشتند به آهنگ والس ملایمی می‌رقصیدند و اصلاً متوجه ورود من نشدند، دو آدم پیر در جنگ فریب عمیق غیرقابل درمان شهوت، چراغ‌ها را خاموش کرده بودند و در آن اتاق بزرگ که از تراس روشنایی می‌گرفت، فاصله پنجره‌ها تاریک بود. همین‌طور که حرکت می‌کردند یک بار صورتشان از نظرم محو شد و دوباره پدیدار شد. در یک لحظه سایه‌ها حالت موهومی از جوانی به خاله‌ام دادند و او به زن جوانی که در عکس پدرم سرشار از خوشبختی بود شباهت پیدا کرد و لحظه‌ای دیگر در وجود او پیرزنی را دیدم که با آن شقاوت و حسادت بی‌رحمانه یا میس پاترسون روبرو شده بود.

وقتی از کنارم می‌گذشت بلند گفتم: «خاله آگوستا.» اما نسبت به این نام واکنش نشان نداد و حتی تشنه‌ای از این که صدایم را شنیده است نیز ظاهر نشد. آن دو با شهوت خستگی‌ناپذیر خود به رقص و حرکت خود ادامه دادند و داخل سایه‌ها شدند.

چند قدم دیگر توی اتاق پیش رفتم و همین که داشتند به طرفم بر می‌گشتند او را به نام دیگری صدا کردم: «مادر، وردزورث مرده.» او فقط از روی شانه هم رقصش نگاه کرد و گفت: «می‌دونم عزیزم، و خیلی‌ام به موقع، ولی نمی‌بینی حالا دارم با آقای ویسکونت

می‌رقصم؟»

نور فلاش دوربینی تاریکی‌ها را شکافت. هنوز این عکس را، که هر سه نفرمان بر اثر نور فلاش به صورت گروهی خانوادگی به شکل مجسمه‌های سنگی در آمده‌ایم دارم شکاف بزرگ میان دندان‌های آقای ویسکونتی در حالتی که مثل همدستی به من لب‌خند می‌زند توی چشم می‌خورد. من دستم را به حالت خواهشی یخ بسته توی هوا برده‌ام و مادرم دارد مرا با حالتی از ملاطفت نگاه می‌کند. از این عکس چهرهٔ مردی دیگر، پیرمردی ریزاندام با سیبل‌های دراز را که نمی‌دانستم او هم توی اتاق و پیش ما بود، در آوردم. او اولین کسی بود که خبر را آورده بود و آقای ویسکونتی بعداً به اصرار من بیرونش کرد (مادرم در این کشمکش که به نظر او موضوعی مردانه بود دخالتی نکرد)، و به این ترتیب وردزورث بدون انتقام از صحنه بیرون نرفت.

تصور نشود که من وقت دارم به این مرد بیچاره فکر کنم. آقای ویسکونتی هنوز ثروتی به هم نزده است و شغل صادرات واردات ما هر روز وقتم را بیشتر از پیش می‌گیرد. در کارمان فراز و نشیب داشته‌ایم و عکس‌های آنچه مهمانی بزرگش می‌خوانیم و عکس‌های مهمانان ممتازمان چندین بار برایمان سودمند بوده است. حالا یک داکوتای شش دانگ داریم. چون شریکمان به علت اینکه نتوانسته بود منظورش را به زبان گورانی بیان کند، تصادفاً به دست پلیسی کشته شد و حالا بیشتر وقت من صرف یاد گرفتن این زبان می‌شود. سال آینده که دختر رئیس گمرک شانزده ساله

۴۷۶ سفر به دنیای خاله آگوستا

می‌شود قرار است با من ازدواج کند و این وصلت به تأیید آقای
ویسکونتی و والدین دختر هم رسیده است. البته اختلاف سنی بین
ما زیاد است، اما او بچه آرام و مطیعی است و بیشتر غروب‌های
گرم عطرآلود با هم اشعار براونینگ را می‌خوانیم.

تا خدا در عرش خویش است
دنیا هم به جای خویش است.

اصفهان

۳۱ تیر ۱۳۶۹



ISBN: 978-964-224-075-3



۸۲۵۰ تومان